

گراہام کریں

مردی در ہمای

علی حیدر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مردی در هاوانا

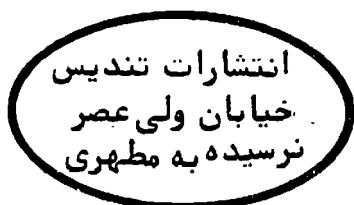
مردی

در

هاوانا

نوشته‌ی گراهام گرین

ترجمه‌ی علی اخگر



مؤسسه انتشارات سکه

«OUR MAN IN HAVANA»

GRAHAM GREEN

چاپ نخست متن انگلیسی به وسیله‌ی "انتشارات ویلیام هاینه‌مان" — سال ۱۹۵۸ م.
مرجع این ترجمه: چاپ پانزدهم، "کتابهای پنگوئن" — سال ۱۹۷۸ م.

نام کتاب	:	مردی درهاوانا
نویسنده	:	گراهام گرین
مترجم	:	علی اخگر
ناشر	:	انتشارات سکه و تندیس
تیراژ	:	۳۰۰۰ جلد
تاریخ انتشار	:	پائیز ۱۳۶۳
چاپخانه	:	پیروز
حروفچینی	:	کاوش
چاپ	:	اول

شرح حال نویسنده

گراهام گرین در سال ۱۹۰۴ در انگلستان متولد شد. تحصیلاتش را در مدرسه‌ی برک همستد^۱، جایی که پدرش مدیر آن بود، آغاز کرد. سپس به کالج‌های بالیول^۲ و آکسفورد رفت. چهار سال در روزنامه‌ی تایمز دستیار ویراستار^۳ بود. اعتبارش را با رمان چهارمیش "قطار استانبول" به دست آورد که بعدها این رمان رلیک داستان سرگرم کننده نامید و آن را از کارهای جدی‌اش متمایز دانست. در سال ۱۹۳۵ به لیبریا سفر کرد که در رمان "سفر بدون نقشه"^۴ "گوشه‌هایی از آن ترسیم شده است. پس از بازگشت از لیبریا در نشریه‌ی سپکتی تور^۵ به عنوان منتقد سینمایی استخدام شد. گراهام گرین در سال ۱۹۳۶ در کلیسای کاتولیک رم پذیرفته شد. دو سال بعد از طرف کلیسا مأمور بررسی مسئله‌ی آزار و اذیت روحانیان در مکزیک گردید. نتیجه‌ی این سفر کتاب‌های "جاده‌های بی‌قانون"^۶ و "قدرت و افتخار"^۷ هستند.

"جنبش برای تون"^۸ را در سال ۱۹۳۸ منتشر کرد و دو سال بعد سردبیر ادبی نشریه‌ی سپکتی تور شد. در سال ۱۹۴۱ به استخدام وزارت امور خارجه درآمد و به مدت دو سال به سیرالئون فرستاده شد. یکی از اولین رمان‌هایی که پس از جنگ دوم نوشت به نام "اصل مطلب"^۹ به نظر بسیاری از منتقدین، بهترین اثر اوست.

1- Berkhamsted

2- Baliol

3- Editor

4- Journey Without Maps

5- Spectator

6- The Lawless Roads

7- The Power and the Glory 8- The Brighton Rock

9- The Heart of the Matter

کتاب‌های بعدی‌اش عبارت هستند از: "پایان یک پیوند" ^۱، "امریکایی آرام" ^۲ "مأمور مادر هاوانا" ^۳ و "یک موضوع پایان یافته" ^۴. "کمدین‌ها" ^۵، "مأمور مادر هاوانا" و دوازده داستان دیگر او فیلم شده‌اند. "مرد سوم" ^۶ از نوشته‌های معروف او است که در اصل برای فیلم‌نویسه شده بود. در سال ۱۹۶۷ مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه تحت عنوان "آیا ما می‌توانیم همسر شما را قرض کنیم؟" ^۷ را منتشر کرد. از کارهای بعدی گراهام گرین می‌توان از "نوعی زندگی" ^۸ نام برد که در سال ۱۹۷۱ منتشر شده است.

"کنسول افتخاری" ^۹ را در سال ۱۹۷۳ نوشت و در سال ۱۹۷۵ "یک بانوی امکان‌ناپذیر: دکتر موراهل کاپری" را ویرایش کرد.

گراهام گرین در جمع حدود سی رمان نوشته است، و علاوه بر آن‌ها نمایشنامه، کتاب برای بچه‌ها، سفرنامه، مجموعه مقالات، و داستان‌های کوتاه نیز دارد. در سال ۱۹۶۶ نشان "لژیون دونور" گرفت و تا به حال سه بار نامزد دریافت جایزه "نوبل ادبی" شده است.

توضیح اینکه کتاب‌های "پایان یک پیوند"، "امریکایی آرام"، "مأمور مادر هاوانا" ^{۱۰} "مرد سوم"، "وزارت ترس" و "کنسول افتخاری" به فارسی ترجمه شده‌اند.

-
- | | |
|--------------------------------|-----------------------|
| 1- The End of the Affair | 2- The Quiet American |
| 3- Our Man in Havana | 4- A Burnt-Out Case |
| 5- The Comedians | 6- The Third Man |
| 7- May We Borrow Your Husband? | 8- A Sort of Life |
| 9- The Honorary Consul | |

۱ - "مردی در هاوانا"، رجوع شود به یادداشت مترجم - م.

یادداشت مترجم

"مردی در هاوانا" در سال ۱۹۵۷ نوشته شده است؛ سالی که جهان برای اولین بار قدم به دوران جنگ سرد نهاد؛ سالی که آشوب سراسر کوبا را فراگفت؛ و سالی که دوا بر قدرت تازه نفس - ایالات متحده و روسیه شوروی - روبروی یکدیگر ایستادند.

به یقین نمی توان دریافت که چرا گراهام گرین کوبا را برای داستان انتخاب کرده بود ما ست، اما شگفت انگیز است که یک کشیش انگلیسی از دو سال قبل توانسته بود سقوط پرزیدنت باتیستا را پیش بینی کند.

"مردی در هاوانا" روایت مردی است که به طور اتفاقی و کاملاً "ناخواسته" جاسوس می شود و از این رهگذر سرویس اطلاعاتی عریض و طویل بریتانیا را به تمسخر می گیرد. گراهام گرین با استفاده از این زمینه طنزآلود به دستگاه های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی حمله، و جنگ و عداوت و درگیری میان انسان ها را نکوهش می کند. او پیام خود را بارها می رساند: شرق یا غرب؟ مسئله این نیست - مسئله انسانیت است.

ترجمه از متن انگلیسی صورت گرفته است و بامتن اصلی تفاوتی ندارد - به جز در چند مورد و چند سطر. حذف این چند سطر که بر روی هم بیش از ۳۰ کلمه نمی شوند لطمه ای به روال و ضرب داستان نمی زند. از آن جایی که به نظر مترجم، عبارت "مأمور مادرهاوانا" در فرهنگ فارسی زبانان تصور نوع کتاب - پلیسی را القا می کند، لذا ترجیح داده شد که نام کتاب به فراخور موضوع آن "مردی در هاوانا" ضبط گردد.

در پایان مایل هستم از دوستان عزیزم آقایان وصال روحانی - که متن اصلی را در اختیارم گذاشتند - و ابوالفضل میرباقری - ناشر کتاب تشکر کنم؛ همچنین از خانم حمیرا نیکجو، که مقابله و تصحیح متن را به عهده گرفتند، بی نهایت سپاسگزارم.

البته واضح است که مسئولیت هر اشتباهی با مترجم است.

بهمن ماه ۱۳۶۲

ع.ا.

ترجمه‌ی این کتاب را تقدیم می‌کنم به
موچول خانم و چشم‌های مهربانش
ع. ۱۰.

بخش يك

قسمت یکم

۱

دکترها سلبچر^۱ از کنار بارواندر^۲ گفت :

— آن سیاه پوست را آن جامی بینید؟ با دیدن او یاد شما می افتم ، آقای ورمولد^۳ .

این از عادت های دکترها سلبچر بود که حتی بعد از ۱۵ سال رفاقت ، دوستش را با پیشوند "آقا" و به نام خانوادگی خطاب کند . دوستی دکتر هم مانند معالجه اش آرام و مطمئن پیش می رفت . قطعاً "تنها در زمانی که ورمولد در بستر مرگ قرار می گرفت و دکترها سلبچر ضربان روبه افول نبضش را میان دو انگشت شست و سبابه اش حس می کرد ، "آقای ورمولد" تبدیل به "جیم" می گردید . سیاه پوست مورد اشاره ی دکتر ، یک چشم نداشت و یک پایش هم از پای دیگرش کوتاه تر بود ؛ یک کلاه قدیمی به سرداشت و دنده هایش مانند استخوان بندی بدنه ی یک کشتی پوسیده ازورای زیرپیراهنی مندرسش پیدا بود . او از کناره ی سنگ فرش خیابانی می گذشت موازی با یک ردیف ستون که در زیر آفتاب ماه ژانویه به رنگ زرد و صورتی متمایل شده بودند ؛ و در حین حرکت هر قدمش را می شمرد .

ورمولد پرسید :

— منظورتان جواست؟ من هیچ شباهتی نمی بینم . البته به جز لنگیدنش .

اما ناخودآگاه نگاهی سریع به خودش در آینه ای انداخت که با مارک سروزاتروپیکال^۴

1- Hasselbacher

2- Wonder

3- Wormold

4- Cerveza Torpical

مزمین شده بود . گرچه تصویری که می دید با تصویری که درآیینهمغازهاش دیده بود اندکی تفاوت داشت و کمی تاریک و شکسته شده بود ؛ لیکن چهرهی منعکس شده فقط بوسیله ی گرد و غبار حاصل از فعالیت بندرگاه بی رنگ به نظر می رسید ؛ همان صورت بود ، نگران ، مورب و چهل ساله ، خیلی جوان تر از چهرهی دکترها سلبچر ، گرچه هنوز هم ممکن بود که یک بیگانه عکس این را تصور کند و مرگ او را متحمل تر ببیند . سایه هنوز آنجا بود ؛ نگرانی هایی که خارج از کنترل داروهای آرام بخش عصبی^۱ قرار داشتند . ورمولد به خیابان نگاه کرد ، آن روز خیابان پر از واکسی ها بود .

— منظور من لنگیدنش نبود . آیا شما نمی توانید وجه تشابه را ببینید ؟

— نه .

دکترها سلبچر توضیح داد :

— آن سیاه پوست مشغول دوکار در آن واحد است ؛ شغلش و شمارش . البته ،

اهل بریتانیا هم هست .

— هنوز هم متوجه نشده ام . . .

ورمولد مشروب مخلوط شراب و آب پرتقال و شکر صبحانه اش را نوشید . هفت دقیقه وقت داشت که به بارواندر بیاید ، هفت دقیقه که به مغازه بازگردد و دوش دقیقه هم برای معاشرت . به ساعتش نگاه کرد و به خاطر آورد که یک دقیقه عقب است . دکترها سلبچر با بی حوصلگی گفت :

— تمام منظور من این است که او هم مانند شما قابل اطمینان است و می توان به

او نیز مانند شما تکیه کرد . راستی ، میلی چطور است ؟

ورمولد پاسخ داد :

— خوب است .

این پاسخ همیشگی ورمولد بود و البته منظور واقعی اش هم همان بود .

— هفدهم ماه، هفده ساله می شود، مگر نه؟
— بله.

ورمولد بانگرانی به پشت سرش نگاهی انداخت و سپس از دکتر پرسید:

— برای جشن تولدش می آیید؟

— آیا تا به حال شده که نیایم؟ باقی میهمان‌ها...

— فقط ما سه نفر خواهیم بود. حتماً "می دانید که کوپریه انگلستان بازگشته است؛ مارلوی بیچاره هم که هنوز در بیمارستان بستری است؛ فکر نمی‌کنم که میلی بخواهد از دوستانش در کنسولگری هم دعوت کند. پس فکر می‌کنم فقط ما سه نفر باشیم — مانند یک فامیل.

— من افتخار می‌کنم که عضو خانواده‌ی شما باشم، آقای ورمولد.

— شاید یک میز در ناسیونال بگیریم، نظر شما چیست؟ فکر نمی‌کنید برای میلی جای نامناسبی باشد؟

— اینجا انگلستان یا آلمان نیست، آقای ورمولد. دخترها در نواحی گرمسیری زودتر رشد می‌کنند.

پنجره با صدایی شبیه به صدای ساعت‌های قدیمی باز شد و نسیم خوش‌باد شمال وارد بار گردید. ورمولد گفت:

— من باید بروم.

— جاروبرقی‌ها بدون شما هم می‌توانند کارشان را انجام دهند، آقای ورمولد.

ظاهراً "آن روز، روز حقایق دردناک بود. دکترها سلب‌چر با محبت افزود:

— درست مانند بیماران من.

— مردم مریض می‌شوند، اما لزوماً "جاروبرقی نمی‌خرند.

— ولی شما پول بیشتری از آن‌ها می‌گیرید.

— بله، اما فقط بیست درصد آن پول‌ها به من می‌رسد. هیچکس نمی‌تواند با این

بیست درصدها پس‌انداز هم بکند.

— آقای ورمولد، سن شما دیگر سن پس‌انداز کردن نیست.

- باید پس انداز بکنم — برای میلی . اگر روزی اتفاقی برای من بیافتد . . .
- هیچ کدام از ما این روزها نباید توقعات چندان زیادی از زندگی داشته باشیم پس چرا این قدر نگران هستید ؟
- این آشوب ها برای کسب و کار اصلا " خوب نیستند . اگر برق قطع شود ، فایده ی جاروبرقی چیست ؟
- آقای ورمولد ، اگر مایل باشید می توانم کمی پول به شما قرض بدهم .
- نه ، نه . مشکل من اصلا " این نیست : مسئله امسال یا حتی سال بعد نیست ، این یک نگرانی دراز مدت است .
- پس مطلقا " ارزش نگران شدن را ندارد . آقای ورمولد ، شما که خوب می دانید ، مادر عصر اتم زندگی می کنیم ، فشاری بر یک تکه و " پوف " ! یک اسکاچ دیگر خواهش می کنم .
- از این مسائل که بگذریم ، راستی می دانید شرکت چه کرده است ؟ آن ها آخرین فرآورده شان را برای من فرستاده اند : " جاروبرقی اتمی " .
- جدا ؟ هیچ نمی دانستم که دانش تا این حد پیشرفت کرده است .
- البته اتمی که نه ، این فقط یک عنوان تبلیغاتی بیش نیست . پارسال " توربو " بود ، امسال " اتمی " . این دستگاه هم درست مانند باقی لوازم برقی از پریز برق نیرو می گیرد .
- دکتر ها سلچر در حالی که ویسکی اش را می نوشید با حالتی تکراری پرسید :
- پس چرا نگران هستید ؟
- انگار مسئولان شرکت متوجه نیستند که این گونه اسامی و تبلیغات ممکن است در امریکا مؤثر و یا حتی مفید باشند ، اما نه در این جا که کشیش ها مرتب در مورد استفاده ی نادرست از دانش مؤ عظه می کند . میلی و من یکشنبه ی هفته ی گذشته رفته بودیم به کلیسا . شما می دانید که میلی در مورد من و سرودهای دینی چه فکری می کند او فکر می کند که سرودها ممکن است مرا به راه راست هدایت کنند ! بگذریم . آن روز پدر

مندز^۱ نیم ساعت درمورد اثرات بمب هیدروژنی صحبت کرد. او گفت: "آنهايي که به وجود بهشت در روی زمین اعتقاد دارند، مشغول ساختن جهنم در این جا هستند." باور کنید که این حرف‌ها را خیلی جدی، روشن و واضح بیان کرد. خوب، حالا می‌توانید تصور کنید که دوشنبه که خواستم یکی از آن دستگاه‌های "جاروبرقی اتمی" را پشت ویتزین مغازه بگذارم چه حالی باید پیدا کرده باشم؟ در واقع اگر یکی از بچه‌های شر محله می‌زد و شیشه‌ی مغازه را می‌شکست، اصلاً "تعجب نمی‌کردم: عملیات کاتولیکی، مسیح پادشاه است و باقی قضایا. اصلاً" نمی‌دانم که در این مورد چه باید بکنم، ها سلبچر.

— یکی از آن جاروبرقی‌هایتان را به پدرمندز بفروشید تا بفرستد برای کاخ اسقف.

— ولی ایشان از همان نوع توربو دارند و کاملاً "راضی هم هستند. البته توربو هم دستگاه بسیار خوبی است، بخصوص که قسمتی مکندۀ دارد، ویژه‌ی کتابخانه. شما که می‌دانید، من جنس بد به کسی نمی‌فروشم.

— بله، می‌دانم آقای ورمولد. آیا نمی‌توانید فقط اسم آن را تغییر بدهید؟ — نه، شرکت اجازه نمی‌دهد. خیلی هم از اسمی که روی کالایشان گذاشته‌اند راضی‌اند. آنها فکر می‌کنند که بعد از جمله‌ی تبلیغاتی "در ضمن اینکه جارو پاک می‌کند، می‌تکاند." این بهترین نام و درعین حال عبارت تبلیغاتی‌ای است که تا به حال به فکر کسی رسیده. قبلاً "محصولی داشتند با نام "تشک پاک‌کننده" با توربو، دستگاه بسیار خوبی بود. اما هیچکس به آن اهمیت نداد. دیروز یک خانم به مغازه‌ام آمد، به جاروبرقی اتمی نگاهی کرد و پرسید که آیا یک دستگاه با آن جثه قادر است تمام تشعشعات رادیواکتیو و سترونتیوم^۱ موجود را جذب کند. دکترها سلبچر گفت:

1- Mendez

1- Strontium

- من می‌توانم یک گواهی‌نامه‌ی پزشکی برای دستگاه‌های شما صادر کنم .
- دکتر، شما هیچوقت درمورد چیزی نگران نمی‌شوید؟
- من یک سپر ضدنگرانی محرمانه دارم ، آقای ورمولد ؛ علاقه به‌زندگی .
- خوب ، من هم به‌زندگی علاقمندم ، اما . . .
- تمام علاقه‌ی شما به یک انسان است و افراد می‌میرند یا ما را ترک می‌کند . . .
- اوه ، معذرت می‌خواهم آقای ورمولد ، قصدم اشاره به همسران نبود . باور کنید که حتی رنگ پنیر هم برای من جالب است . آقای ورمولد ، آیا شما هرگز جدول حل کرده‌اید؟ اصولاً "اهل جدول حل کردن هستید؟ من حل می‌کنم و جدول‌ها مثل انسانها هستند ؛ بعضی تمام می‌شوند . من هر نوع جدولی را می‌توانم در مدت نیم ساعت حل کنم ، اما می‌دانم که درمورد رنگ پنیر هرگز به نتیجه‌ای نخواهم رسید . راستی ، یک روز باید آزمایشگاهم را به شما نشان بدهم .
- من باید بروم ، هاسلیچر .
- آقای ورمولد ، شما باید کمی بیشتر از قدرت تخیل‌تان استفاده کنید . واقعیات در قرن ما به گونه‌ای نیستند که زیاد بتوان با آنها روبرو شد .

۲

زمانی که ورمولد به مغازه‌اش در خیابان لامپاریلا رسید ، میلی هنوز از مدرسه‌ی صومعه‌ی امریکایی بازنگشته بود و با اینکه ورمولد دو نفر را از پشت ویترین مغازه می‌دید ، اما به طرز غریبی حس می‌کرد که مغازه تهی است . ورمولد همیشه فکر می‌کرد که تا زمان بازگشت دخترش میلی ، مغازه می‌تواند تعطیل باشد و از طرفی همیشه فکر می‌کرد که ورود به مغازه‌ی جاروبرقی فروشی‌ای که خالی باشد چقدر پوچ است . وارد مغازه‌اش شد . یک نفر با ظاهری بسیار آراسته‌تر از هاوانایی‌ها مشغول مطالعه‌ی یکی از بروشورهای جاروبرقی بود ؛ رفتارش غفلت دستیار ورمولد را در امر تبلیغ

اجناس نشان می داد. دستیار ورمولد، لویز^۱، آدم بی حوصله‌ای بود که حتی برای وقت تلف کردن هم حاضر نمی شد مجله‌ی کانفیدنشال^۲ اسپانیایی را ورق بزند.

ورمولد خطاب به غریبه گفت:

— بونوس دیاس^۳

ورمولد در ته قلبش به غریبه‌ها اعتماد نداشت. شاید به این دلیل که دو سال قبل غریبه‌ای وارد مغازه‌اش شده و دست آخر یک روکش اتومبیل از جنس پشم گوسفند را با حیل و تزویر به او فروخته بود. بعد از آن ماجرا تمام غریبه‌ها برای ورمولد مشکوک بودند. اما این غریبه فرق داشت: هیچکس نمی توانست بیش از این مرد مشتری یک "جاروبرقی اتمی" باشد. او بلندقد، شیک، ملبس به یک کت وشلوار خوش‌دوخت گرمسیری بود؛ کراواتی گران‌قیمت زده بود و بوی خوبی می داد؛ آمیخته‌ای از بوی ساحل دریا و چرم مبلمان یک کلوب خصوصی درجه یک. درچنین موقعیتی هرکسی منتظر بود او بگوید: "آقای سفیرکبیر تاچند دقیقه‌ی دیگر شما را خواهند پذیرفت." از سرو وضعش واضح بود که مستخدمی مخصوص دارد که کارهای لباس "آقا" را انجام می دهد.

غریبه گفت:

— عذر می خواهم اسپانیایی "بلد نیستم".

طریقه‌ی بیان این جمله آن قدر عامیانه بود که لباس را خراب می کرد و درست به لکه‌ی تخم مرغ بعد از صرف صبحانه می مانست.

غریبه پرسید:

— بریتانیایی هستید؟

1 - Lopez

۲ - Confidential از نشریات پرفروش غرب است. - م.

۳ - Buenos Dias در زبان اسپانیای معادل "سلام" و یا "روزبخیر"

است. - م.

— بله .

— منظورم این است که واقعا " بریتانیایی هستید ؛ با پاسپورت بریتانیایی و کلیه‌ی خصوصیات یک بریتانیایی ، این طور نیست ؟

— بله . چطور مگر ؟

— ترجیح می‌دهم بایک بریتانیایی که می‌دانم کیست و کجاست معامله‌کنم . متوجه‌هستید که منظورم چیست ؟

— بله . چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم ؟

— اول ، می‌خواهم نگاهی به اطراف بیاندازم .

لحن غریبه مانند مشتری یک کتاب فروشی بود و ادامه داد :

— نتوانستم حالی این جوانک — همکار شما — بکنم که چه می‌خواهم .

— دنبال یک جاروبرقی می‌گردید ؟

— عرض شود ، دقیقا " دنبالش " که نمی‌گردم .

— منظورم این است که در فکر خرید هستید ؟

— خودش است . درست گفتید . زدید به هدف .

ورمولد حس کرد شاید این آقا این طرز تکلم را به این دلیل انتخاب کرده است تا با محل فروش جاروبرقی در خیابان لامپاریلا تجانس داشته باشد ؛ به هر حال لحن کلام غریبه مطلقا " با لباسش جور نبود . کار همه کس نیست که به شیوه‌ی سنت پال ^۱ بایک لباس با همه‌کس معاشرت کند و به همه‌جا برود .

ورمولد خیلی بشاش گفت :

— فکر می‌کنم که جاروبرقی اتمی بهترین باشد .

— من نوع دیگری هم دیدم : توربو .

— آن نوع هم دستگاه خوبی است . آپارتمان شما بزرگ است ؟

— عرض شود که . . . چندان هم بزرگ نیست .

— ببینید در این مدل شما دو نوع برس در اختیار خواهید داشت: این یکی برای پاک کردن و آن دیگری برای برق انداختن. اوه، نه فکر می‌کنم که برعکس باشد. در ضمن توربو با نیروی هوا کار می‌کند.

— یعنی چه؟

— عرض‌کنم، البته، این... خوب، شرکت این را می‌گوید، می‌گوید که با نیروی هوا کار می‌کند.

— این چیز کوچک، اینجا، این برای چه کاری است؟

— آن یک دهانه‌ی دوسره است: برای پاک کردن فرش.

— چرا قبلاً "نگفته بودید؟ جالب نیست؟ چرا دوطرفه است؟

— می‌کنید تو و می‌کشید بیرون.

غریبه گفت:

— مثل اینکه فکر همه چیز را کرده‌اند، شما باید به عنوان مأمور خیلی از این‌ها

را فروخته باشید.

— من اینجا تنها مأمور هستم.

— من معتقدم که تمام افراد مهم باید یک "جاروبرقی اتمی" داشته باشند.

— یا حتی یک "توربو"...

غریبه گفت:

— حتی اداره‌های دولتی.

— البته.

— پس، دقیقاً "هرچه برای دولت مفید باشد، برای من هم به قدر کفایت

مفید خواهد بود.

— شما باید "میجت راحت" را ترجیح بدهید.

— چی چی راحت؟

— اسم کاملش این است: "جاروبرقی کوچک با مصرف نیروی هوای مکنده‌ی

میجت".

- باز هم که آن عبارت " با مصرف نیروی هوا " پیدا شد .
- باور کنید که من مسئولیتی در قبال آن عبارت ندارم .
- خودتان را ناراحت نکنید . مهم نیست .
- ورمولد ناگهان احساسات خود را نشان داد و گفت :
- راستش را بخواهید ، من شخصا " از عبارت " جاروبرقی اتمی " متنفرم .
- این را گفت و بعد به شدت ناراحت شد . فکر کرد که شاید این غریبه کارگاه شرکت جاروبرقی باشد . در این صورت هرچه او گفته بود بمزودی به گوش رؤسا در لندن یا نیویورک می رسید .
- متوجه منظورتان هستم . می دانم ، کارچندان مفرحی هم نیست . ببینم ، آیا شما این دستگاه ها را تعمیر هم می کنید ؟
- بله ، در دوره ضمانت ، سه ماه یک بار مجانا .
- منظورم این بود که خودتان برای تعمیرشان می روید ؟
- نه . لوپز رامی فرستم .
- همان جوانک عبوس را ؟
- من از تعمیر سرشته ندارم ؛ درواقع هروقت به یکی از این دستگاه ها دست زده ام ، کار خراب تر شده است .
- مگر رانندگی نمی کنید ؟ اگر ماشین خراب شود ، چه می کنید ؟
- دخترم اشکالات جزئی ماشین را رفع می کند .
- او به . دخترتان حالا کجاست ؟
- مدرسه . خیلی خوب ، حالا اجازه دهید طرز کار سیستم دوگانه ای این دستگاه را به شما نشان بدهم .
- ورمولد یکی از جاروبرقی ها را روشن کرد ، اما هرچه سعی نمود سیستم دوگانه ای دستگاه را به کار بیاندازد ، نشد . بالاخره با ناامیدی گفت :
- دستگاه مزخرف !
- غریبه گفت :

— اجازه بدهید من هم امتحان کنم .

و سیستم دوگانه‌ی دستگاه به طریق دلخواه براه افتاد .

— دخترتان چند ساله است ؟

— شانزده .

ورمولد جواب داد و پیش خودش با دلخوری گفت : " چرا جواب دادم ؟ " غریبه گفت :

— خوب ، از گپی که زدیم خیلی لذت بردم ، ولی حالا دیگر باید بروم .

— نمی‌خواهید طرز کار یکی از این جاروبرقی‌ها را در حال پاک‌کردن ببینید ؟

اگر مایل باشید لوپز به شما نشان خواهد داد .

— حالا نه . دوباره شما را اینجا یا یک جای دیگر خواهم دید .

غریبه در حالی که خیلی سربسته و به آرامی آخرین جمله‌اش را می‌گفت ، مغازه

را ترک کرد و ورمولد حتی فرصت نکرد تا یک کارت مغازه را به او بدهد .

ورمولد و لوپز در اوج شلوغی ، در میدان انتهای خیابان لامپاریلا ، میان

پااندازها و بلیط‌فروش‌ها در آفتاب گرم هاوانا می‌لولیدند . لوپز گفت :

— آن غریبه هرگز قصد خرید نداشت .

— پس چه می‌خواست ؟

— کسی چه می‌داند ؟ مدت زیادی از پشت پنجره‌های مغازه به من نگاه کرد ؛

حتی فکر می‌کردم اگر شما زودتر نرسید ، از من بخواهد که یک "خانم" برایش دست و پا کنم .

— یک خانم ؟

ورمولد با ناراحتی به ده سال پیش و روزی مانند این فکر کرد و پیش خودش

گفت : " ایکاش آنقدر به سوالات آن غریبه جواب نمی‌دادم و ایکاش برای یک بار

هم که شده بود آن جاروبرقی به موقع کار می‌کرد . "

قسمت دوم

ورمولد می توانست نزدیک شدن میلی را مثل نزدیک شدن یک ماشین پلیس تشخیص بدهد منتها نه از صدای آژیر بلکه از سوت جوانانی که ورمولد کم و بیش پذیرفته بود خطرناک نیستند و معمولا "مسیر همیشگی میلی را تا منزل مترنم می کردند .

میلی عادت کرده بود که مسیر ایستگاه اتوبوس واقع در آونیداد بلژیکا^۱ را همراه با سوت ها قدم زنان طی کند ، اما امروز جهت سوت ها از طرف کامپوستلا^۲ می آمد . جمیع اهالی هاوانا ، از سیزده سالگی میلی ، برای او احترام قائل بودند ؛ حتی از نظر مشکل پسندترین هاوانایی ها نیز میلی زیبا بود ؛ موهایش را به رنگ عسلی روشن در می آورد ؛ دارای مژه های بلند مشکی بود ؛ و واضح بود که موهایش در بهترین آرایشگاه شهر آرایش شده اند .

اوبه سوت ها توجه زیادی نمی کرد - شاید قدری قدمهایش را بلند تر بر می داشت و در این حالت درست مانند آن بود که شنا می کند . در چنین حالتی سکوت کردن در مقابلش در حکم بی احترامی بود .

برخلاف ورمولد که به هیچ چیزی معتقد نبود ، میلی یک کاتولیک واقعی به شمار می آمد . ورمولد قبل از ازدواج با مادر میلی کاتولیک شده بود ، اما حالا دیگر مادری وجود نداشت ، ولی یک دختر جوان کاتولیک ، که ثمره ی آن ازدواج بود وجود داشت و تحت مسئولیت ورمولد بود . به دلیل کاتولیک بودن اکثر کوبایی ها ، میلی بیش از پدرش به محیط نزدیک بود . ورمولد سنت نگه داشتن یک "زن سالمند مراقب" دختران و زنان جوان را در خانواده به رسمیت می شناخت ، البته در فامیل آنها

1- Avenida de Belgica

2- Compostella

چنین کسی وجود نداشت، اما میلی یک "مراقب سالمند نامرئی" داشت. در کلیسا، یعنی در مکانی که میلی از هرجای دیگری در آن زیباتر بود، درحالی که روسری برو در دوزی شده، شفاف با اشکال برگ‌های پاپیزی به سر داشت، آن زن سالمند مراقب نامرئی همیشه در کنارش بود تا مواظب باشد که میلی درست نشسته است؛ روسری‌اش را درست بسته است؛ و صلیب را درست آویزان کرده است. در آن جاممکن بود پسرهای کم سن و سال با خیال راحت آب نبات‌شان را بمکند و یا حتی از پشت ستون‌ها او را اذیت کنند، اما میلی با اتکا به نفسی مانند یک راهبه می‌نشست و سرودهای مذهبی را دنبال می‌کرد. همان پیرزن مراقب، زمانی که میلی دقیقاً بر طبق رسوم مذهب کاتولیک روزهای یکشنبه در منزل یا در کلیسا غذای مخصوص آن روز را صرف می‌کرد، ظاهر می‌شد. حتی اسم تعمیدی میلی نیز سرافینا بود— میلی اسم خانگی‌اش بود. "یک جفت انسان از طبقه متوسط" عبارتی بود که ورمولد را به یاد اختلاف طبقه در کوبا می‌انداخت، اما بهر حال آن دو، یک جفت انسان از طبقه متوسط کوبا بودند. میلی ذاتاً "وسواسی بود و در امور مذهبی‌اش مسامحه نمی‌کرد. آن چنان که ورمولد تصور می‌کرد هم نبود که: آن پیرزن مراقب نامرئی راهبر واقعی میلی باشد. اما وسواس میلی در خواندن دعای قبل از غذا و فراموش نکردن آن قبل از خواب چشمگیر بود. میلی کار را به جایی کشانده بود که حتی به عنوان یک بچه‌ی مذهبی پدرش را به اتهام متعهد نبودن به وظایف مذهبی‌اش مدت‌ها—تا پایان دعای قبل از خواب— پشت در اطاق خواب خود نگاه می‌داشت و با آن کار به ورمولد نشان می‌داد که چقدر در امور مذهبی اهمال می‌کند. در اطاق میلی، شمعی بطور مداوم در مقابل تصویری از مریم مقدس می‌سوخت و ورمولد هم به خوبی شاهد بود که میلی از چهار سالگی دعای "درود بر مریم مقدس" را می‌خوانده است.

یک روز ورمولد به مدرسه‌ی خواهران امریکایی کلر، در حومه‌ی سفید پوست و ثروتمند نشین شهر ویدادو، احضار شده بود؛ در آن وقت میلی سیزده سال داشت و در آنجا ورمولد دریافته بود که چگونه پیرزن مراقب نامرئی میلی، او را

ترک کرده و او از زیر پلاک رسمی مدرسه‌ی مذهبی و از میان پنجره‌های مشبک به بیرون فرار کرده بوده است. نوبت بعد، شکایت در زمینه‌ی بسیار جدی‌تر بود و حکایت از آن می‌کرد که چگونه میلی یک پسر بچه‌ی کوچک به نام تامس ارل پارک من جونیور^۱ را آتش زده بوده است. حقیقت داشت. البته مادر مقدس تأیید کرده بود که "ارل" همان طوری که او را در مدرسه خطاب می‌کردند - دعوا را با کشیدن موی سر میلی آغاز کرده بوده است؛ اما بهر حال کار میلی یعنی آتش زدن ارل، قابل توجیه نبود؛ چون اگر دختر دیگری ارل را به موقع به درون حوض مدرسه نمی‌انداخت عواقب وخیمی در انتظار همه می‌بود. تنها دفاع میلی از خودش این بود: "ارل یک پروتستان^۲ است" و این واضح است که اگر قرار باشد محاکمه‌ای در کار باشد، همیشه کاتولیک‌ها بر پروتستان‌ها پیروز می‌شوند.

- اما مادر مقدس، میلی چگونه ارل را آتش زده؟

- کمی بنزین به پایین کتش مالید.

- بنزین؟

- بله، بنزین، مواد آتش‌زا. و سپس کبریت زد. ما فکر می‌کنیم در خفا سیگار هم می‌کشد.

- این داستان باورنکردنی است.

- پس شما هنوز میلی را به درستی نمی‌شناسید، آقای ورمولد. باید به شما تذکر دهم که کاسه‌ی صبر ما بکلی لبریز شده است.

درست شش ماه قبل از آن که میلی ارل را آتش بزند، دوروبر کلاس هنری‌شان را با کارت پستال‌هایی از آثار هنری معروف جهان پوشانده بود.

- متوجه نمی‌شوم، مادر مقدس، اشکال این کار چیست؟

1- Thomas Earl Parkman Jr.

۲- پروتستان شاخه‌ای از دین مسیحی است که توسط مارتین لوتر - کشیش آلمانی - و در اوایل قرن شانزدهم پایه‌گذاری شده است. - م.

— آقای ورمولد ، یک دختر پچمی دوازده ساله نباید تمام علائق هنری خود را — گرچه نقاش‌های کلاسیک باشند — به تصاویر عریان منحصر کند .
— منظورتان این است که تمام آن عکس‌ها برهنه بوده‌اند ؟
— تمام آن‌ها ، البته به جز دریپیدماژا ^۱ اثر گویا ؛ اما این‌را هم یادآوری می‌کنم که نسخه لخت این یکی را هم داشت .

ورمولد مجبور شده بود که به‌دامان رحم و شفقت مادر مقدس متوسل شود ؛ مدرسه‌ی امریکایی‌ها تنها مدرسه‌ی کاتولیک غیراسپانیایی درهاوانا بود و ورمولد هم قدرت مالی استخدام معلم خانگی را نداشت . او پدری بیچاره و بی اعتقاد بود که می‌باید به‌دامان مهر و عطوفت مادر مقدس پناه ببرد . وانگهی ، آن‌ها هرگز از او نمی‌خواستند که دخترک بی‌چاره‌اش را به مدرسه‌ی هیرام‌س . ترومن ^۲ بفرستد ؛ و اگر چنین می‌شد قولی را که به همسرش مبنی بر تحصیل دخترشان در یک مدرسه‌ی کاتولیک داده بود ، شکسته می‌شد .

ورمولد در تنهایی حتی به فکر ازدواج مجدد هم افتاده بود ، اما هم‌راهی‌ها با این کار مخالفت می‌کردند و هم از طرفی ، او هنوز مادر میلی را دوست می‌داشت . او بعداً " در مورد آتش زدن ارل از دخترش توضیح‌خواست و پاسخ میلی هم ساده و هم پیرهیزکارانه بود :

— چرا ارل را آتش زدی ؟

— بوسیله‌ی اهریمن وسوسه شده بودم .

— میلی ، خواهش می‌کنم معقول باش .

— حتی اولیاء هم ممکن است بوسیله‌ی اهریمن وسوسه شوند .

— اما تو که از اولیا نیستی .

— دقیقاً " به همین دلیل بود که فریب خوردم .

1- Draped Maja

۲ — مدرسه‌ی یهودی‌ها است . — م .

و قضیه به همین جا ختم شده بود. آن روز در محل مخصوص اقرار به گناه ، بین ساعات ۴ تا ۶ عصر ماجرا فیصله یافته بود . پیرزن مراقب نامرئی ظاهرا "بازگشته بود و میلی را کمافی السابق راهنمایی می کرد . ورمولد گاهی اوقات فکر می کرد که ایکاش می دانست که پیرزن مراقب نامرئی میلی ، چه روزهایی را تعطیل می کند . در ضمن سوال این که آیا میلی در پنهان سیگار می کشید هم مطرح شده بود .

— آیا تو سیگار می کشی ؟

— نه .

چیزی در نوع پاسخ دادن میلی ، پدرش را وادار کرد سؤالش را با عبارات دیگر مجدداً " تکرار کند :

— آیا نابه حال اصلاً " سیگار کشیده ای ؟

و میلی در جواب گفته بود :

— فقط سیگار برگ .

و حالا وقتی که او با شنیدن صدای سوت ها متوجه نزدیک شدن دخترش می شد ، فقط متعجب بود که چرا صدای سوت ها از طرف بندرگاه و خیابان لامپاریلامی آیند و نه از طرف خیابان آوینداد بلژیکا . اما وقتی میلی را دید ، دلیل این مسئله هم روشن شد : او به وسیله ی پادوی جوان فروشگاهی همراهی می شد که تمام صورتش با بسته ی بزرگی که حمل می کرد پوشانده شده بود : متأسفانه بازهم میلی خرید کرده بود . ورمولد به طبقه بالای مغازه ، جایی که در آن زندگی می کردند ، رفت و از آنجا صدای ورود میلی و سر و صدای ورود آن پادو و افتادن اجناس خریداری شده را شنید . نخست صدای ساییده شدن چیزهایی به گوش رسید ، بعد صدای تلق و تولوق و بعد هم صدای بهم خوردن اشیای فلزی .

— بگذاریدشان آنجا . نه ، آنجا خواهش می کنم .

کשו ها باز و بسته می شدند و میلی چیزهایی را به دیوار آویزان می کرد . یک تکه از گچ دیوار جدا شد و افتاد توی سالاد : مستخدمه ی روزانه شان غذا را چیده بود و میلی سروقت به منزل بازگشته بود . برای ورمولد بسیار مشکل بود که حس

زیبایی شناسی اش را برای دخترش به کار نیاندازد؛ اما وقتی که میلی را به چشم خریداری نگاه می کرد، پیرزن مراقب نامرئی از درون چشم های دخترش به او خیره خیره می نگریست. البته مدتی بود که پیرزن مراقب به تعطیلات رفته بود و ورمولد از پشتکار دخترش رضایت داشت. گاهی اوقات هم چندان بدش نمی آمد که ارل رادر حال سوختن ببیند.

میلی وارد اطاق شد به پدرش سلام کرد و دعای برکت قبل از غذا را خواند و صلیب کشید. در تمام این مدت ورمولد با احترام نشسته و سرش را پایین نگه داشته بود. از آن دعاها ی طولانی با معنایی بود که یا "چندان گرسنه نیستم" و یا "منتظر فرصت تا مطلبی را بیان کنم". بالاخره این میلی بود که سر صحبت را باز کرد:

— روز خوبی بود، پدر؟

این طرز حرف زدن، مخصوص ازدواج های چندین ساله است.

— بد نبود. برای تو چگونه؟

وقتی که ورمولد به دخترش نگاه می کرد، احساس عجیبی پیدا می کرد؛ او از اینکه با دخترش در هر موردی و بویژه در مورد خریدهای مکررش وارد بحث و جدل شود به شدت اجتناب می ورزید. او می دانست که میلی دو هفته است که با خرید یک جفت گوشواره ی زیبا و یک مجسمه ی قدیس سرافینا^۱ از حد اجازهی خرید ماهیانماش گذشته است.

— من امروز در هر دو رشته ی "اصول عقاید" و "اخلاقیات" نمرات بالایی گرفتم.

— عالی است؛ فوق العاده است. سوالات چه بودند؟

— در درس "گناه صغیره" هم نمره ی خوبی گرفتم.

ورمولد به گونه ای نامناسب موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

— امروز صبح دکتر هاسلبچر را دیدم .

میلی با ادب فراوان گفت :

— امیدوارم احوالشان خوب بوده باشد .

ورمولد حس کرد که پیرزن مراقب نامرئی مشغول شده است . او می دانست که کاتولیک ها در مدرسه ، درس اخلاق می خوانند و این را هم می دانست که قرار است با این اخلاق فراگرفته شده " دیگران " را تحت تاثیر قرار داد ، نه " خودی " را . با غم و اندوه با خودش فکر کرد که نکند او هم " غریبه " باشد ؛ می دانست که مطلقا " قادر نبوده است دخترش را در موارد مذهبی مانند شمع و تور و روسری و آب مقدس و سجود در کلیسا همراهی کند ؛ پس نکند که او هم غریبه محسوب می گردید . گاهی اوقات فکر می کرد که بچه ندارد .

— دکتر هاسلبچر روز تولدت برای صرف یک مشروب خواهد آمد . فکر می کنم

بهتر است بعد از آن به یک کلوب شبانه برویم .

— یک کلوب شبانه !

در این موقع آن پیرزن مراقب حتی برای لحظهای هم که شده به نقطه ی دیگر نگاه می کرد و میلی افزود :

— اوه ، خدای من .

— تو همیشه می گفتی " آله لویا " .

— آن وقت در کلاس پایین تری بودم . کدام کلوب شبانه ؟

— فکر می کنم شاید ناسیونال . .

— و نه تئاتر شانگهای ؟

— قطعاً " به تئاتر شانگهای نخواهیم رفت . من حتی نمی توانم تصور کنم که تو

اسم این محل را کجا شنیده ای .

— در یک مدرسه همه چیز به خوبی پخش می شود .

ورمولد گفت :

— ما هنوز در مورد هدیه ی تولدت صحبت نکرده ایم . جشن تولد هفدهمین

- سال ، یک جشن تولد عادی نیست . در فکر آن بودم که ...
 میلی حرف پدرش را قطع کرد و گفت :
 — من هیچ چیزی نمی خواهم ، پدر . باور کنید .
 ورمولد ناگهان به یاد آن بسته‌ی بزرگ افتاد و پیش خودش فکر کرد که شاید
 میلی رفته و تمامی آن چه را که می خواسته برای خودش خریده است .
 — میلی ، حتما " باید چیزی باشد که تو آن را بخواهی ، مگر نه ؟
 — نه ، پدر . هیچ چیزی نمی خواهم . واقعا " می گویم ، هیچ چیزی نمی خواهم .
 ورمولد با ناامیدی گفت :
 — شاید یک مایوی جدید ... ؟
 — خوب ، درواقع یک چیز هست ؛ و فکر می کنم که آن را به عنوان هدیه‌ی
 کریسمس و تولد سال بعد و سال بعدش هم به حساب بیاوریم ...
 — خدای من ، آن چیست ؟
 — درعوض ، شما برای مدت بسیار زیادی دیگر نباید نگران انتخاب هدیه
 برای من باشید .
 — امیدوارم یک ماشین جگوار از من نخواهی .
 — اوه ، نه . این هدیه‌ای بسیار کوچک است ، ماشین نیست و سال ها هم باقی
 خواهد ماند . درضمن ، از لحاظ اقتصادی هم بسیار به صرفه است . حتی می توان
 با آن در مصرف بنزین هم صرفه جویی کرد .
 — صرفه جویی در مصرف بنزین ؟
 — امروز رفتم و با پول خودم تمام ملزوماتش را هم خریدم .
 — تو که پولی نداشتی . حتی برای قدیس سرافینا هم باید سه پزوس ^۲ از
 من قرض می کردی .

1- Jaguar

۲ — پزوس واحد پول اکثر کشورهای اسپانیایی زبان است . — م .

— اما من اعتبارم خوب است ، پدر .

— میلی ، بارها و بارها به تو گفتم که نباید با استفاده از اعتبار خرید کنی .

در ضمن یادت باشد ، آن اعتباری که خوب است و تو از آن صحبت می کنی ، اعتبار من است ، مال تو نیست و هر روز هم پایین تر می آید .

— پدر بیچاره‌ی من . آیا ما داریم ورشکست می شویم ؟

— نه ، میلی . در واقع من منتظر وضع اقتصادی بهتری در کوبا هستم .

— من فکر می کردم که وضع اقتصادی در کوبا هر روز بدتر می شود و فکر می کنم که در آن صورت می توانم بروم و کاری برای خودم پیدا کنم .

— مثلاً " چه کاری ؟

— می توانم معلم خصوصی بشوم — مانند جین ایر .

— و چه کسی تو را استخدام خواهد کرد ؟

— آقای پرز ،^۱ .

— میلی ، اصلاً " معلوم هست در مورد چه چیزی حرف می زنی ؟ تو کاتولیک هستی و آقای پرز مشغول زندگی با همسر چهارمش است . . .

— خوب ، اشکالی ندارد : در استخدام گناه کارها^۱ در خواهم آمد .

— میلی پرت و پلانگو ، بهر حال تا آنجا که من می دانم ، هنوز ورشکست نشدم ، هنوز نه . میلی ، چه چیزی خریده‌ای ؟

ورمولد دخترش را تا اتاق خواب دنبال کرد . وقتی که وارد شد ، دید یک زین روی تخت افتاده است ؛ یک لگام و یک افسار از جالباسی‌ای که خودش آورده بود ، و برای آوردنش پاشنه‌ی بهترین کفشاش را شکسته بود ، آویزان است ؛ و یک

1- Perez

۱ — در مذهب کاتولیک طلاق وجود ندارد و در صورت ازدواج مجدد هر کدام از طرفین ، بعد از طلاق عرفی ، ، این کار از نظر کلیسای کاتولیک گناه وزنا محسوب می گردد ؛ به مصداق : " مگر مرگ ما را از هم جدا کند . " — م .

شلاق به میز حائل شده است . ورمولد درحالی که منتظر بود خود اسب از حمام بیرون بیاید ، پرسید :

— اسب کجاست ؟

— در اصطبل نزدیک به کلوب محلی . حدس بزنید اسمش چیست .

— چطور می توانم حدس بزنم ؟

— سرافینا . آیا واقعا " به نظر خواست خدا نمی آید ؟

— اما میلی ، من نمی توانم خرج ...

— احتیاجی نیست که پولش را یک جا بپردازید . اوشاه بلوطی است .

— آخر میلی ، رنگ چه تفاوتی ایجاد می کند .

— او در کتاب اصلاح نژاد هم هست . نژادش به مزرعه ی فردیناندکستیل

می رسد و بیشتر از دو برابر قیمتی که فروشنده روی او گذاشته است ، ارزش دارد .

در زمان امتحان پایش به سیم امتحان گیر کرده و رد شده ؛ از نظر جسمی سالم است ؛ هیچ بیماری ای ندارد . فقط قدری تنبل است و فروشنده نتوانسته او را به مردم نمایش بدهد .

— من اهمیتی نمی دهم که حتی یک چهارم قیمت واقعی اش هم به فروش برسد .

وضع کار خیلی بد است ، میلی .

— اما من که به شما توضیح دادم ؛ احتیاجی نیست که پولش را یک جا بدهید .

می توانید او را به اقساط بخرید .

— و وقتی که سال هاست " اون " مرده ، من هنوز دارم قسط می دهم .

— اولاً " اون " نیست ، یک خانم است و اسم اش هم سرافینا است ؛ ثانياً "

باور کنید حتی بیشتر از یک ماشین عمر خواهد کرد . حتی ممکن است از خود شما هم بیشتر زندگی کند .

— اما میلی ، مخارج رفت و آمد تو به اصطبل ... و فقط مخارج نگهداری آن

" خانم " در اصطبل ...

— من با سروان سگورا^۱ در مورد تمام این مسائل صحبت کرده‌ام . او گفت که جایی در اصطبل باقیمت مناسب به من خواهد داد ؛ حتی پیشنهاد کرد که جایی را مجانا " در اصطبل در اختیارم بگذارد ، اما من می دانستم که شما دوست ندارید من از مردم چیزی قبول کنم .

و رمولد پرسید :

— میلی ، سروان سگورا دیگر کیست ؟

میلی گفت :

— او افسر ارشد ویدادو است .

و رمولد پرسید :

— تو او را چگونه ملاقات کرده‌ای ؟ منظورم این است که تو چطور با او آشنا شده‌ای ؟

و میلی در پاسخ گفت :

— او اکثرا " مرا با ماشینش به منزل می رساند .

— آیا مادر مقدس از این کارها مطلع است ؟

میلی با اخم پاسخ داد :

— هرکس برای خودش زندگی خصوصی هم دارد .

— گوش کن میلی ، من نمی توانم یک اسب بخرم و تو هم نمی توانی پول این

آلات و ابزار را بدهی و باید همه را پس بفرستی

و باخشم ادامه داد :

— و دیگر هم نمی خواهم سوار ماشین این سروان سگورا بشوی .

میلی گفت :

— نگران نباشید ، او هیچوقت به من دست نمی زند ، نهایت کاری که می کند

خواندن تصنیف های غم انگیز مکزیکي در حین رانندگی است . در مورد گل ها و مرگ ؛

یک تصنیف هم درباره‌ی یک گاو نر بلد است .

— نه میلی ، من با مادر مقدس صحبت خواهم کرد و تو باید قول بدهی . . .
ورمولد بوضوح می‌توانست از زیر مژه‌های سیاه دخترش ببیند که چگونه کاسه‌ی
چشم‌هایش با آن مردمک‌های سبز کهربایی مملو از اشک می‌شوند . ورمولد ترسید ،
به یاد نگاه همسرش در یک بعد از ظهر بارانی ماه اکتبر افتاد ؛ بعد از ظهری که نقطه‌ی
پایان بریک پیوند شش‌ساله گذاشته بود .

— ببینم میلی ، تو که عاشق این سروان سگورا نشده‌ای ؟
دو قطره اشک از مژه‌های پایینی میلی فرو افتادند و انحناء استخوان گونه‌هایش
را به نرمی طی کرده مانند افساری که به دیوار آویخته شده بود ، درخشیدند ؛
بهر حال اینها هم از ابزار کار بودند .

— من هیچ اهمیتی به سروان سگورا نمی‌دهم فقط به سرافینا علاقه دارم .
قدش اینقدر است . . .

با دست نشان داد و افزود :

— داخل دهانش مثل مخمل است ، همه همین را می‌گویند .
— میلی ، عزیزم می‌دانی که اگر بتوانم ترتیب خریدش را بدهم . . .
میلی گفت :

— می‌دانستم ، می‌دانستم بالاخره او را برایم خواهید خرید ؛ ته قلبم می‌دانستم .
نہروز^۱ بود که دعا می‌کردم ولی فایده‌ای نکرد ، تازه خیلی هم سعی و مراقبت
کرده بودم . دائم در حال دعا کردن بودم ، دیگر هرگز به دعا‌های نہروزه اعتماد
و اعتقاد نخواهم داشت ، هرگز ، هیچوقت .

ورمولد ناگهان متوجه شد که صدای میلی حالت غریبی به خود گرفته است .
صدایش طنین صدای کلاغ پو^۲ را داشت و هرکسی را به یاد حال و هوای آن داستان

۱ — دعایی است که باید به مدت نه روز خوانده شود . — م .

۲ — داستان کوتاه "کلاغ" از معروف‌ترین آثار ادبیات معاصر و نوشته ادگار آلن

پو نویسنده معاصر معروف امریکا است . — م .

می‌انداخت. ورمولد به هیچ چیز اعتقاد نداشت، اما هرگز قصد نداشت که ایمان و اعتقاد دخترش را زایل کند. اکنون او حس می‌کرد که دارد مسئولیت سنگینی را بردوش می‌گیرد؛ هر لحظه امکان داشت که میلی حتی صرف وجود خدا را هم نفی کند. قول‌هایی که داده بود او را وادار کرد عکس‌العمل نشان دهد.

— میلی، من متأسفم...

میلی در حالی که با دست بدشانشی‌هایش را از روی شانه به پشت سرش می‌انداخت، گفت:

— دو سرود مذهبی اضافی هم نذر کرده‌ام.

به نظر بسیار ساده می‌آید که در مورد اشک‌های یک بچه صحبت کنیم، اما به شرط آن که شما پدر آن بچه نباشید؛ یا معلم مدرسه‌اش باشید و یا معلم سرخانه‌اش. آیا امکان ندارد تغییر چهره در زمان کوتاهی که عقر بهی ساعت حرکتی دیگری می‌کند، زندگی یک بچه را برای لحظه‌ای و یا برای ابد تغییر دهد؟ شاید، کسی چه می‌داند؟

— میلی قول می‌دهم که اگر سال دیگر امکان پذیر بود... میلی گوش کن تو می‌توانی زین و باقی اجناس را تا آن موقع نگه داری.

— فایده‌ی زین بدون اسب چیست؟ من به سروان سگورا گفته...

— لعنت بر این سروان سگورا، به او چه گفتی؟

— به او گفتم که فقط کافی است سرافینا را از شما بخواهم و شما آن را برایم خواهید خرید. گفتم که شما پدر فوق‌العاده‌ای هستید؛ در مورد دعا‌های نه‌روزه‌ای که خوانده بودم هم چیزی به او نگفتم.

— قیمت سرافینا چقدر است؟

— سیصد پزوس.

— اوه میلی، میلی.

ورمولد دیگر کاری به جز تسلیم شدن نمی‌توانست بکند.

— یادت باشد که باید کرایه‌ی اصطبل را خودت بدهی.

— البته، پدر.

صورت پدرش را بوسید و ادامه داد:

— ماه بعد شروع خواهم کرد.

هر دوی آنها می دانستند که کرایه و مخارج اصطبل را هم ورمولد باید بپردازد.
میلی گفت:

— ببین پدر، بالاخره دعا‌های نه‌روزه کار خودشان را کردند؛ از فردا باز

شروع می‌کنم. دعا می‌کنم که وضع کار شما خوب بشود، منتها نمی‌دانم که برای
این منظور باید کدام قدیس را دعا کنم.

ورمولد گفت:

— من شنیده‌ام که قدیس جود^۱ از اولیاء انگیزه‌های گم شده است.

قسمت سوم

۱

یکی از رؤیاهای ورمولد این بود که روزی از خواب بیدار می شود و می بیند سهام دارد ، اسناد بهادار دارد و دارای پس اندازی است بسیار زیاد و مثل اهالی حومه ی ویداد و از لحاظ مادی محکم و استوار ایستاده است . آن وقت او خودش را باز نشسته می کرد و با میلی به انگلستان باز می گشت ، بدون سروان سگورا و آن سوت ها . اما ، هر وقت وارد بانک امریکایی او بیسپو^۱ می شد ، این رویا محومی گشت . درست زمانی که از مدخل ورودی سنگی مزین به برگ های شیدر بانک امریکایی رد می شد ، دوباره تبدیل می گشت به همان کاسب خرده پای محلی ها و انا که نمی تواند آینده ی دخترش را تأمین کند .

چک کشیدن در یک بانک امریکایی به سهولت عین همین عمل در یک بانک انگلیسی نیست ؛ چون بانکداران امریکایی مایل هستند با مشتری های شان رابطه ی دوستانه ای برقرار کنند . باجه داران بانک های امریکایی معمولاً " به گونه ای رفتار می کنند که انگار اتفاقی در محل باجه قرار گرفته اند . و در ضمن ، چقدر خوشوقتند که خدمتی برای شما انجام می دهند . در رفتارشان همواره این عبارت نهفته است که : " خدای من چه کسی ممکن بود باور کند که من و شما ، همدیگر را در اینجا ملاقات کنیم . " بعد ، پس از احوال پرسی و رد و بدل کردن انواع و اقسام اطلاعات مربوط به امور هواشناسی و احیاناً " یافتن یک نقطه مشترک برای بحث - مثلاً " در مورد محاسن هوای زمستان - بالاخره با یک دنیا شرمساری و پرهیزخواهی باید چک را به طرف رد کرد و آن وقت است که انسان متوجه می شود این مشاغل چقدر کسالت

1- Obispo

آوردند. تازه وقتی که چک را پس از تعارفات ذکر شده رد کردید تلفن زنگ می زند و باجه دار محترم حتی فرصت نمی کند نگاهی به چک بیاندازد و مکالمه آغاز می شود:

— البته هنری. شما چه خبرها دارید؟

و به هنگام ادای این لغات شگفتی صدای باجه دار به حدی است که انگار هنری هم باید آخرین کسی باشد که قرار است امروز با او صحبت کند و اخبار کماکان رد و بدل می شوند، باجه دار لبخند غریبی به شما می زند که یعنی: "کار است دیگر." و ادامه می دهد:

— باید بگویم که ادیت دیشب بسیار شیک و زیبا شده بود.
ورمولد بایی قراری جابجا شد.

شب خوبی بود، واقعا "شب فوق العاده ای بود. من؟ خوبم. خوب بفرمایید که امروز چه خدمتی می توانیم برایتان انجام دهیم؟... چرا، اجباری در کار است هنری؟ می دانید که... یک صد و پنجاه هزار دلار برای سه سال؟ نه، البته که برای شرکتی مثل شرکت شما اشکالی وجود نخواهد داشت. ما فقط باید از نیویورک تأییدیه بگیریم، می دانید که، مسئله فقط تشریفات اداری است. هروقت مایل بودید... بامدیر در این باره صحبت خواهم کرد. اقساط ماهیانه؟ نه، به هیچ وجه، برای یک شرکت امریکایی الزامی نیست. من معتقدم که ما می توانیم قضیه را با ۵ درصد جور کنیم. دویست هزار دلار برای ده سال؟ البته هنری، مسلما "عملی است. چک ورمولد از ناچیزی تقریبا "در دستش آب شد. "سیصد و پنجاه دلار" حروف نوشته شده روی چک دقیقا "به اندازه ی خود رقم کوچک به نظر می رسیدند.

— فردا شمارا در منزل خانم سلتر^۱ می بینم. تأییدیه؟ اگر تلکس بزنیم، احتمالا "دو روز. فردا حتما "بیایید. ساعت ۱۱؟ هر ساعتی که شما مایل باشید. به مدیر خواهم گفت، او از دیدن شما بسیار خوشحال خواهد شد... خدا حافظ هنری. مجددا "عذر می خواهم که اینقدر شما را معطل کردم، آقای ورمولد.

باز هم اسم فامیل را به زبان آورد. ورمولد فکر کرد شاید این برای اختلاف ملیت‌شان است که او "آقای ورمولد" است و آن طرف "هنری"؛ شاید هم با مبلغ نوشته شده‌ی روی چک ارزش دوستی را نداشته باشد.

باجه‌دار درحالی که به پرونده‌ی پس‌اندازی او نگاهی اجمالی و درعین حال بدون کوچکترین حس کنحاوی انداخت، پرسید:

— سیصد و پنجاه دلار؟

و هنوز عملیات بانکی پرداخت را شروع نکرده بود که تلفن برای برای بار دوم زنگ زد.

— روزبخیر خانم اشخورد. اصلاً "معلوم هست این همه وقت خودتان را کجا پنهان کرده بودید؟ ... میایی؟ شوخی می‌کنید ...

چند دقیقه قبل از اینکه این مکالمه هم به پایان برسد فرم دریافت را به ورمولد داد و گفت:

— آقای ورمولد، امیدوارم ناراحت نشوید، اما چون خودتان خواسته بودید در جریان قرارگیری به شما می‌گویم که ۵۰ دلار بیش از موجودی‌تان چک کشیده‌اید. — نه اصلاً"، خیلی لطف کردید، موردی برای ناراحتی وجود ندارد، متشکرم. ورمولد پیش خودش فکر کرد: "اگر ۵۰ هزار دلار اعتبار داشتم و می‌توانستم معادل آن مبلغ بیش از پس‌اندازم چک بکشم حتماً "مرا" "جیم" خطاب می‌کرد.

۲

آن روز صبح ورمولد به دلیلی حوصله دیدن دکترها سلیچر را نداشت. دکترها سلیچر گاهی اوقات بیش از حد بی‌خیال می‌شد، به این دلیل ورمولد به جای بارواندربهار سلاپی جو^۱ رفت. معمولاً "ساکنان دائمی هاوانا به بار سلاپی جو

نمی‌رفتند، آن‌جا تقریباً "محل ملاقات و تجمع توریست‌ها شده بود؛ ولی حالا دیگر دربار سلاپی جو هم خبری از توریست‌ها نبود چون سر و صدای پایان کار آقای رئیس جمهور^۱ به طرز وحشتناکی زیاد شده بود. البته درهاوانا، داخل اطاق هتل‌های جفانتورا یا ناسیونال و یاسویل بالتیمور خبری نبود ولی اتفاقات ناگوار نیز همیشه افتاده بودند؛ مثلاً "یک بار همین‌اواخر گلوله‌ای یک توریست را کشت، درست هنگامی که او مشغول عکاسی از یک سوژه‌ی خوب بود؛ یک گدای فتوژنیک زیر بالکن قصر. خبر مرگ توریست به سرعت و مانند شعار تبلیغاتی: "همراه با سفری به سواحل زیبای "وارادرو" و گشت‌گذار در شب‌های همیشه بیدار هاوانا" مثل صدای ناقوس کلیسا پیچید. در ضمن دوربین لایکای^۲ طرف هم داغان شد و دوستان و همراهان توریست مرحوم از اثر تخریبی گلوله بر روی دوربین نیز به شدت یکه خوردند. بعداً "ورمولد مکالمه‌ی چند شاهد عینی قضیه را دربار ناسیونال شنیده بود، یکی از آن‌ها گفته بود:

— گلوله درست خورد به وسط عدسی دوربین، پانصد دلار مفت از بین رفت.

دیگری پرسیده بود:

— در دم کشته شد؟

— البته. وعدسی، عدسی دوربین تکه تکه و تا فاصله‌ی ۵۰ یاردی پرتاب شد.

نگاه کن. من یک تکه‌اش را برداشته‌ام تا ببرم به همسایه‌مان آقای هامپل نیکر نشان دهم.

آن روز صبح بار خیلی بزرگ سلاپی جو تقریباً "خالی بود. در یک طرف بار غریبه‌ی شیک‌پوش و در انتهای دیگر آن یک پلیس گردن کلفت — که کارش راهنمایی

۱- منظور پرزیدنت باتیستا است که بعداً "توسط دست‌چی‌ها سرنگون شد. —

کردن توریست‌ها بود - نشسته بودند . پلیس مشغول یک زدن به سیگار برگش بود ؛
غریبه‌هم میان بطری‌های کوچک مشروب تقریبا " موضع گرفته بود که ناگهان متوجه
حضور ورمولد شد .

غریبه گفت :

- آقای ورمولد ، من هرگز . . . این طور نیست ؟

ورمولد متعجب بود که آن غریبه نامش را از کجای دانده و به یاد آورد که
آن روز حتی فرصت نکرده بود کارت ویزیتش را به او دهد .
غریبه گفت :

- هجده نوع ویسکی ، تازه بوریون‌ها را حساب نکرده‌ام ، منظره‌ی قشنگی است ،
زیباست .

و درحالی که صدایش را پایین و پایین‌تر می‌آورد ، ادامه زد :
- آیا تا به حال این تعداد مارک‌های مختلف از انواع ویسکی دیده بودید ؟
- درواقع خودم دارم . من انواع مختلف آنها را جمع می‌کنم و کلکسیون‌ی
مرکب از ۹۹ بطری کوچک در منزل دارم .

- چقدر جالب . حالا چه میل دارید ، هیگ‌چطور است ؟

- متشکرم ، یک مخلوط شراب ، آب‌پرتقال ، و شکر سفارش داده‌ام .

- من نمی‌توانم از آن جور چیزها بنوشم ، کسل می‌شوم .

ورمولد فقط برای اینکه سؤالی کرده باشد ، پرسید :

- آیا درمورد جارو تصمیم گرفتید ؟

- جارو ؟

- جاروبرقی ، همان چیزهایی که من می‌فروشم .

- آه بله جارو ، چطور است امروز این مسئله فراموش کنیم و به مشروب مان ،

اسکاج ، برسیم .

- من هرگز قبل از عصر اسکاج نمی‌نوشم .

- شما جنوبی‌ها !

- چه ربطی دارد ؟

- مقدار خون را کم می‌کند . خورشید ، منظورم خورشید و رابطهاش با خون است . شما در نیس متولد شده‌اید ، اینطور نیست ؟
- این را از کجای دانید ؟
- با این و آن صحبت کرده‌ام ، از این جا و آن جا تحقیق کرده‌ام ، درواقع می‌خواستم چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم .
- بفرمایید در اختیار شما هستم .
- می‌دانید ترجیح می‌دهم درجایی ساکت‌تر این کار را بکنم ، این جارفت و آمد هست .
- درواقع این نامربوط‌ترین تشریحی بود که کسی می‌توانست از آن محل بکند . در آفتاب گرم و مستقیم بیرون بار ، حتی یک نفر هم از کنار در عبور نکرده بود . افسر پلیس راهنمای توریست‌ها هم پس از خاموش کردن سیگار برگش درجاسیگاری ، به راحتی خوابیده بود ؛ درحقیقت توریستی برای حفاظت یا راهنمایی کردن وجود نداشت .
- اگر در مورد خرید جارو باشد ، می‌توانیم در مغازه صحبت کنیم .
- ترجیح می‌دهم به آنجا نیایم ، نمی‌خواهم زیاد آن جا دیده شوم . در ضمن بارهم چندان جای بدی نیست . این خیلی طبیعی‌تر است که شما دوست هم وطنی را در یک بار ببینید و کمی با هم گپ بزنید .
- متوجه نمی‌شوم ؟
- می‌دانید که چطور است ؟
- نه نمی‌دانم .
- شما فکر نمی‌کنید که دربار طبیعی‌تر باشد ؟
- ورمولد تسلیم شد ، هشتاد سنت روی بار گذاشت و گفت :
- باید به مغازه برگردم .
- چرا ؟
- دوست ندارم لوپز را زیادی تنها بگذارم .

— آه، لوپز، می‌خواهم با شما درمورد او صحبت کنم .
 باز هم ورمولد به توجیه قبلی‌اش درمورد غریبه رسید: " این غریبه از آن
 کارآگاه‌های عجیب است که شرکت برای کنترل زیردستان دوازده مرکز می‌فرستد . "
 او در همین افکار بود که از جمله بعدی غریبه — که به حالت نجوا ادامی شد —
 بکلی جا خورد .

— به توالی آقایان بروید و من دنبالتان خواهم آمد .
 — توالی آقایان؟ چرا باید به توالی آقایان بروم؟
 — چون من نمی‌دانم کجا است !
 در یک دنیای دیوانه همیشه اطاعت کردن ساده‌تر است . ورمولد غریبه را
 به‌دوری که به عقب ساختمان باز شد راهنمایی کرد؛ از یک راهروی کوتاه عبور
 و توالی را به او نشان داد .
 — آن‌جا است .

— بعد از شما ، دوست من .
 — اما من احتیاج به توالی رفتن ندارم .
 — سخت نگیر ، برو تو .
 و با دستی که روی شانه‌ی ورمولد گذاشته بود او را به داخل توالی هل داد .
 آن‌جا دارای دودست شویی ، یک صندلی با پشتی شکسته ، کابینت‌های معمول
 و پیسوار بود .
 غریبه گفت :

— تا من شیرآب را باز می‌کنم ، تو یک جا پیدا کن و بنشین .
 ولی وقتی غریبه آب را باز کرد ، دستش را با آن نشست و توضیح داد :
 — حالا طبیعی‌تر شد . . .
 به نظر می‌آمد واژه‌ی "طبیعی" صفت مورد علاقه‌ی او باشد .
 — . . . اگر کسی سرزده وارد بشود ، ظنن نمی‌گردد و در ضمن صدای آب در
 کار میکروفن‌ها اختلال ایجاد می‌کند .

— میکروفن؟

— کاملاً "حق داری این سؤال را بکنی . محتملاً" در چنین جایی میکروفن کار نگذاشته‌اند ، اما آئین‌نامه است . متوجه خواهی شد که بهتر است همیشه از آئین‌نامه پیروی کنی . تازه شانس آورده‌ایم که درهاوانا درپوش وجود ندارد و می‌توانیم آب را بازبگذاریم .

— خواهش می‌کنم ، ممکن است توضیح بدهید ؟

— وقتی درست فکرش را می‌کنم ، حتی دریک‌توالت‌مردانه هم نمی‌توانم زیاد مطمئن باشم . یکی از بچه‌های ما در سال ۱۹۴۰ از پنجره‌طاق خودش ناوگان آلمان را دیده بود که به‌طرف سواحل دانمارک و بندر کاتگات^۱ در حرکت بودند .

— چی چی گات ؟

— کاتگات . البته ما می‌دانست که بالن رفته است و به همین دلیل شروع کرد به سوزاندن مدارک ، و خاکسترها را ریخت توی توالت و سیفون را کشید . اما لوله‌ها همه یخ‌زده بودند و یکی از آن‌ها ترکید و خاکسترها مستقیماً "واردوان حمام طبقه‌ی پایین شدند . آپارتمان پایین متعلق به یک بانوی مسن بود ؛ مثل اینکه اسمش بارونین بود و درست در همان موقع قصد داشت حمام کند . بیچاره رفیق ما حساسی خجل شد .

— حرف‌های شما مانند حرف‌های مأمورین مخفی است .

— حرف‌های یک مأمور مخفی هم هست . حالا هرچه نویسند ه‌های خواهند ، بگویند . برای همین بود که می‌خواستم درباره‌ی آن جوانک ، لوپز ، باشما حرف بزنم . قابل اعتماد است یا باید اخراجش کنید ؟

— شما مأمور مخفی هستید ؟

— بله ، اگر می‌خواهید این‌طور حساب کنید .

— اصلاً "چرا من باید لوپز را اخراج کنم ؟ ده سال است که او با من کار

می‌کند .

— ما می‌توانیم جوانکی دیگر برایتان پیدا کنیم که کار با جاروبرقی را هم بلد باشد . اما البته — طبیعنا " — احق انتخاب رابه‌عهده‌ی خودتان می‌گذاریم .

— اما من که برای شما کار نمی‌کنم .

— به آن مطالب هم خواهیم رسید ، دوست من . ما درمورد لویز تحقیق کرده‌ایم — او پاک‌به نظر می‌رسد . اما دوست شما هاسلیچر — من اگر جای شما بودم بیش‌تر مراقبش می‌شدم .

— درمورد هاسلیچر چه می‌دانید ؟

— درمورد او هم از اینجا و آنجا تحقیق کرده‌ام ، در چنین موقعیتی باید این کارها را انجام داد .

— مگر ما در چه موقعیتی هستیم ؟

— هاسلیچر در کجا متولد شده است ؟

— فکر می‌کنم متولد برلین باشد .

— به کدام طرف تمایل دارد : شرق یا غرب ؟

— ما هیچ وقت درمورد سیاست باهم حرف نمی‌زنیم .

— شرق یا غرب ، هیچ فرقی نمی‌کند . همیشه مسئله آلمان است . قرارداد ریین‌تروپ ^۱ رابه‌یاددارید ؟ ما دیگر به آن صورت به تله نخواهیم افتاد .

— هاسلیچر سیاستمدار نیست . او یک دکتر مسن است ؛ سی سال است که

اینجا زندگی می‌کند .

— فرقی نمی‌کند ، بالاخره خواهی فهمید . . . اما حق داری ، اگر ناگهان با

۱ — Ribbentrop وزیر امور خارجه‌ی آلمان نازی بود و قرارداد معروف عدم تعرض آلمان نازی و اتحاد شوروی را با مولوتوف وزیر امور خارجه‌ی وقت استالین به تاریخ ۲۲ اوت ۱۹۳۹ میلادی امضاء کرد که بعدها مشکلاتی برای غرب در راه جلوگیری از تصرف چکسلواکی و تجزیه‌ی لهستان بوجود آورد .

او قطع رابطه‌کنی، مظنون خواهد شد، خیلی مواظب باش و معاشرت را با او حفظ کن. اگر درست از او استفاده کنی، امکان دارد مفید هم باشد.

— من قصد ندارم از او استفاده کنم.

— برای کارت اجباری است و به‌زودی خواهی فهمید؛

— من اصلاً "کار نخواسته‌ام. چرا مرا انتخاب کرده‌اید؟

— یک‌انگلیسی‌میهن پرست؛ سال‌ها اینجا زندگی کرده است؛ از اعضاء قابل احترام جامعه‌ی بازرگانان اروپایی می‌باشد. ما هم باید مأموری درهاوانا داشته باشیم، زیردریایی‌ها احتیاج به سوخت دارند، دیکتاتورهای^۱ دارند گرد هم جمع می‌شوند و کشورهای بزرگ مشغول جذب ممالک کوچک هستند.

ورمولد گفت:

— زیردریایی‌های اتمی که احتیاج به سوخت ندارند.

غریبه گفت:

— کاملاً "درست است، دوست من. اما جنگ‌ها معمولاً بدون اطلاع قبلی شروع می‌شوند. ما باید سلاح‌های سنتی را هم آماده نگه داریم. اطلاعات اقتصادی هم برای ما حیاتی است — شکر، قهوه و توتون.

— شما می‌توانید تمام این اطلاعات را از بیلان سالانه‌ی دولت کوبا کسب کنید.

غریبه گفت:

— ما به اطلاعات دولتی آنها اعتماد نداریم، اطلاعات سیاسی هم بسیار مهم است — تو با آن جاروبرقی‌هایت اجازه‌داری به هرجایی وارد شوی.

ورمولد گفت:

— شما از من چه انتظاری دارید، پشم‌های قالی را تجزیه و تحلیل سیاسی کنم؟

۱ — منظور کمونیست‌ها است. — م.

— امکان دارد برای تو خنده‌دار باشد، اما در قضیه‌ی دریفوس^۱، تنها منبع اطلاعاتی فرانسه یک کلفت بود که در سفارت آلمان از سبد کاغذهای باطله اسناد و مدارک تکه‌پاره شده را جمع می‌کرد و به فرانسویان گزارش می‌داد.

— من حتی اسم شما را هم نمی‌دانم.

— هاتورن^۲.

— اما آخر شما که هستید؟

— تو می‌توانی بگویی که من شبکه دریای کارائیب را می‌گردانم. یک لحظه کسی دارد می‌آید. من وانمود می‌کنم که دارم دستانم را می‌شویم. توهم بروتوی توالت. نباید باهم دیده‌شویم.

— اما ما قبلاً باهم دیده‌شده‌ایم.

— تماسی گذرا با یک دوست هم‌وطن بوده و بس.

هاتورن ورمولد را به‌زور به‌داخل توالت فرستاد و خودش هم به‌طرف دستشویی پرید و گفت:

— متوجه که هستی، آئین‌نامه است.

بعد سکوت بود و صدای جریان آب، ورمولد نشست، درواقع کار دیگری نمی‌توانست انجام بدهد. از بیرون و از نیمه‌ی پایینی باز در توالت پاهای ورمولد که روی توالت نشسته بود، دیده می‌شدند. دستگیره چرخید. یک جفت پا داخل شدند و به طرف پیسوار رفتند. هنوز صدای آب به‌گوش می‌رسید و ورمولد حس می‌کرد که گیج و متعجب شده است. تعجب می‌کرد که چرا از همان اول کار جلوی

۱- Dreyfus افسر فرانسوی بود که به اتهام جعلی خیانت و افشای اسرار نظامی فرانسه به آلمان محاکمه و محکوم شد و نویسنده‌ی فرانسوی، امیل زولا، از او دفاع کرد و دست‌آخر پس از چند سال او را از زندان بی‌عدالتی فرانسویان بیرون کشید. — م.

این عملیات احمقانه را نگرفته بوده است . هیچ عجیب نبود که همسرش مری ترکش کرده بود . به یاد یکی از دعواهایشان افتاد و صدای همسرش را به خاطر آورد : "چرا کاری نمی کنی ، بالاخره یک کاری بکن ، هرچه . . . فقط می ایستی و نگاه می کنی ؟" ورمولد پیش خودش فکر کرد که : "دست کم این بار نایستاده ام ، نشسته ام . " چه می توانست بگوید ؟ وقتی داده نشده بود که او هم حرفی بزند . چند دقیقه گذشت . اما این کوبایی هاهم عجب مثانهایی دارند . حالا قرار بود هاتورن دست هایش را خشک کند ، اما ورمولد ، بخاطر آورد که در آنجا حوله ای ندیده بوده است . این امر ممکن بود بر طبق آئین نامه برای هاتورن ایجاد اشکال کند ، اما او حتما " به نوعی ترتیب آن را هم می داد . بالاخره پاها بطرف در رفتند ، خارج شدند و در پشت سرشان بسته شد . ورمولد به گونه ای که واضح بود تسلیم شده است و به دستورات عمل می کند ، پرسید :

— حالا می توانم بیایم بیرون ؟

و شنید که هاتورن دارد نوک پنجه راه می رود .

هاتورن گفت :

— چند دقیقه به من وقت بده که از اینجا بروم ، بعدا " بیا بیرون . فهمیدی

او که بود ؟ همان پلیس توی بار ، کمی مشکوک شدم .

— هاتورن ، ممکن است پاهای من را از زیر در توالیت شناخته باشد ، فکر

نمی کنید که بهتر باشد شلوارهایمان را عوض کنیم ؟

— به نظر "طبیعی" نمی آید . اما کم کم داری راه می افتی . من کلید اطاقم را

کنار دست شویی می گذارم ، طبقه پنجم ، هتل سویل بالتیمور . ساعت ده شب منتظرت

هستم . باید درباره ی مسائلی با هم صحبت کنیم : پول و غیره . مستقیما " بیا

بالا و با اطلاعات هتل کاری نداشته باش .

— شما به کلید احتیاج ندارید ؟

— یک کلید دیگر دارم . می بینمت .

ورمولد به موقع از روی توالیت بلند شد و دید که چگونه در و روی پشت سربک

آدم شیک‌پوش که باله‌جهای عامیانه حرف می‌زند ، بسته می‌شود .

۳

ساعت نه و نیم شب ورمولد برای گفتن شب‌بخیر به اطاق خواب میلی‌رفت . در آن‌جا همه‌چیز مرتب بود ؛ پیرزن مراقب نامرئی حضور داشت ؛ شمع در مقابل مجسمه قدیس سرافینا می‌سوخت ؛ کتاب دعای مقدس عسلی‌رنگ کنار تخت قرار داشت ؛ لباس‌ها از اطراف اطاق جمع‌آوری شده و در گنجی مرتب شده بودند- انگار که هرگز از آن‌جا بیرون نیامده‌اند- و رایحه‌ی لطیفی مانند بخور در اطاق پیچیده بود . میلی پرسید :

— دارید به چیزی فکر می‌کنید ، پدر؟ هنوزنگران سروان سگورا هستید؟

— توهیچوقت مرا دست نمی‌اندازی میلی ، اینطور نیست؟

— نه ، چطور مگر ، پدر؟

— فکر می‌کنم که دیگران این کار را می‌کنند .

— مادرم می‌کرد؟

— بله فکر می‌کنم ، البته فقط روزهای اول ازدواج‌مان .

— دکترها سلب‌چر چطور؟

— شاید ، گاهی اوقات .

و یاد سیاه‌پوستی افتاد که لنگان‌لنگان راه می‌رفت .

میلی پرسید :

— علامت محبت است ، مگر نه؟

— همیشه نه . یادم می‌آید وقتی که مدرسه می‌رفتم . . .

مکث کرد .

— وقتی مدرسه می‌رفتید چه ، پدر؟

— خیلی چیزها ، میلی .

بچگی منشاء عدم اطمینان بود. مسخره‌اش می‌کردند، بی‌رحمانه مسخره‌اش می‌کردند. برای اینکه بتواند آن دوران و عقده‌ی آن دوران را فراموش کند باید ضربه می‌زد، کاری می‌کرد. اما به دلایلی، و نه فقط تقوا و پرهیزکاری بلکه شاید عدم وجود یک شخصیت محکم، هرگز این کار را نکرده بود. عموما "گفته می‌شود که کار مدرسه، ساختن روح است با تراش دادن زوایای آن. ورمولد می‌دانست که زوایای روح او هم به نوبه‌ی خود تراش خورده است ولی در نتیجه شخصیتی ساخته نشده بود، شاید بتوان گفت مانند مجسمه‌های هنرهای تجسمی معاصر یک طرح بی‌شکل بوجود آمده بود — شبیه آنهایی که در موزه‌های هنرهای مدرن به نمایش می‌گذارند.

— میلی، تو خوشبختی؟

— بله.

— حتی در مدرسه؟

— بله، چطور مگر پدر؟

— حالا دیگر کسی موهایت را نمی‌کشد؟

— البته که نه.

— و تو هم نتیجتاً کسی را آتش نمی‌زنی؟

میلی با تمسخر گفت:

— آن وقت سیزده ساله بودم. شما از چه چیزی نگرانید، پدر؟

و در حالی که لباس خواب سفید نایلونی زیبایی به تن داشت توی تخت نشست. ورمولد دخترش را در حضور پیرزن مراتب نامرئی دوست داشت و در عدم حضور پیرزن حتی بیشتر دوستش می‌داشت. هرگز به یاد نداشت که میلی را دوست نداشته باشد. به نظرش می‌رسید که سفری را با میلی شروع کرده که دخترش آن را به تنهایی تمام خواهد کرد. سال‌های جدایی مانند ایستگاهی در پیشرو نمایان بودند؛ میلی سیر صعودی را طی می‌کرد و ورمولد سیر نزولی را. او حس می‌کرد که ساعات آن بعد از ظهر به طرز غریبی ملموس واقعی هستند؛ مسئله به هاتورن ربطی نداشت، او بوچ بود و مشکوک؛ پلیس‌ها و حکومت‌ها هم ظالم و بی‌رحم بودند؛ دانشمندان همان

انسانهایی بودند که بمب هیدروژنی را در جزیره‌ی کریسمس آزمایش می‌کردند و چه‌کسی به آنها اعتراض می‌کرد؛ خروشچف؛ در این میان حتی خاطره‌ی شکنجه‌ی خوابگاه مدرسه‌ی شبانه‌روزی که در آن زندگی کرده بود از همه‌ی آنها واقعی‌تر می‌نمود؛ آن پسر بچه‌ی کوچک و حوله‌ی مرطوبش که تازه دوباره به خاطرش آمده بود... او حالا کجاست؟

ظالم‌ها هم مثل حکومت‌ها و سلطنت‌ها و قدرت‌ها می‌آیند و می‌روند، اما آوار و خرابه را باقی می‌گذارند؛ هیچکدام ثبات ندارند و همیشگی نیستند. اما آن دل‌قکی که سال پیش بامیلی در سیرک دیده بود، همیشگی است، می‌ماند، ثبات دارد، چون اعمال و حرکاتش تغییر نمی‌کنند. دل‌قکی کردن، زندگی کردن است؛ نه از هوی و هوس عموم مردم تأثیر می‌پذیرد و نه از اکتشافات و اختراعات بزرگ. ورمولد روبه‌آئینه شروع کرد به شکل‌ک درآوردن. میلی پرسید:

— پدر، دارید چه کار می‌کنید؟

— دارم سعی می‌کنم که خودم را بخندانم.

میلی با خنده گفت:

— اما من فکر می‌کردم که امروز عصر غم‌زده و افسرده هستید؟

— به همان خاطر است که سعی می‌کنم بخندم. میلی، آن دل‌قک پارسالی را

بیاد داری؟

— بله، عقب عقب رفت و افتاد توی سطل دوغاب.

— هر شب ساعت ده عقب عقب می‌رفت و می‌افتاد توی سطل دوغاب. ماهمه

باید دل‌قک باشیم، میلی. هیچوقت از تجربه درس نگیر.

— اما مادر مقدس می‌گوید...

— به حرف او توجه نکن. خداوند که از تجربه درس نمی‌گیرد، می‌گیرد میلی؟

اگر می‌گیرد چطور هنوز هم به انسان امید دارد؟ دانشمندان رقم می‌سازند و حاصل

جمع مشکل می‌آفریند. نیوتن از تجربه درس گرفت و جاذبه را کشف کرد و بعد...

— من فکر می‌کردم سیب بوده، نه تجربه.

- فرقی نمی‌کند . مسئله فقط زمان است . قبل از اینکه لرد راترفورد^۱ برود و اتم را بشکافد از تجربه درس گرفته بود ؛ مردم هیروشیما هم از تجربه درس گرفتند . اگر فقط همگی ما ، دلقک آفریده شده بودیم ، به جز قدری کوفتگی در بعضی نقاط بدن و یک لکه‌ی بزرگ دوغاب بر لباسمان ، چه اتفاقی برایمان می‌توانست بیافتد ؟ از تجربه درس نگیر ، میلی . تجربه و درس‌هایش صلح و زندگی و آرامش را خراب و نابود می‌کنند .
- حالا دارید چه کار می‌کنید ، پدر ؟
- سعی می‌کنم که گوشه‌ایم را بجنبانم ، قبلا " قادر به انجامش بودم ، اما حالا ظاهرا " دیگر قادر نیستم .
- پدر ، آیا هنوز هم به خاطر مادر ناراحتید ؟
- فقط گاهی اوقات .
- تصور می‌کنم که در جوانی باید خیلی زیبا بوده باشد .
- اگر حالا بود ، سی و شش سال داشت .
- تقریبا " مسن است .
- آیا اصلا " او را به خاطر می‌آوری ، میلی ؟
- خیلی خوب که نه . اکثرا " نمی‌دیدمش ، بیرون بود ، اینطور نیست ؟
- بله ، شغل خوبی داشت .
- مرتب برایش دعا می‌خوانم .
- چه دعایی می‌خوانی ، دعا می‌خوانی که برگردد ؟
- اوه نه پدر . ما بدون او هم می‌توانیم زندگی کنیم . دعا می‌کنم که همیشه یک کاتولیک خوب باشد .
- من یک کاتولیک خوب نیستم ، خودم می‌دانم .
- مورد شما فرق می‌کند ، شما به طرز غیر قابل تغییری نادان هستید .

- بله ، فکرمی کنم که هستم .
- قصدم توهین و بی احترامی به شما نبود . درس الهیات این را می گوید .
- شاهم مثل کافرهایی که گناهی نکرده باشند ، بخشیده خواهید شد . مثل سقراط و سته وایو^۱
- سته وایو دیگر کیست ، میلی ؟
- او پادشاه زولوها بوده است .
- دیگر چه دعا هایی می کنی ، میلی ؟
- این اواخر فقط برای اسب دعا می کردم .
- ورمولد دخترش را برای شب بخیر بوسید و میلی پرسید :
- کجا می روید ؟
- کارهایی هست که باید برای خریدن اسب به آنها رسیدگی کنم .
- میلی بدون منظوری گفت :
- من خیلی برایتان دردسر فراهم کرده ام ، پدر .
- آهی از سر رضایت کشید ، ملافه را تا گردنش بالا آورد و ادامه داد :
- این فوق العاده است پدر ، که هروقت برای چیزی دعا کنید آن را بدست بیاورید .

قسمت چهارم

۱

از هر گوشه‌ی خیابان پاستو کلمه‌ی "تا کسی!" به گوش می‌رسید. یکی از پا-
اندازها به طور خودکار و بدون کوچکترین امیدی از فاصله‌ی چندمتری سعی در جلب
ورمولد می‌کرد: "می‌توانم خدمتی برایتان انجام بدهم، قربان؟ تمام دخترهای
خوشگل رامی‌شناسم، قربان. دلتان یک خانم خوشگل می‌خواهد؟ کارت پستال
چطور؟ دلتان می‌خواهد یکی از آن فیلم‌ها را ببینید؟" زمانی که ورمولد به‌هاوانا
آمده بود، این آدم‌ها بچه‌هایی بیش نبودند، با اینکه آن‌ها نیز همگام با ورمولد
بزرگ شده بودند، اما هرگز به او عادت نکرده بودند. در نظر آن‌ها ورمولد هیچگاه
یک مقیم تمام عیار محسوب نمی‌شد؛ شاید به اوبه چشم یک توریست دائمی نگاه
می‌کردند. طبیعتاً "فکر می‌کردند دیر یا زود او هم روزی می‌خواهد ابرمردوار در
فاحشه‌خانه‌ی سن فرنسیسکو "حال" کند. دست‌کم آن‌ها این حسن را داشتند که
مانند آن دلقک از تجربه درس نگرفته بودند. ورمولد به نبش خیابان ویردودز
رسیده بود که دکترها سلبچر از داخل بارواندر به او سلام کرد و ادامه داد:

— آقای ورمولد، کجا با این عجله؟

— قرار دارم.

— برای نوشیدن یک اسکاچ همیشه وقت هست.

از طریق‌ه‌ی تلفظ لغت "اسکاچ" واضح بود که دکترها سلبچر همین الان هم زیادی

نوشیده است.

— همین حالا هم دیر کرده‌ام.

— آقای ورمولد، در این شهر عبارت "دیر کردن" مفهومی ندارد. یک هدیه

برایتان دارم.

ورمولد به داخل بار رفت و درحالی که به یک رشته از افکارش می‌خندید ،
آن را به صدای بلند بیان کرد :

— ببینم هاسلیچر ، توبه‌چپ‌تمایل داری یا به‌راست ؟

— چپ یا راست ؟ آهان منظورتان رافهمیدم ؛ لعنت بر هردوشان .

— هدیه‌ای که گفتید چیست ؟

— از یکی از بیمارانم خواستم تا آن‌ها را از میامی برایتان بیاورد .

این را گفت و از توی جیبش دو بطری کوچک ویسکی درآورد ؛ یکی ، لرد کالورت ؛
دیگری ، اولد تیلر و بانگرانی از ورمولد پرسید :

— این‌ها را که نداشتید ، داشتید ؟

— کالورت را داشتم ، اما تیلر را نه . لطف کردی هاسلیچر که بیاد کلکسیون
من بودی .

برای ورمولد همیشه مسئله‌ای مطرح بود : چگونه وقتی که او حضور ندارد ،
دیگران او را به یاد می‌آورند ؟

— حالا چند بطری دارید ، آقای ورمولد ؟

— یک‌صد نوع با احتساب بوربون و آیریش و هفتاد و شش نوع اسکاچ .

— چه وقت می‌خواهید آنها را بنوشید ؟

— شاید وقتی که دویست تا شدند .

— می‌دانید اگر جای شما بودم با آنها چکار می‌کردم ؟ . . . با آنها چکرز^۱

بازی می‌کردم و هر وقت یکی از مهره‌های طرف مقابل را می‌زدم ، آن را می‌نوشیدم .
— فکر خیلی خوبی است .

— طبیعتاً " فقط یک اشکال دارد که البته زیبایی‌اش هم همان است : آن‌کس

که بهتر بازی می‌کند بیشتر می‌نوشد . ظرافت را می‌بینید ؟ یک اسکاچ دیگر میل دارید ؟

— بله ، متشکرم .

۱ — Checkers نوعی بازی است که روی صفحه‌ی شطرنج و با مهره‌هایی

شبه مهره‌های تخته‌نرد انجام می‌شود . — م .

— آقای ورمولد ، من به کمک شما احتیاج دارم ، امروز صبح زنبور نیشم زد .

— شما دکتر هستید ، نه من .

— متوجه نشدید . یک ساعت بعد هم که داشتم می رفتم از بیماری درحوالی

فرودگاه عیادت کنم ، یک جوجه رازیر گرفتم .

— هنوزهم نفهمیده ام .

— آقای ورمولد ، فکرتان کجا است ؟ درآسمان ؟ به زمین بازگردید . باید هر

چه زودتر ، قبل از قرعه کشی ، یک بلیط لاتاری پیدا کنیم . می دانید که ، زنبور

۲۷ است و جوجه ۳۷ .

— ولی من که قبلا " گفتم قراری برای ملاقات دارم .

— اسکاچتان راتمام کنید ، قرارملاقاتها می توانند منتظر بمانند . ما باید

برای آن بلیط لاتاری در بازار جستجو کنیم .

با ورمولد به طرف ماشین راه افتادند . دکترها سلبچهرم مانند میلی ایمان

داشت : میلی به اولیاء و مقدسین ، و دکتر به ارقام . تمام اطراف بازار را اعداد

مهم لاتاری پوشانیده بودند : آبی و سرخ . آن نمراتی که زشت و ناجور خطاب می شدند ،

معمولا " زیر دخل بودند . این بلیطها مخصوص آدم های معمولی و جوانان تازه کار

و بعضی فروشندگان خیابانی بودند ؛ اصلا " ارقام مهمی نبودند نه راهب بودند و

نه گربه ، نه زنبور بودند و نه جوجه .

ورمولد گفت :

— نگاه کنید ، آن جا یک بلیط ۲۷۴۸۳ است .

— زنبور بدون جوجه به هیچ دردی نمی خورد .

ماشین را پارک کردند و پیاده به راه افتادند . اینجا ، در اطراف بازار از پا

اندازه خبری نبود ؛ لاتاری تجارتی جدی بود که هنوز بوسیله ی صنعت توریسم

آلوده نشده بود . هفته ای یک بار ، یک سازمان دولتی بوسیله ی سیاستمداری که بیش تر

از باقی از اوحمایت می شد ، نمره ها را اعلام می کرد . لاتاری رامی شد ۱۷ دلار از

آن سازمان خرید و درازاء ۲۱ دلار به یک مغازه دار فروخت . در این صورت حتی

اگر سهم یک نفر به بیست بلیط هم می رسید ، هفته ای ۶۰ دلار سود خالص نصیبش می شد . اگر نمره خوب بود حتی می شد بلیط را تا ۳۰ دلار هم فروخت . البته دلال های خیابان و فروشندگان بلیط های زیر دخی از این سودها نمی بردند . دکترها سلبچرهم برای زندگی اش واقعا " کار می کرد و با بقیه پولش نمرات ناجور را می خرید و امیدوار می ماند و دست آخر بلیط را به ازاء هر تکه ۲۵ سنت به یک صد قسمت تقسیم می کرد . او دنبال ماشین ها می گشت تا بالاخره ماشینی را می یافت که شماره ی پلاک اش به شماره ی بلیط اش شبیه باشد ؛ در واقع این کار هر لاتاری بازی بود که از این گونه اتفاقات برایش بیافتد . امکان داشت حتی برای پیدا کردن شباهت رقمی به دفتر تلفن هم مراجعه کند و حتی نمره ای را بگیرد و به طرفی که گوشی را برمی دارد بگوید : " خانم من یک بلیط لاتاری دارم که شماره اش مانند شماره تلفن شما است . "

ورمولد گفت :

— دکتر نگاه کن ، آنجایک بلیط ۳۷ است و پهلویش هم یک بلیط ۲۷ .

دکتر بآرامی پاسخ داد :

— به اندازه ی کافی خوب نیست .

دکترها سلبچر در میان ورقه ی نمره ها می گشت — نمره هایی که چندان قابل عرضه نبودند . کسی چه می داند — در نظر هر کس معیار زیبایی تفاوت می کند — برای بعضی ها یک زن بوریا همان شماره ی ۲۷ بی معنی است . یک ماشین پلیس با صدای آژیر گوشخراشی از کنار بازار گذشت ، حرکتش هوا را جابجا کرد و ماشین پارک شده ای تکان مختصری خورد . مردی با یک نمره بزرگ لاتاری که به سینهاش زده بود مانند یک مجرم کنار پیاده رو نشسته بود .

دکترها سلبچر گفت :

— لا شخور قرمز .

— منظورت کیست ؟

— سروان سگورا . آقای ورمولد ، شما خیلی از دنیا بی خبرید .

- چرا او را به این نام خطاب می‌کنند؟
- چون او متخصص قطع عضو و شکنجه است.
- شکنجه؟
- این جاکه‌ظاهرا "چیزی پیدانمی‌شود"، بهتر است به خیابان اوبیسپوبرویم.
- چرا تا صبح صبر نمی‌کنید؟
- فردا قرعه‌کشی است. در ضمن، آقای ورمولد، چگونه می‌توانید این قدر خونسرد باشید؟ وقتی که سرنوشت درخانه‌ی شما را با علایمی مانند یک زنبورو یا یک جوجه‌این‌چنین می‌گوید، نباید تأمل کنید، باید در راه سرعت بازکنید. انسان باید لیاقت داشته باشد، تا بتواند ثروتمند شود.
- دوباره سوار ماشین شدند و به طرف اوبیسپو حرکت کردند.
- این سروان سگورا...
- ورمولد شروع کرد اما ادامه نداد.
- سروان سگورا چه؟
- فراموش کنید.
- حدود ساعت ۱۱ شب بالاخره بلیط مورد علاقه‌ی دکترها سلبچر را یافتند، اما مغازه‌ای که آن‌را می‌فروخت، بسته بود؛ کاردیگری نداشتند که بکنند مگر اینکه بروند به بار.
- کجا قرار دارید؟
- در سویل بالتیمور.
- بار آنجا هم خوب است، برویم.
- اما دکتر فکر نمی‌کنید که بارواندر...
- نه، تنوع خوب است. هروقت متوجه شدید که نمی‌توانید بارپا توتو تان را عوض کنید، بدانید که پیر شده‌اید.
- در تاریکی به طرف هتل سویل بالتیمور حرکت کردند. در آن جافقط میهمانان هتل حضور داشتند. دربارش تعدادی آدم در نور کم وضعیفی قوز کرده بودند. سایه‌هاشان

مانند سایه‌های چتر بازانی بودند که به نحوی افسره‌کننده در کابین خود نشسته‌اند و آماده‌ی چراغ سبز برای پریدن هستند. در میان آن‌ها فقط دکترها سلب‌چر بود که دارای روحیه‌ای آرامش‌ناپذیر به نظر می‌رسید. ورمولد به آرامی پرسید:

— آیا تا به حال برنده هم شده‌اید؟

حتی وقتی که به آرامی هم حرف می‌زدند یک نفر پیدامی‌شد که از میان جمعیت ساکت و افسرده سرش را در تاریکی به طرف آن‌ها برگرداند.

دکترها سلب‌چر با صدایی محکم و بلند گفت:

— ممکن است که فردا بازنده باشم، اما شب برده‌ام و هیچکس هم نمی‌تواند

شب پیروزی‌ام را خراب کند. برده‌ام، برنده شده‌ام، آقای ورمولد، یک صد و چهل هزار دلار، حیف که برای بعضی از کارها پیر شده‌ام و اگر نه می‌توانستم با گردبندی از یاقوت یک خانم زیبا را به شدت شاد کنم. اینکه نمی‌دانم پولم را چگونه خرج کنم خود، بازندگی است. اصلاً "چطور است با آن یک بیمارستان وقف کنم؟

صدایی از میان سایه‌ها با حالت زمزمه پرسید:

— عذر می‌خواهم آقا، آیا ایشان واقعا "یک صد و چهل هزار دلار برده‌اند؟

قبل از اینکه ورمولد فرصت کند که جواب دهد، دکترها سلب‌چر با اطمینان

گفت:

— بله آقا، برنده شده‌ام. واقعیت دارد، درست مانند واقعیت وجود شما. اگر

من نخواهم نه شما وجود خواهید داشت و نه آن یک صد و چهل هزار دلار پول. من می‌اندیشم، پس شما هستید.^۱

— منظورتان از اینکه اگر شما اراده کنید "من نخواهم بود" چیست؟

— دوست من، شما هم مثل باقی عینیات دیگر زائیده‌ی ذهن من هستید. فرض

کنید که من این بار را ترک کنم...

— اشاره است به جمله‌ی معروف دکارت فیلسوف شهیر فرانسوی "من می‌اندیشم،

پس هستم." — م.

— شما دیوانماید .

— پس ثابت کنید که وجود دارید .

— منظورتان از اینکه "ثابت" کنم چیست ؟ البته که وجود دارم ؛ من یک کار درجه یک دارم ؛ خرید و فروش املاک ؛ همسرو دوبچه درمیامی دارم ؛ امروز صبح با خطوط هوایی دلتا به این جا آمده ام و مشغول صرف مشروبم هستم . . .
دکتر هاسلبچر گفت :

— دوست بیچاره‌ی من ، ایکاش خالق تو بیش از من از قدرت تخیل بهره برده بود .
اگر من ترا خلق کرده بودم ، خیلی بیش تر از میامی و خرید و فروش املاک هم ارزانیات می کردم . فقط قدرت تخیل مطرح است و نامی برای به خاطر آوردن .
— اشکال اسم من چیست ؟

چتر بازان در دوطرف بار با دلخوری در حالی که اعصابشان را کنترل می کردند
دنبال قضیه را می گرفتند ؛ هرچه باشد قبل از پرسش نمی بایست عصبانی می شدند .
دکتر گفت :

— هیچ کاری نیست که من با کمی تفکر از عهده‌ی اصلاحش بر نیایم .
— درمیامی از هرکسی در مورد هری مورگان پرسید . . .
— اگر من خالق بودم بهتر عمل می کردم ، اما بگذارید بگویم که حالا چکار خواهم کرد ؛ از بار خارج می شوم و شما "نیست" می شوید . می روم و بعدا با "نسخه‌ی بهتری از شما" برمی گردم .
— "نسخه‌ی بهتر" دیگر چیست ؟

— بگذارید بگویم که اگر این دوست من که اینجا نشسته است ، آقای ورمولد ، شمارا مجسم کرده بود ، حتما "وضع بهتری می داشتید ؛ تحصیلات عالی در آکسفورد و با نامی احتمالا "مانند پنی فدر" .^۱

— شما مست هستید ؟ منظورتان از آن اسم چه بود ؟

— البته که مست هستم، مشروب تخیل انسان را مه‌آلود می‌کند و برای همین هم بود که من شما را این‌طور ناجور در ذهنم خلق کرده‌ام: میامی، خرید و فروش املاک، پرواز دلتا، اگر پنی فدر بودید باکی، ال.ام. از اروپا می‌آمدید و مشروب ملی—تان— شاید یک گیلان جین صورتی— را می‌نوشتید.

— من اسکاچ را ترجیح می‌دهم.

— فکر می‌کنید که اسکاچ را ترجیح می‌دهید، یا اینکه دقیق‌تر بگویم من شما را در حال ترجیح دادن اسکاچ تصور می‌کنم. اما بهر حال قصد دارم تمام این‌ها— یعنی میامی و پرواز دلتا و اسکاچ و خرید و فروش املاک— را تغییر بدهم.
 هاسلبچر در حالی که جمله آخرش را با فریاد ادا کرده بود، ادامه داد:
 — همین حالا به راهروی هتل خواهم رفت و عینیات بهتری خواهم آفرید.
 مرد غریبه با نگرانی گفت:

— اجازه نمی‌دهم بیش از این سربه‌سر من بگذارید.

دکتر هاسلبچر مشروبش را تمام کرد، یک دلار گذاشت روی بار، به آرامی بلند شد و گفت:

— از من تشکر خواهید کرد، به من و این آقای ورمولد اطمینان کنید، خوب ببینم، دلتان می‌خواهد چگونه باز آفریده شوید: یک نقاش، یک شاعر، یا اصولاً "زندگی ماجراجویانه را ترجیح می‌دهید؟— یک هفت تیرکش، یا یک مأمور مخفی؟
 دکتر به طرف دربار رفت، به آن سایه‌ی آشفته تعظیم کرد و گفت:
 — از بابت آفریدن یک معامله‌گر املاک عذر می‌خواهم، این یکی از من ساخته نیست.

صدا با عصبانیت و با حالتی که توقع داشت از گوشه‌ای تأیید شود گفت:
 — مست است، شاید هم دیوانه‌است.

چتر بازان ساکت نشسته بودند و پاسخی ندادند.
 ورمولد گفت:

— خوب، هاسلیچر من شب بخیر می گویم. خیلی دیر کرده ام.

آقای ورمولد، حداقل کاری که من می توانم برایتان انجام دهم این است که همراه شما بیایم و به دوستتان بگویم که عامل تاخیرتان من بوده ام. اگر در مورد آن مبلغی که برنده شده ام هم بگویم آن وقت او حتماً "درک خواهد کرد."

ورمولد گفت:

— لازم نیست، جدا "می گویم، احتیاجی نیست که شما زحمت بکشید.

ورمولد می دانست که هاتورنی که او دیده است فوراً "شروع می کند به نتیجه گیری.

اگر هم آدم منطقی ای باشد، آن قدر بد هست که به دکتر هاسلیچر مشکوک بشود.

درحالی که فکرش روی این افکار می چرخید، دکتر هاسلیچر را به طرف آسانسور برد.

دکتر به علامت "مواظب جلوی پای خود باشید." اعتنا نکرد و سکندری خورد و گفت:

— آخ، قوزک پایم خرد شد.

ورمولد از روی لاعلاجی گفت:

— برو منزل، هاسلیچر.

و وارد آسانسور شد، ناگهان دکتر هم تکان سریعی به خودش داد، پرید به داخل آسانسور و گفت:

— هیچ دردی وجود ندارد که با پول درمان نشود. مدت ها بود که این قدر خوش نگذرانده بودم.

ورمولد به آسانسورچی گفت:

— طبقه ششم.

و به دکتر گفت:

— می خواهم تنها باشم، هاسلیچر.

چرا؟...

سکسکه کرد و ادامه داد:

— ببخشید اجرا می خواهید تنها باشید؟

— این یک ملاقات خصوصی است.

— اوه، با یک خانم دوست داشتنی، آقای ورمولد؟ من می‌توانم کمک‌تان کنم تا شما تسلیم حماقت نشوید.

— خانمی در کار نیست، یک مسئله‌ی کاری است، همین و بس.

— کار خصوصی؟

— بله.

— آقای ورمولد، چه چیزی می‌تواند در مورد جاروبرقی تا این حد محرمانه باشد؟

— موضوع یک نمایندگی جدید است.

آسانسور چی گفت:

— طبقه ششم.

ورمولد از دکتر کم‌تر نوشیده بود و طبیعتاً "از او هوشیاء تر بود. اطاق‌های هتل به صورت سلول‌های یک زندان بزرگ به دور یک بالکن دوزنقه‌ای شکل ساخته شده بودند. از طبقه پائین دو نور ضعیف که بوسیله‌ی دو کله‌ی تاس منعکس شده بودند مانند چراغ‌های اتومبیل‌ها در شاه‌راه‌ها به چشم می‌خوردند.

ورمولد به گوشه‌ی بالکن لغزیده به کنار پله‌ها رسید. دکتر هم به دنبالش رفت ولی ورمولد در لغزیدن و لنگیدن ماهرتر بود و درحالی که دکتر می‌گفت:

— آقای ورمولد، من خوشحال می‌شوم اگر که یک صد هزار دلار از پول‌هایم را

به...

او را روی پله‌ها در حال درجا زدن، جا گذاشت و فرار کرد. به اطاق ۵۰۱ رسید، در قفل بود، در را با کلیدی که هاتورن به او داده بود باز کرد. داخل بوسیله‌ی یک چراغ کوچک رومیزی روشن شده بود. اطاق خالی بود. در راه آرامی پشت سرش بست. دکتر هاسلیچر هنوز به پائین پله‌ها نرسیده بود. ورمولد پشت در ایستاد و صدای سکسکه و صدای پای دکتر را شنید، خودش را از پشت در کنار کشید و به وسط اطاق رفت. فکر کرد که مثل یک جاسوس شده است؛ حتی حرکاتش هم مانند جاسوس‌ها بودند.

با خودش گفت: "مسخره‌است. فردا صبح به هاسلبچرچه بگویم؟" به طرف دربسته‌ی اطاق خواب رفت. ایستاد و فکر کرد: "بگذار خواب‌ها خواب بمانند." اگرهاتورن او را می‌خواهد، خودش بیايد. اما نوعی کنجکاوی وادارش کرد اطاق را بگردد. دو کتاب یک جور روی میز بودند: نسخه‌ی لمب از داستان‌های شکسپیر. یک دفتر یادداشت هم بود که رویش نوشته‌شده بود: ۱- حقوق ۲۰- مخارج ۳۰- ایاب و ذهاب ۴۰- چارلز لمب ۵۰- جوهر. تا ورمولد کتاب لمب را بازکرد صدایی گفت:

— دست‌ها بالا. Arriba Los Manos^۱.

ورمولد صدای هاتورن را شناخت و جمله‌اش را تصحیح کرد:

— Las manos.

هاتورن گفت:

— پس تو بودی؟

— کمی دیر کردم، عذر می‌خواهم، باها سلبچر بیرون بودیم.

هاتورن پیژامه‌ای به رنگارغوانی سیربه‌تن داشت که روی جیب‌اش حروف ه.ر.ه.^۲ دیده می‌شدند. این لباس خواب حالتی اشرافی به او می‌داد. هاتورن گفت:

— خوابم برد و بعد حس کردم که یک نفر دارد این طرف‌ها می‌پلکد.

معلوم بود که غافل گیر شده‌است، چون هنوز نتوانسته بود زبان عامیانه‌اش را^۱ با لباسش تطبیق بدهد و گفت:

— تو به چراغ دست زده‌ای؟

طوری حرف می‌زد که انگار عضو انجمن کمک به مسیحیان است.

— بله، متأسفم، فقط داشتم روی میز را نگاه می‌کردم.

— مهم نیست. کنجکاوی فقط نشان‌دهنده‌ی وجود غریزه‌است.

— به نظر می‌آید که خیلی از لمب خوششان می‌آید .

— یک نسخه‌ی آن برای تو است .

ورمولد گفت :

— اما من سال‌ها قبل آن را خوانده‌ام و از لمب هم مطلقاً " خوشم نمی‌آید .

— برای خواندن نیست . آیا تا به حال اسم کتاب کد را شنیده‌ای ؟

— در واقع — نه .

— در عرض چند دقیقه کار کردن با آن را به تو یاد خواهم داد . یک نسخه را

تو برمی‌داری و یکی پیش من می‌ماند . تمام کاری که باید بکنی این است که وقتی با

من تماس گرفتی خط و صفحه‌ای که فرستادن رمز را با آن شروع کرده‌ای ، مشخص کنی .

البته شکستن این نوع رمزها و یافتن معنی آن‌ها سخت نیست ، اما برای هاسلبر

به اندازه‌ی کافی مشکل است .

— چقدر دلم می‌خواهد که شما این هاسلبر را فراموش کنید .

— وقتی که ترتیب دفترت را دادیم ، امنیت کافی برایت برقرار کردیم ، رادیو

را نصب کردیم و تمام حقه‌ها و تدابیر را به کار بستیم ، آن وقت این رمز ابتدایی را

هم کنار خواهیم گذاشت . البته کشف این گونه رمزها هم — حتی برای یک کاشف رمز —

بدون دانستن اسم کتاب کد و چاپ آن بسیار مشکل است .

— چرا لمب را انتخاب کردید ؟

— این تنها کتاب جفتی بود که توانستم پیدا کنم ، البته به جز " کلبه عموتام "

عجله داشتم و باید چیزی را در کتاب فروشی سی . تی . اس شهر کینگرتاون^۱ تحویل

می‌گرفتم . البته یک کتاب جفت دیگر هم آن جا موجود بود ، اما فکر می‌کردم که اگر

تو آدم مذهبی‌ای نباشی و همراهت دیده‌شود ایجاد شک خواهد کرد و کلاً " بانوجور

در نمی‌آمد : " چراغ روشن ، دعای عصر " .

— درست حدس زدید ، من مذهبی نیستم .

- کمی هم جوهر برایت آورده‌ام . ببینم کتری برقی داری؟
- بله ، چطور مگر؟
- برای بازکردن نامه لازم است . ما مایل هستیم که مأمورانمان درمقابل حوادث آماده باشند .
- جوهر؟ خودم جوهر دارم .
- جوهر مخصوص است . اگر خواستی نامه‌ای را با پست معمولی بفرستی باید آن را با این جوهر بنویسی . فکر می‌کنم که دخترت باید میل بافتنی داشته‌باشد .
- او نمی‌بافد .
- پس باید میل بافتنی بخری . نوع پلاستیکی‌اش بهتر است . فلزی‌اش هم خوب خوب است ، اما گاهی اوقات از خودش اثر باقی می‌گذارد .
- در کجا اثر می‌گذارد؟
- روی پاکت‌هایی که با آن بازشان می‌کنی .
- اصلاً " چرا باید نامه‌ی مردم را بازکنم؟
- مثلاً " ممکن است لازم باشد نامه‌های هاسلبچر را بازکنی . البته باید یک مأمور نیمه وقت هم در اداره‌ی پست استخدام کنی .
- من هرگز نامه‌ی هاسلبچر را باز نخواهم کرد
- سخت‌نگیر . ما از لندن ردش را می‌گیریم ، وقتی که نامه‌هایش را خواندیم در موردش تصمیم خواهیم گرفت . اگر جوهرت تمام شد ، می‌توانی از فضله‌ی پرندگان استفاده کنی . ببینم خیلی که تند نمی‌روم .
- من حتی هنوز موافقت خودم را اعلام‌هم نکردم .
- لندن با ماهی ۱۵۰ دلار به علاوه‌ی ماهی ۱۵۰ دلار دیگر به عنوان مخارج موافقت کرده است ، این‌ها را هم در نظر داشته‌باش . البته باید پول مأمورانی را که خودت استخدام خواهی کرد را هم از لندن بگیری و به آن‌ها بدهی . پول تو تضمین شده‌است .
- خیلی تند می‌روید .

- مالیات هم ندارد . متوجه که هستی ؟
- هارتون چشمکی مودیانه به ورمولد زد . این چشمک زدنش هم با آن حروف اشرافی که روی آن پیژامه‌ی ارغوانی رنگ دوخته شده بودند جور در نمی‌آمد .
- باید به من وقت بدهید که در این باره کمی فکر کنم .
- هارتون گفت :
- شماره‌ی رمزتو ۵۹۲۰۰ ممیز ۵ است . . .
- و با افتخار اضافه کرد :
- البته ۵۹۲۰۰ ، من هستم و تو هم هر وقت که مأموری استخدام کردی از شماره‌ی ۵۹۲۰۰ ممیز ۱/۵ شروع می‌کنی و می‌روی جلو . متوجه شدی ؟
- بله ، اما من متوجه نمی‌شوم که به چه درد شما می‌خورم .
- هاترون خیلی سریع پرسید :
- انگلیسی هستی ، مگر نه ؟
- البته که انگلیسی هستم .
- و از خدمت کردن به کشور خودداری می‌کنی ؟
- من چنین چیزی نگفتم ، ولی همان تجارت جاروبرقی بکلی وقتم را می‌گیرد .
- فروختن جاروبرقی پوشش فوق‌العاده‌خوبی است . خیلی طبیعی به نظر می‌آید .
- باید طبیعی به نظر برسد ، شغل واقعی من است .
- هارتون خیلی محکم گفت :
- خوب ، حالا اگر آماده هستی برویم سردرس‌رمز و کتاب لمب .

۲

ورمولد گفت :

- میلی تخم مرغ صبحانه‌ات را نخورده‌ای .
- تخم مرغ نمی‌خورم .

— فقط یک قاشق هم شکر در قهوه‌ات ریختی . رژیم‌گرفته‌ای؟
— نه .

— ریاضت می‌کشی؟
— نه .

— تا ناهار حسابی گرسنه‌خواهی ماند .
— فکر آن را هم کرده‌ام ، سیب‌زمینی می‌خورم .
— میلی ، چیزی شده است؟

— می‌خواهم صرفه‌جویی کنم . دیشب ناگهان متوجه شدم که چقدر برای شما خرج درست می‌کنم . مثل این بود که یک نفر در خواب با من حرف می‌زد . نزدیک بود بپرسم : " که هستید؟ " و او جواب بدهد : " خدای تو " من تقریباً " حدود همان سن هستم .

— کدام سن؟

— سن الهامات . من حالا دیگر از قدیس‌ترزا^۱ ، وقتی که بهش الهام می‌شد ، مسن‌تر هستم .

— گوش کن میلی و نکو که فکر می‌کنی . . .

— نه ، چیزی نمی‌گویم . سروان سگورا حق داشت که می‌گفت من به درداین‌که بهم الهام بشود نمی‌خورم .

— میلی هیچ می‌دانی که مردم این سروان سگورای تو را چه خطاب می‌کنند؟

— بله ، لاشخور سرخ . او زندانیان را شکنجه می‌کند .

— خودش هم به این امر اعتراف می‌کند؟

— البته وقتی که با من است خیلی خوش‌اخلاق می‌شود ، اما یک جعبه سیگار دارد که از پوست آدم درست شده است ، وانمود می‌کند که از چرم گوساله‌است . انگار من تا به حال گوساله ندیده‌ام .

- باید معاشرت را با او قطع کنی، میلی.
- کم کم این کار را خواهم کرد، اما اول باید ترتیب اصطبل را بدهم و این سرا به یاد آن صدایی می اندازد که دیشب شنیدم.
- خوب آن صدا چه می گفت؟
- صدایی عجیب و مانند بوق آخر زمان بود و ناگهان در نیمه های شب گفت:
- "دخترم خیلی بیشتر از حد خودت پایت را دراز کرده ای، اما بگو ببینم، کلوب محلی چه می شود؟"
- کلوب محلی؟
- بله، پدر. این تنها جایی است که من می توانم اسبم را ببرم و سواری کنم، اما ماحتی عضو هم نیستیم. فایده ی یک اسب وقتی که دایما "در اصطبل باشد چیست؟ البته سروان سگورا عضو کلوب است، اما من می دانستم که شما دوست ندارید من از دیگران چیزی قبول کنم و یا به ایشان تکیه کنم. پس فکر کردم اگر بتوانم از مخارج منزل با کم خوری و روزه گیری بزنم، آن وقت می توانم...
- که چه بشود؟
- آن وقت شما می توانید از کلوب محلی یک کارت عضویت فامیلی بگیرید.
- شما باید مرا تحت نام سرافینا وارد کنید. خودم هم فکر می کنم که سرافینا از میلی بهتر است.
- به نظر ورمولد حرف های میلی دارای نوعی کیفیت احساسی — عاطفی بود و این ها تورن بود که به دنیای ظالم و قابل توجه کودکان تعلق داشت، نه میلی.

میان پرده در لندن

در زیرزمین ساختمانی عظیم از فولاد و بتن در نزدیکی میداویل^۱ چراغی از قرمز به سبز تبدیل و هاتورن وارد شد؛ اوشیک پوشی اش را در دریای کارائیب جا گذاشته بود و باکت و شلوار فلانل خاکستری رنگی که برای روزها بهتر بود وارد اطاق شد. درلندن او احتیاجی به تغییر قیافه نداشت و از اعضای عادی جامعه‌ی کت و شلوار-پوش‌های آن‌جا محسوب می‌گردید.

رئیس پشت یک میز بزرگ نشسته بود، روی میز یک وزنه برای نگهداری کاغذ به شکل یک تیلای سبز رنگ فقط یک برگ کاغذ را ثابت نگه داشته بود. علاوه بر تیلای بزرگ، یک لیوان شیر نیمه نوشیده، یک شیشه دارو محتوی قرص‌های خاکستری رنگ، یک قوطی دستمال کاغذی کلینکس و یک جفت تلفن سیاه و قرمز هم بر روی میز قرار داشتند. تلفن قرمز دارای سیستم مخلوطکن اصوات بود که از استراق صمع جلوگیری کرده و برای مکالمات فوق سری در نظر گرفته شده بود.

کت مشکی، کراوات مشکی، عینک یک چشمی که چشم چپ رئیس را پوشانده بود، او را درست مانند مسئولان کفن و دفن کرده بود؛ درست همان طوری که زیرزمین ساختمان حالت یک سردابه، یک آرامگاه، یک قبر را داشت. هاتورن پرسید:

— با من کار داشتید، قربان؟

— فقط شایعه، هاتورن. فقط شایعه.

درست مانند این بود که یک مرده پس از روز تدفین زبان گشوده باشد.

- چه وقت برگشتی ، هاتورن ؟
- یک هفته پیش ، قربان . جمعه به جامائیکا برخواهم گشت .
- همه چیز درست است ؟
- هاتورن گفت :
- قربان من فکر می‌کنم که ترتیب کار حوزه‌ی کارائیب را هم داده‌ام .
- مارتینیک چطور ؟
- آن‌جا مشکلی نداریم ، قربان . حتماً " به خاطر دارید که درفرت دفرانس^۱ با تشکیلات دوکیمه^۲ کار می‌کردیم .
- البته فقط تا حدی با آن‌ها کار می‌کردیم .
- اوه بله ، البته ، فقط تا جایی و تا حدی که با منافع ما هم جور دربیاید . در مدت چند ماه پیش‌هائیتی مشکل‌زاتر بوده است ، اما ۵۹۲۰۰ ممیز ۲ اوضاع را تحت کنترل دارد . من به او اطمینان دارم ، اگر چه اوایل کار به مأمور جدیدمان ۵۹۲۰۰ ممیز ۵ چندان اعتمادی نداشتم .
- گاهی اوقات حتی آدم‌های غیرقابل اطمینان هم پیشرفت می‌کنند .
- بله ، قربان . کمی درمورد رابطه‌هایش نگران بودم . دوستی دارد که آلمانی است و اسم‌اش هاسلبچر می‌باشد ؛ تا حالا هرچه سعی کرده‌ایم ردی از او نیافتیم . زمانی که من در کینگز تاون بودم ۵۹۲۰۰ ممیز ۵ تفضای اضافه حقوق کرد .
- این علامت خوبی است .
- بله ، قربان .
- نشان می‌دهد که قدرت تجسمش به کار افتاده است .
- بله . او می‌خواهد عضو کلوب محلی‌ها وانا بشود . آن‌جا محل رفت و آمد و تفریح‌گاه میلیونرها است . اما در ضمن جای بسیار خوبی برای کسب اطلاعات اقتصادی

1-Fort de France

2-Deuxieme

و سیاسی هم هست، گر چه حق عضویت در آن کلوب بسیار زیاد بود، اما من اجازه اش را صادر کردم.

— بسیار کار خوبی کرده‌ای. گزارش‌هایش چطور است؟

— در واقع هنوز گزارش نفرستاده است، گر چه ما هم نباید به این زودی منتظر گزارش از طرف او باشیم، چون اول باید ارتباط‌هایش را برقرار کند. شاید هم من در مورد امنیت و سری بودن مطالب زیاده روی کرده باشم.

— بهتر، جریان برق باید فیوز هم داشته باشد.

— شغل بسیار خوب و شرایطی دارد که اکثراً "با مقامات آلمانی و وزیران در رفت و آمد است، رابطه‌های شغلی‌اش فوق العاده اند.

رئیس آهی کشید و عینک یک چشمی‌اش را برداشت و شروع کرد به پاک کردن آن با تکه‌ای کلینکس، چشم چپ‌اش از شیشه بود. آبی رنگ و خیلی مصنوعی، مثل یک عروسک، هر لحظه ممکن بود بگوید: "مامان".

— شغل‌اش چیست؟

— وارد کننده‌ی ماشین‌آلات صنعتی است.

استخدام افرادی که دارای شغل حساسی بودند از نظر مسئولان سازمان دارای ارجحیت بود. در ضمن مطالب و جزئیاتی که در پرونده ثبت شده بود و از جاروبرقی فروشی خیابان لامپاریلا صحبت می‌کرد، هرگز به این طبقه نمی‌رسید.

— چرا او تا به حال عضو کلوب محلی نشده بوده؟

— فکر می‌کنم به دلیل درگیری‌های عاطفی فامیلی و خصوصی. او این اواخر

منزوی شده بوده.

— امیدوارم پای زنی در میان نبوده باشد.

— نه قربان، از آن نوع مسائل نبوده، همسرش ترکش کرده و بایک آمریکایی رفته است.

— امیدوارم ضد آمریکایی نشده باشد. هاوانا جای مأمورانی با آن اوضاع و

احوال نیست. ما باید در آن جا با آمریکایی‌ها همکاری کنیم، البته تا حدی که با

منافع مان جور دربیاید .

— قربان ، من به شما اطمینان می دهم که اوضاع امریکایی نشده است . مرد بسیار معقول و خوبی است . به سادگی طلاق گرفته است و هنوز دخترش را بر طبق میل همسرش به مدرسه ی کاتولیک ها می فرستد . من حتی شنیده ام که هر کریسمس برای همسر سابقه اش تلگراف تبریک هم می فرستد . فکرمی کنم وقتی که گزارش هایش برسند متوجه خواهید شد که صد درصد قابل اعتماد است .

— من فکر می کنم که بهتر است از طریق دخترش یک سیخونک به او بزنیم تا ببینیم که چقدر می توان رویش حساب کرد . اگر تمام گفته های تو درمورد او حقیقت داشته باشند ، ما باید کارش را در هاوانا توسعه بدهیم . هاوانا یک منطقه ی کلیدی است ، به خصوص در حوزه ی کارائیب و کمونیست ها همیشه درجایی حاضر می شوند که دچار مشکلات باشد . او چطور با تو تماس می گیرد ؟

— ترتیبی داده ام تا هر هفته گزارش اش را در دو نسخه به کینگزتون بفرستد ، یک نسخه اش را من برمی دارم و نسخه ی دیگر را می فرستم به لندن . کتاب کدهای رمزی را هم به او داده ام و او می تواند با رمز از طریق کنسولگری با ما تماس بگیرد . — فکر نمی کنم که دوستان مان در کنسولگری زیاد خوششان بیاید .

— به آن ها هم تذکر داده ام که این امر موقتی است .

— من فکر می کنم اگر خوب کار کند ، باید ترتیبی بدهیم تا یک خط رادیویی در اختیارش قرار بگیرد و تشکیلاتش را بسط بدهیم .

— اوه البته ، قربان . اما قطعاً " متوجه هستید که دفترش بزرگ نیست ، از آن

دفترهای کوچک و قدیمی است . می دانید که این تجار قدیمی چگونه کار می کنند .

— می شناسمشان ، هاتورن ، یک میز کوچک و تمیز دارند و حداکثر شش نفر

زیر دست . با ماشین حساب های قدیمی کار می کنند و منشی شان هم تقریباً "چهل سال است که با آن ها کار می کند .

حالا دیگر هاتورن احساس آرامش می کرد ، همه ی مسئولیت ها به دست خود

رئیس به گردن خودش افتاده بود . قدرت تجسم رئیس مغازه کوچک جاروبرقی فروشی

راکش آورده بود و آن را به یک تشکیلات تبدیل کرده بود. مأمور ۵/۵۹۲۰۰ تأیید و به کار گماره شده بود.

— این جزئی از شخصیت مرد است، هاتورن؛ و به خصوص آن مرد که تمام عمرش را صرف شمارش پنی ها و نگهداری پاندها کرده است. برای همین است که عضو کلوب محلی نشده است و قضیه هیچ ربطی هم به ازدواج شکست خورده اش ندارد. هاتورن تو خیلی احساساتی و رمانتیک هستی، زن هادر زندگی این مرد آمده اند و رفته اند؛ من شک دارم که آن ها هرگز به اندازه ای شغل اش برای او اهمیت وارزش داشته اند. سرا استفاده موفقیت آمیز از یک مأمور مخفی این است که او را بشناسی. مأمور ما درهاوانا را می توان از مردان دوران کیپلینگ به شمار آورد. از همان مردانی که با پادشاهان قدم می زدند، با تقوا و پرهیزکار بوده اند و باتوده ای مردم رابطه داشته اند. فکر می کنم جایی در میز کارش دفتری — که حتماً "حلدش هم چرمی است" وجود دارد که حساب های قدیمی و اولیه ای کارش را در آن نگهداری می کرده است. حساب خرید ابریشم هندی و یک چهارم سود ناخالص از معامله ای آن ویا شش حبه نوک قلم...

— قربان فکر نمی کنم سن و سال اش به دوران استفاده از نوک قلم برسد. رئیس خندید و عینک یک چشمی اش را گذاشت، چشم مصنوعی او دوباره در پشت آن شیشه ی کوچک سیاه رنگ مخفی شد.

— جزئیات مهم نیستند، هاتورن.

رئیس با خشونت ادامه داد:

— اگر می خواهی او را به طریقی موفقیت آمیز هدایت کنی. باید نخست آن

دفترچه حلد چرمی را پیدا کنی. البته این استعاره است، هاتورن. متوجه که هستی؟

— بله، قربان.

— "او چون همسرش را از دست داده بود، منزوی گشته بود." — این تعریف

اشتباه است، هاتورن. مردی مثل او دارای خلیات متفاوتی است. باخت اش رارو نمی کند و احساسات اش را عیان نمی سازد. اگر تشریح تواز وضع زندگی او درست

باشد، پس چرا قبل از مرگ همسرش عضو کلوب محلی نشده بوده است؟

— همسرش نمرده، قربان، ترکش کرده است.

— ترکش کرده، مطمئن هستی؟

— کاملاً، قربان.

— پس همسرش هم نتوانسته بود آن دفتر استناره‌ای را پیدا کند. آن دفتر

را پیداکن و برای تمام عمر او از آن تو خواهد شد. داشتیم درمورد چه چیزی صحبت می‌کردیم؟

— درمورد دفتر ما مورمان و اندازه‌اش، قربان. فکر نمی‌کنم که بتواند به راحتی

تحت عنوان کارمند جدید ما مور گیری کند.

— خوب مجبوریم کارمندهای قدیمی‌اش را کم‌کم بیرون بکشیم. اول نوبت منشی

کهنه‌کارش است...

— اما، قربان، او در واقع...

— البته این کار نوعی قمار است، هاتورن. ممکن است او اصلاً "آن مردی نباشد

که ما می‌خواهیم. گاهی اوقات این بازرگانان قدیمی نمی‌توانند فاصله چند قدمی‌شان را هم درست ببینند و بنابراین برای آدم‌هایی مثل ما اصلاً "مفید نیستند. بهر حال ماروی گزارش‌های اولیه‌اش قضاوت خواهیم کرد، اما همیشه بهتر است یک قدم جلوتر از اصل برنامه باشیم. با خانم جنکینسون تماس بگیر و ببین آیا می‌تواند یک منشی مسلط به زبان اسپانیایی در اختیارمان بگذارد یا نه.

هاتورن سوار آسانسور شد، طبقه طبقه بالا می‌رفت، همان طوری که از زیرزمین

دور میشد و تصویر دنیا هم کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد، اروپای غربی، خاورمیانه و آمریکای لاتین زیرپایش غرق می‌شدند.

قفسه‌های اسناد و مدارک مانند ستون‌های یک معبد اطراف خانم جنکینسون را

مانند سروشی احاطه کرده بودند. در سازمان، همه او را با نام فامیلش می‌شناختند.

به بعضی دلایل ساختاری — سازمانی، تمام افراد در سازمان یک اسم مذهبی مسیحی هم داشتند. زمانی که هاتورن وارد شد خانم جنکینسون مشغول دیکته کردن یک نامه

به منشی‌اش بود .

یادداشت : ای . او . آنجلیکا با هفته‌ای ۸ پاوند اضافه حقوق به‌سی ۵۰ فرستاده شده است . خواهش می‌کنم که اضافه حقوق‌اش را به موقع بپردازید . برای اینکه با پیشنهادهای شما هم کنار آمده باشیم و با شما همکاری کرده باشیم یا دآوری می‌کنم که آنجلیکا از لحاظ مالی در سطح یک راهنما قرار گرفته است . . .

خانم جنکینسون که متوجه حضور هاتورن شده بود ، پرسید :

— بله ؟ بله ، بفرمائید ؟

— رئیس گفته که با شما تماس بگیرم .

— من کسی را ندارم که به جایی قرض بدهم .

— در حال حاضر کسی را نمی‌خواهم ، فقط آمده‌ام تا در مورد امکانات صحبت

کنیم .

— اتل ، عزیزم ممکن است به د ۲۰ تلفن بزنی و یادآوری کنی که من تحت هیچ

شرایطی منشی‌هایم را بعد از ساعت ۷ عصر این جا نگه‌نخواهم داشت ، مگر برای مصلحت مملکت و موارد بسیار اضطراری ، مثلاً " زمان شروع جنگ یا درحین جنگ و خواهش می‌کنم به د ۲۰ بگو که به اتحادیه‌ی منشی‌های سازمان هم اطلاع دهد .

— احتمالاً " ما احتیاج به یک منشی مسلط به زبان اسپانیایی در حوزه‌ی کارائیب

خواهیم داشت .

خانم جنکینسون به طور خودکار گفت :

— کسی را ندارم .

— هاوانا یک ایستگاه کوچک است با هوای مناسب .

— تشکیلاتش چقدر بزرگ است ؟

— در حال حاضر فقط یک نفر است .

— من آژانس همسریابی نیستم ، آقا .

— مردی میان سال است با دختر شانزده ساله‌اش .

— ازدواج کرده‌است ؟

هاتورن خیلی سربسته گفت :

— می شود گفت بله .

— با ثبات است ؟

— با ثبات ؟

— قابل اعتماد است ، مطمئن است ، می توان به احساساتش اطمینان کرد ؟

— اوه بله ، بله می توانید از این بابت مطمئن باشید ، یکی از آن بازرگان های معتقد و قدیمی است .

هاتورن نکته را از همان جایی که رئیس رها کرده بود ، گرفت و ادامه داد :

— کارش را از هیچ شروع کرده ، به زن جماعت علاقه ای ندارد ، می توان گفت

که از او گذشته است .

— از آن بابت بخصوص از هیچ کسی نگذشته است . من در قبال دخترهایی که

به خارج می فرستم ، مسئول هستم ، متوجه که هستید ؟

— بله متوجهم ، می فهمم ، اما شما که گفتید کسی را ندارید .

— خوب ، من می توانم بئاتریس را تحت شرایط بخصوصی در اختیار تان بگذارم .

صدایی با حالتی شدیداً " سئوالی پرسید :

— بئاتریس ، خانم جنکینسون ؟

— گفتم بئاتریس ، اتل ، و منظورم بئاتریس بود .

— ولی خانم جنکینسون . . .

— بئاتریس احتیاج به تجربه ی عملی دارد و تنها عیب اش هم همین است

و اگر نه خیلی هم جوان نیست ، در ضمن به بچه ها هم علاقه مند است .

— این دستگاه احتیاج به کسی دارد که اسپانیایی بداند ، علاقه به بچه ها

ضروری نیست .

— بئاتریس نیمه فرانسوی است و فرانسوی را جدا " بهتر از انگلیسی صحبت

می کند .

— گفتم اسپانیایی بداند ، نه فرانسوی .

— تقریباً "یکی اند، هر دوزبان ریشه‌ی لاتینی دارند .

— شاید بهتر است خودش را ملاقات کنم و کمی با هم حرف بزنیم . دوره‌ی تعلیماتی‌اش را به پایان رسانده است ؟

— رمز نویس بسیار خوبی است و یک دوره کامل عکاسی میکرو^۱ در پارک‌اشلی را با موفقیت گذرانده است . تند نویسی‌اش کمی ضعیف است ولی ماشین نویسی^۲ — نظیری است . در زمینه الکترو دینامیک^۳ هم اطلاعات گسترده‌ای دارد .

— الکترو دینامیک دیگر چیست ؟

— دقیقاً "اطلاع ندارم ، اما می‌دانم که او مانند باقی خانم‌ها در مقابل جعبه‌ی فیوز عاجز نمی‌ماند .

— پس حتماً "می‌تواند با جاروبرقی هم کار کند .

— او منشی است آقا ، پادو که نیست .

کشوی یکی از قفسه‌ها با صدای بسیار شدیدی بسته شد .

خانم جنکینسون گفت :

— همین است که گفتم ، او را می‌خواهید یا نه ؟

هاتورن نمی‌دانست که چرا فکر می‌کرد خانم جنکینسون از حرف‌اشاره‌ی "آن" به جای "او" استفاده خواهد کرد و بئاتریس را در حد شئی قرار خواهد داد .

— آیا او تنها کسی است که شما می‌توانید معرفی کنید ؟

— بله .

یک بار دیگر یکی از قفسه با صدای شدیدی بسته شد .

این بار خانم جنکینسون گفت :

— اتل ! اگر نتوانید احساساتتان را با سرو صدای کمتری آرام کنید ، شمارا به

۱ — همان میکرو فیلم است . م .

۲ — الکترو دینامیک شاخه‌ای از فیزیک است که درباره‌ی تاثیر جریان برق بر روی مغناطیس یا بر روی جریان‌های الکتریکی دیگر بحث می‌کند . م .

د. ۳. خواهم فرستاد .

هاتورن متفکرانه دورشد ، درحالی که حدس می زد خانم جنکینسون بازرنگی قابل ملاحظه ای کالایی به او فروخته که خودش به کارکردش چندان اعتمادی نداشته است. - حال می خواهد یک شمش طلا باشد یا یک سگ کوچک - زنی هرزه یا هر چیز دیگری ، فرق نمی کند .

بخش دو

قسمت یکم

۱

ورمولد درحالی که تلگرافی درجیب داشت از کنسولگری خارج شد. تلگراف را در کنسولگری با بی ادبی به طرفش انداخته بودند و وقتی که خواسته بود حرفی بزند، مورد تفتیش بدنی هم قرارش داده و گفته بودند:

— اصلاً " مایل نیستیم در این مورد چیزی بدانیم، این ترتیبات موقتی هم خستم کننده شده اند. هرچه زودتر این کارها پایان پذیرد، بهتر است.

ورمولد سعی کرده بود پاسخی بدهد:

— آقای هاتورن گفته اند . . .

— کسی با نام هاتورن در استخدام این جا نیست و خواهش می کنیم که این را

به خاطر داشته باشید، خدا حافظ!

برگشت به منزل. شهر در درازای اقیانوس اطلس قرار گرفته بود. با هر موج اقیانوس مقداری آب پودر شده از سخره ی آویندا دما سئوبه پنجره ی جلوماشین منتقل می شد. ستون های صورتی، قهوه ای و زرد رنگی که زمانی حالتی اشرافی داشتند، اکنون مانند سخره ها فرسایش یافته بودند، لایه های از نمک آن ها را پوشانده بود و دیگر زیبا نبودند، لک دار و سیاه و بی سیما شده بودند و از آن ها فقط به عنوان ورودی یک هتل پست استفاده می شد و یا جلا داده شده بودند و به عنوان بادگیر برای جلوگیری از نفوذ بیشتر نم و نمک دریا پشت دریک کلوب شبانه مورد استفاده قرار می گرفتند. در غرب، نور ساطع شده از آسمان خراش های فولادی در فضای آسمان ماه فوریه به خوبی دیده می شد. هاوانا شهری برای دیدن بود و نه برای زندگی کردن، اما جایی بود که ورمولد برای اولین بار در آن عاشق شده و مسئله تا فاجعه پیشرفته بود؛ زمان چیز عجیبی است حتی به میدان جنگ هم لطف شاعرانه می بخشد. شاید میلی گلی بود بر فراز

استحکاماتی که سال‌ها پیش با شکست عظیمی، حمله‌ی بزرگ را دفع کرده بود - روزی که زن‌ها در خیابان با پیشانی‌های آغشته به خاکستر از کنارش می‌گذشتند و درست مانند این بود که از زیرزمین بیرون آمده‌اند. و به خاطر آورده بود که آن روز، روز چهارشنبه‌ی خاکسترها^۱ است.

امروز هم مثل روزهای دیگر، البته به جز روزهای تعطیل، میلی منزل نبود؛ شاید در کلیسا مشغول سرود خواندن بود و یا در کلوب محلی مشغول اسب‌سواری. لویز هم مشغول تبلیغ کردن یک جاروبرقی توربو برای مستخدمه‌ی یک کشیش بود که ظاهراً "قبلاً" نوع اتمی را رد کرده بود. هرچه ورمولد در مورد جاروبرقی اتمی شنیده بود، درست از آب درآمده بود؛ حتی یک نمونه هم نتوانسته بودند بفروشند. ورمولد به طبقه‌ی بالا رفت و تلگراف را باز کرد. تلگراف به قسمتی در کنسولگری بریتانیا فرستاده شده بود و ارقام رمزی‌ای که روی آن نوشته شده بود درست مانند نمره‌های زشت لاتاری‌ای بودند که در آخرین روز قرعه‌کشی روی دست فروشنده باد کرده است. یک عدد چهار رقمی بود: ۲۶۷۴ و بعد نوبت می‌رسید به اعداد پنج رقمی: ۴۲۸۱۱، ۷۹۱۴۵، ۷۲۳۱۲، ۵۹۲۰۰، ۴۰۴۵۲، ۶۲۵۳۲، ۱۰۶۰۵ و ... همینطور ادامه داشتند. این اولین تلگرافی بود که به دستش می‌رسید و متوجه شد که از لندن آمده است؛ حتی مطمئن نبود که بتواند رمزش را بشکافد، در واقع یادش نمی‌آمد که چند وقت پیش تمام آن اتفاقات افتاده بودند. اما یک دسته رقم را به خوبی می‌شناخت که مثل ورود هاتورن به صحنه‌ی زندگی‌اش تند و زننده بودند: ۵۹۲۰۰. با افسردگی کتاب لمب، منتخب داستان‌های شکسپیر را برداشت، همیشه از دو قسمت آن کتاب متنفر بود: یکی "الیا" و دیگری "نوشتاری برخوک سرخ شده". به خاطر آورد که دسته اول ارقام مشخص‌کننده‌ی صفحه، خط و لغتی هستند که رمز با آن‌ها شروع می‌شود و شروع کرد به خواندن آن خط:

۱ - هفتمین چهارشنبه‌ی قبل از عید پاک است. در این روز رسم بوده است

که زن‌ها به علامت طلب مغفرت به پیشانی‌هایشان خاکستر بمالند. - م.

— دیونیسیا همسر شریر کلئون هم ، چنان که لیاقت داشت مرد .
از لغت " لیاقت " شروع کرد به کشف رمز . بیشتر بنظر می آمد که یک طوطی
شروع کرده به حرف زدن .

"پاراگراف اول — شماره ی یک — ۲۴ ژانویه — از ۵۹۲۰۰ . . .

بالاخره بعد از سه ربع کار و اضافه کردن لغت و عبارت توانست تمام تلگراف
را به زبان روزمره بنویسد ، اما در پاراگراف آخر اشکالی وجود داشت ، حال یا او
نمی توانست رمزش را کشف کند ، یا ۵۹۲۰۰ اشتباه کرده بود یا چارلز لمب !
" پاراگراف یک از ۵۹۲۰۰ ، یک ماه از عضویت در کلوب محلی می گذرد و هیچ
گونه اطلاعات یا گزارش و یا پیشنهادی برای استخدام مأوران نیمه وقت نرسیده
است نقطه قبل از ردگیری مرکز کسی استخدام نگردد نقطه شروع پاراگراف دو ،
گزارشات اقتصادی و سیاسی در پاسخ به پرسش نامه ای که دارید فوراً " به ۵۹۲۰۰
تسلیم گردد نقطه شروع پاراگراف سه ، براق ملعون باید نخست به صورت مسلول به
کینگرتاون برود نقطه پایان پیغام " پاراگراف آخر ورمولد راگیج و نگران کرد .
برای اولین بار فکر کرد شاید آن ها هر کسی که باشند — دریافته اند که او پول می گیرد ،
اما کاری انجام نمی دهد . به نظر می آمد که گیرنده ی هدیده ای عجیب است که نه
میلی می تواند با آن در کلوب محلی سواری کند و نه خودش می تواند با آن کتاب های
مورد علاقه اش را به انگلستان سفارش دهد . تمام پول هایی را که گرفته بود یا خرج
کرده و یا هنوز در حساب بانکی اش موجود بودند . گاهی اوقات حس می کرد که روزی
مقداری از آن ها را به هاتورن پس خواهد داد . فکر کرد : " باید کاری نکنم ، مثلاً "
چند اسم بدهم که ردگیری کنند ، یا مأموری برایشان استخدام کنم ، بهر حال باید
آن ها را به طریقی راضی نگه دارم . " بیاد آورد که دخترش ، میلی چگونه در مغازه
بازی می کرد و با پول توجیبی اش خریدهای خیالی می کرد . حداقل باید بازی بچه ها
را بلد باشد . اما میلی دیر یا زود پول اش را پس می گرفت . فکر کرد : " چطور می توانم
مأور استخدام کنم ؟ " واقعاً " برایش مشکل بود که به خاطر بیاورد هاتورن چگونه
خودش را استخدام کرده بود . تنها چیزی که به خاطر داشت این بود که او را در

توالت استخدام کرده بود. اما می دانست که استخدام مأمور درتوالت ضروری و جزو آئین نامه نیست؛ بالاخره تصمیم گرفت مأمورگیری را با یک مورد ساده شروع کند.

— آقای "ورمل" مرا صدا کردید؟

برای لوپز تلفظ صحیح نام "ورمولد" تقریباً "غیر ممکن بود و او هر بار این نام را با تلفظی متفاوت ادا می کرد، به نظر می آمد که حتی قادر نیست تلفظ اشتباهش را دوباره تکرار کند.

— می خواهم با تو حرف بزنم، لوپز.

— بله آقای "وومل".

— سال ها است که ما باهم کار می کنیم و بهم اطمینان داریم.

لوپز با گذاشتن دست بر روی قلب اش حرف ورمولد را تصدیق کرد.

— دلت می خواهد همراه قدری بیشتر پول بگیری؟

— بله. من می خواستم خودم باشم در این مورد صحبت کنم، آقای "اومل"،

دارم بچه دار می شوم. ۲۰۰ پزوس خوب است؟

— این مسئله هیچ ارتباطی به شغل ات ندارد، می دانی که، وضع کار خیلی خراب

است. این کار محرمانه است، و فقط به من مربوط می شود. می فهمی؟

— آه بله آقا، خصوصی است، می فهمم. شما می توانید به من اعتماد کنید. من

با احتیاط هستم و البته به خانم میلی هم حرفی نخواهم زد.

— فکر می کنم احتمالاً "متوجه مطلب نشده ای، لوپز.

— شده ام، می فهمم. وقتی که مرد به سن خاصی می رسد، دیگر نمی خواهد خودش

دنبال جنس لطیف برود؛ دلش می خواهد آرام بنشیند و از ماجرا دور باشد. دلش

می خواهد امر کند؛ "امشب بله، فردا شب نه" و باید به کسی که می خواهد این

دستورات را بدهد اعتماد...

— منظور من اصلاً "آن جور چیزها نیست، فقط می خواستم به تو بگویم که...

— شما نباید از حرف زدن با من خجالت بکشید، آقای "وامل". چندین سال است

که من با شما هستم.

— داری اشتباه می‌کنی، منظور من . . .

— من می‌دانم که برای یک آقای انگلیسی مثل شما جاهایی مثل سن فرنیسکو یا کلوب مامبا اصلاً مناسب نیستند.

ورمولد کم‌کم متقاعد شد که به هیچ ترتیب نمی‌تواند جلوی زبان شاگردش را بگیرد، به خصوص که موضوع به مسئله‌ی اصلی تجارت درهاوانا رسیده بود: زن، سبب وجودی مرد. یکی می‌فروخت، یکی می‌خرید، فرقی نمی‌کرد، بهر حال به هدر نمی‌رفت.

لوپز گفت:

— درست است که جوانان به تنوع احتیاج دارند، اما مردانی به سن شما هم همین‌طور. برای یک جوان کنحاوی جهالت است و برای مردی به سن شما اشتباهی که باید تحریک شود. هیچ کس بهتر از من نمی‌تواند به شما کمک کند، چون من شما را خوب می‌شناسم، آقای "ولنل". شما کوبایی نیستید پس برای شما ملایمت رفتار یک زن از شکل باسنش مهم‌تر است . . .

ورمولد گفت:

— تو منظور من را کاملاً اشتباه درک کرده‌ای، لوپز.

— خانم میلی امروز عصر به کنسرت می‌روند.

— از کجا می‌دانی؟

لوپز سؤال ورمولد را شنیده گرفت و گفت:

— تا وقتی که ایشان بیرون هستند، برایتان یک خانم جوان می‌آورم، اگر خوشتان

نیامد یکی دیگر می‌آورم.

— اصلاً چنین کاری نخواهی کرد و کاری که من از تو خواستم این نبود. من فقط

می‌خواستم . . . هیچی فقط می‌خواستم چشم و گوشت را باز کنی و به من گزارش بدهی.

— از خانم میلی؟

— خدای من، نه!

— پس گزارش درمورد که، آقای "اورمل"؟

— مثلاً " درمورد . . .

اما چون نمی دانست که لوپز چه اطلاعاتی می تواند به او بدهد، ساکت شد. اما چند سؤال از پرسش نامه‌ی طولانی‌ای را که هاتورن برایش فرستاده بود به خاطر آورد: " احتمال نفوذ کمونیست‌ها در ارتش، رقم دقیق تولیدات شکر و توتون در سال گذشته. " اما این‌ها برای لوپز مناسب نبودند. البته لوپز هم جاهایی می رفت که سبب زباله داشته باشد و کاغذ پاره در آن بریزند ولی اگر آدم‌هایی مانند هاتورن اهل شوخی کردن بودند، حتماً " موضوع دریفوس هم شوخی بوده است.

لوپز مجدداً " پرسید:

— مثل چه، آقای " وارمل "؟

ورمولد گفت:

— بعداً " بهت خواهم گفت، عجلالتا " برگرد و برو به مغازه.

۲

وقت مخلوط مخصوص ورمولد بود، به بارواندر رفت، دکترها سلبچر هم طبق معمول آن جا بود. دکتر گفت:

— آقای ورمولد، باز هم که نگران هستید. هنوز هم مسئله‌ی جاروها است، جاروبرقی اتمی؟

ورمولد مشروب‌اش را سرکشید و دوباره سفارش داد و گفت:

— نه موضوع به جاروبرقی اتمی مربوط نیست.

— امروز خیلی سریع می نوشید.

— ها سلبچر، آیا هرگز احساس کرده‌ایی که به پول احتیاج داری؟ حتماً " نه، تو که بچه نداری.

— خیلی طول نخواهد کشید که میلی‌شمارا ترک کنی و شما هم مثل من تنها بمانید.

— فکر نمی کنم. وقتی زمانش فرا برسد، ها سلبچر. . . دلم می خواهد من میلی

از این جابرویم. اصلاً "دوست ندارم روزی میلی بوسیله‌ی کسی مانند سروان سگورا از خواب بیدار شود.

— این را می‌فهمم.

— آن شب در هتل سویل بالتیمور به من پیشنهاد پول شد.

— برای چه کاری؟

— رد کردن اطلاعات.

— چه جور اطلاعاتی؟

— اطلاعات محرمانه.

دکتر هاسلیچر با لبخند گفت:

— آقای ورمولد، شما آدم خوشبختی هستید، دادن آن نوع اطلاعات همیشه

خیلی آسان است.

— آسان؟

— اگر کاملاً "و به اندازه‌ی کافی سری باشند پس فقط شما از آن‌ها اطلاع دارید.

. چیزی که شما احتیاج دارید، آقای ورمولد، فقط کمی نیروی تجسم است.

— آن‌ها از من می‌خواهند برایشان مأمورگیری کنم، چگونه می‌توانم مأمور استخدام

کنم، هاسلیچر؟

— می‌توانید مأمورهای تخیلی برایشان استخدام کنید.

— طوری حرف می‌زنی که انگار تجربه‌داری.

— حرفه‌ی من پزشکی است. شما تا به حال تبلیغ داروهای سری را ندیده‌اید؟

"فرمول‌تهیه‌ی یک شامپو که بوسیله‌ی رئیس رو به احتضاریک قبیله‌ی سرخ‌پوست

فاش شده است." با داشتن یک داروی سری، می‌توانید از چاپ فرمول‌اش خودداری

کنید و این موضوعی است که باعث می‌شود مردم فریب بخورند و باور بکنند...

شاید نوعی شعبده است. آیا تابه‌حال از سرجمیز فریزر^۱ چیزی خوانده‌اید؟

۱- Sir James Frazer از مردم‌شناسان معروف بوده است. - م.

— شما اسم کتاب کدرمز را شنیده‌اید؟

— از مطالب محرمانه با من حرف زنید، من نه بچه دارم و نه مأمور تخیلی شما خواهم شد.

— نه، در واقع من نمی‌توانم شما را استخدام کنم، چون آن‌ها از دوستی ما خوششان نمی‌آید، هاسلبچر، آن‌ها از من می‌خواهند که از شما فاصله بگیرم. آن‌ها تورا شناسایی می‌کنند. فکر می‌کنی چطور رد یک نفر را می‌گیرند و او را شناسایی می‌کنند؟

— آقای ورمولد مراقب باشید، من نمی‌دانم که چطور این کارها را می‌کنند، اما به شما می‌گویم که پولشان را بگیرد و چیزی به آن‌ها نگوید. یادتان باشد که در مقابل امثال سگورا آسیب پذیر هستید. دروغ بگویید و آزادی‌تان را حفظ کنید. آن‌ها لیاقت حقیقت را ندارند.

— منظور شما از آن‌ها کیست؟

— کشورهای جمهوری، کشورهای سلطنتی، تمام قدرت‌های بزرگ. خوب، آقای ورمولد من باید بروم و به کارهایم رسیدگی کنم. باید به آزمایشگاه بروم. دکتر ته‌مانده‌ی مشروب‌اش را نوشید. ورمولد پرسید:

— آزمایش‌تان به جایی رسیده است؟

— نه، خدا را شکر، چون تا وقتی که اتفاقی نیفتاده همه چیز ممکن است. موافق هستید؟ خیلی متأسفم که برای لاتاری قرعه‌کشی می‌کنند، من مرد فقیری هستم و هفته‌ای یکصد و چهل هزار دلار هم می‌بازم.

— تولد میلی را که فراموش نمی‌کنید؟

— شاید آن‌ها بعد از شناسایی، من را "بد" تشخیص دادند. باز هم به تولد میلی بیایم؟ آقای ورمولد، به خاطر داشته باشید: تا وقتی که به آن‌ها دروغ می‌گویید، خطری تهدیدتان نمی‌کند.

— پولشان را می‌گیرم.

— آن‌ها پولی ندارند، هرچه دارند، همان پول امثال من و شما است، آقای

ورمولد.

دکتر هاسلبچر بلند شد و رفت ، او هیچ وقت مطابق با اصولی که "اخلاقیات" نامیده می شوند ، رفتار نمی کرد ؛ اصولاً " صحبت کردن از اصول اخلاقی از محدود شغل یک دکتر خارج است .

۳

ورمولد یک فهرست از اسامی اعضاء کلوب محلی را در اطاق میلی پیدا کرد . می دانست که کجا می توانند آن را بیابد : میان "نشریه ی سالیانه سوارکاران زن" و رمانی به نام "مادیان سفید" نوشته ی خانمی بنام پونی ترگرز^۱ . او به کلوب پیوسته بود تا مأمورانی مناسب بیابد ، و حالا نام تمام اعضاء کلوب محلی در دستون در جزوه ای بیست صفحه ای در دست اش بود . یک اسم انگلیسی به چشم اش خورد : وینسنت سی . پارک من^۲ ؛ احتمالاً " پدر ارل بود . فکر کرد که پارک من برای عضویت کلوب جاسوسی اش مناسب است . زمانی که نشسته بود و نامه ای به رمزی نوشت هم دو نام دیگر به لیست اضافه کرد : یکی مهندسی ، به نام سیفوئننتس^۳ و یک پروفیسور ، به نام لوئیس سانچز^۴ .

پروفیسور ، هر کسی که بود ، منبع خوبی برای اطلاعات اقتصادی به نظر می رسید و مهندس را می شد برای تامین اطلاعات فنی معرفی کرد و البته آقای پارک من را هم برای اطلاعات سیاسی . کتاب داستان های شکسپیرش را باز کرد و کلید رمز جمله ی " می توان در آینده نورامید دید " را انتخاب کرد . " شماره ی یک - ۲۵ ژانویه ، شروع پاراگراف یک ، دستیارم را انتخاب کرده و شماره ی رمز ۵۹۲۰۰/۵/۱

1-Pony Triggers

3-Cifuentes

2-Vincent C.Parkman

4-Louis Sanchez

را به او داده‌ام نقطه حقوق پیشنهادی ۱۵ پزوس درماه نقطه پاراگراف دو ، خواهش می‌کنم افراد زیر را شناسایی وردگیری کنید . . . "

به‌نظرورمولداین‌نوع پاراگراف‌بندی نوعی افراط و اسراف بود ، اما هاتورن گفته بود که آئین‌نامه این‌طورمی‌خواهد ، درست مانند میلی که حتی وقتی یک دانه‌ی تسبیح‌شیشه‌ای هم می‌خرید ، از فروشگاه توقع بسته‌بندی آن‌را داشت .

"پاراگراف سه ، اطلاعات اقتصادی مورددرخواست با بسته ارسال خواهد شد نقطه " ورمولد تامدتی کاری نداشت انجام بدهدحزاینکه اطلاعاتاقتصادی‌را جمع‌آوری کند و منتظر بماند . این بی‌کاری آزارش می‌داد . او لوپز را فرستاد تا برودو تمام‌نشریات دولتی و خصوصی را خریداری کند تا او بتواند اطلاعاتی در مورد شکر و توتون از آنها استخراج نماید . این اولین‌مأموریت لوپز بود . ورمولد هر روز ساعت‌ها روزنامه‌ها را برای یافتن اطلاعات موردنظرش بررسی می‌کرد و نکاتی را که به درد استفاده‌ی پروفسور یا مهندس می‌خورد علامت می‌زد ؛ بعید بود که کسی در لندن یا کینگرتاون روزنامه‌های محلی‌هاوانا را مطالعه کند . او حتی در آن روزنامه‌های بدچاپ ، دنیای جدیدی هم یافته بود ؛ دنیایی که سابقاً " توسط نیویورک‌تایمز یا هرالد‌تریبیون به او عرضه می‌شد . در نزدیکی بار و اندر دختری راکشته بودند ؛ " قربانی عشق " . هاوانا پر از این جور افراد بود . مردی در تروپیکانا ثروت‌اش را باخته ، بعد رفته بود روی صحنه و یک خواننده‌ی سیاه‌پوست را در – آغوش کشیده و بعد خودش را با ماشین به بندر پرت کرده و غرق شده بود . مردی به زحمت خودش را با یک جفت بند شلواردار زده بود . البته در روزنامه‌ها از معجزات هم می‌نوشتند ؛ دختری نمک‌گریسته بود و شمعی بطرزی غیرقابل توضیح به مدت یک‌هفته‌ی تمام – از جمعه‌ای تا جمعه‌ی دیگر – در مقابل تمثال مریم مقدس روشن مانده بود . از این تصویر بهم ریخته‌ی پر از خشونت و هوس و عشق و معجزه فقط یک چیز حذف شده بود ؛ قربانیان سروان‌سگورا . بیچاره آنها ، که بدون استفاده از حق آزادی مطبوعات شکنجه شده ، زجر کشیده و مرده بودند .

چون ورمولد هرگز با بیش از دو انگشت تایپ نکرده و هیچ وقت هم یک

جدول بند روی ماشین نصب نکرده بود ، کار تایپ گزارش اقتصادی برایش مشکل وکسالت آور بود . او مجبور بود آمار دولتی را تغییر دهد و در هر دو فهرست هم می باید این راهما هنگ باهم انجام می داد ، که اگر کسی دو فهرست را باهم مطالعه می کرد و مطابقت می داد ، متوجه خطا و در نتیجه اصل قضیه که از پایه دروغ بودنش می بود . او ارقام را عوض می کرد ، اما این کار مهم نبود ، قسمت مشکل کارش آن جابود که یک ممیز اعشاری جا بیافتند ، آن وقت مجبور می شد تمام صفحه ای را که حاوی یک ستون اعداد بی سرو ته بودند از بالا به پایین و از پایین به بالا دنبال ممیز جا افتاده بگردد و این کار مانند این بود که کسی در یک انبار گاه دنبال یک سوزن بگردد .

یک هفته گذشت و جوابی نیامد ، ورمولد نگران شد . آیا هاتورن متوجه شده بود ؟ اگر این طور بود پس چرا هر چند وقت یکبار او را به کنسولگری احضار می کردند نامه ای به او می دادند که برای کسی بنام " آقای لوک پنی " ^۱ فرستاده شده بود . هرگز نفهمید چرا ؟ داخل پاکت رویی یک پاکت دیگر بود که نام " هنری هدبتر " ^۲ روی آن نوشته شده بود . بعد از آن اسم این لغات به چشم می خوردند : " خدمات تحقیقی غیر نظامی " و بعد داخل آن پاکت ، یک پاکت سومی بود که روی آن نوشته شده بود : " ۵/۵۹۲۰۰ " و حاوی سه ماه حقوق و مخارج به پول رایج کوبا بود . پاکت را می گرفت و می برد به بانک امریکایی در او بیسپو .

— حساب شرکت ، آقای ورمولد ؟

— خیر ، حساب شخصی خودم ، خواهش می کنم .

ولی همیشه وقتی که با جبه دار پول را می شمارد ، ورمولد دچار احساس گناه می شد ؛ حس می کرد که دزدی کرده است .

1-Luke Penny

2-Henny Headbetter

قسمت دوم

۱

ده روز گذشت و هیچ خبری نشد. در این شرایط او حتی نمی توانست گزارش اقتصادی مأمورش را، قبل از شناسایی، ردگیری و تأیید برای آن ها بفرستد. کم کم زمان دیدار سالیانه اش از خرده فروشان خارج هاوانا، درماتانزاس^۱، سینفیگوس^۲، ساناکلارا و سانتیاگو فرا رسیده بود. او همیشه با هیلن قدیمی اش به این سفر می رفت. قبل از حرکت و ترک هاوانا تلگرافی به شرح زیر برای هاتورن فرستاد:

"به بهانه ی دیدار از خرده فروشان جاروبرقی به بندر استخدای: ماتانزاس، مرکز صنعتی: ساناکلارا، بندر وابسته به نیروی دریایی: سینفیگوس و مرکز مخالفین در سانتیاگو می روم، مخارج محاسبه شده ی سفر روزی ۵۰ دلار است."

ورمولد میلی را بوسید و از او قول گرفت که سوار ماشین سروان سگورا نشود و در بارواندرهم دکتر هاسلیچر را ملاقات کرده، کمی با او صحبت کرد و با هم مشروبی نوشیدند.

۲

ورمولد سالی یک بار و آن هم وقتی که در سفر بود، نامه ای برای خواهرش درنورت همپتون^۳ انگلستان می نوشت. با این کار شاید موقتاً "درد دوری میلی را تخفیف می داد. او به طور ثابت آخرین تمبرهای چاپ شده ی کوبا را برای برادر

1-Matanzas

3-Northampton

2-Cinfigues

زاده‌اش می‌فرستاد. برادرزاده‌ی ورمولد از ۶ سالگی جمع کردن تمبر را شروع کرده بود و او فکر می‌کرد با سرعتی که زمان به خود گرفته است و برادرزاده‌اش که اکنون از مرز هفده سالگی هم مدتی است که گذشته، امکان دارد دیگر اصلاً "تمبر جمع نکند، بهر حال یادداشتی که ورمولد برای برادرزاده‌اش به همراه تمبر فرستاد، حتی برای میلی هم که خیلی از او کوچکتر بود، بچگانه می‌نمود. ورمولد نوشت:

"مارک عزیزم بوسیله‌ی این پاکت چند تمبر برایت می‌فرستم. می‌دانم که کلکسیون تو اکنون باید مجموعه‌ی بزرگی شده باشد. فکر می‌کنم تمبرهای این بار چندان هم جالب نیستند. دلم می‌خواست که تمبرهایی نظیر آن چه تو به من نشان دادی و از گواتمالا دریافت کرده بودی که حاوی عکس‌هایی از پرندگان، حیوانات و پروانه‌ها بود در کوباهم چاپ می‌شدند تا برایت بفرستم. دوست دار تو، عمویت. در ضمن، الان نشسته‌ام و دریا را نگاه می‌کنم، هوا هم بسیار گرم است."

اما نامه‌ای که برای خواهرش نوشت، بسیار ساده‌تر و صریح‌تر بود:

"اکنون که این نامه را برایت می‌نویسم، در کنار خلیج سینفیگوس نشسته‌ام و با اینکه خورشید ساعتی است که غروب کرده اما گرمای هوا زیاد و در حدود ۵۰ درجه است. در سینماهای این جا یک فیلم از مریلین مونرو نشان می‌دهند؛ قایقی در بندر هست که آسمش خوان بلمونته است. یادت می‌آید که او چه کسی بود؟ همان گاو بازی که در آن زمستان در اسپانیا دیدیم. رئیس پلیس — من فکر می‌کنم که رئیس پلیس باشد — میزی پهلوی من دارد و مشغول صرف برندی اسپانیایی‌اش است. او کاری به جز رفتن به سینما ندارد. این بندر یکی از آرام‌ترین بنا در دنیا است. فقط یک خیابان با نورهای عورتی و زردرنگ دارد و چند کافه؛ دودکش بزرگ یک کارخانه‌ی تصفیه چغندر قند از دور دیده می‌شود؛ علف‌زاری هست و دریا و قایق خوان بلمونته. گاهی اوقات آرزو می‌کنم که ایکاش با میلی سوار آن قایق بودیم. فروش جاروبرقی‌ها خوب نیست چون اوضاع سیاسی طوری است که وضع برق مشخص نیست. دیشب در ماتانزاس برق ۳ بار قطع شد — بار اول، من در حمام بودم. فکر می‌کنم که نوشتن این مطالب از اینجا به نورت همپتون احمقانه

باشد. یک وقت فکر نکنی که من ناراحت هستم. در مورد اوضاع خودمان همیشه گفتنی زیاد است. گاهی اوقات از بازگشت به انگلستان، به وطنم، به بوتز^۱ و وولورت^۲ و کافه‌ترياهای شمی ترسم، حس می‌کنم که در آنجا و حتی در وایت هورس^۳ غریبه خواهم بود. این جناب رئیس که سرمیز پهلویی من نشسته است، تنها نیست، فکر می‌کنم باید در ماتانزاس هم یکی از این خانم‌ها داشته باشد. طوری برندی را به گلوش می‌ریزد که انگار مشغول دادن دارو به یک گربه‌هاست. آسمان این‌جا قبل از غروب خورشید خیلی زیبا است، طلایی رنگ است و در آن پرواز مرغ دریایی‌ها مانند وصله‌ی خاکستری بسیار شیکی خودنمایی می‌کند. مجسمه‌ی بزرگی در پاسو قرار دارد که روزها مانند مجسمه‌ی ملکه ویکتوریا است، اما شب‌ها مثل توده‌ی عظیمی از سیتوپلاسم می‌شود. واکسی‌ها با سلطان را جمع کرده و آن‌ها را در ردیفی صورتی‌رنگ چیده‌اند. خیلی بالاتر از سنگ‌فرش خیابان، مانند اینکه پاهایم را روی نردبان مخصوص کتابخانه گذاشته‌ام، سوار بر اسب دریایی ای هستم که گاهی اوقات حس می‌کنم به‌توسط فنیقی‌ها به این‌جا آورده شده است. چرا این قدر دل‌تنگ هستم؟ فکر می‌کنم بهتر است مقداری پول جمع کنم و خیلی زود از کوبا بروم. همیشه فکر می‌کنم آیا میلی می‌تواند در مدرسه عالی منشی‌گری ای تحصیل کند که در خیابان‌های خاکستری لندن قرار دارد؟ راستی احوال عمه‌آلیس و موم‌های معروفی که توی گوشه‌هایش می‌گذارد چطور است؟ احوال عموداوارد چطور است؟ نکند مرده باشد؟ من هم به دورانی در زندگی رسیده‌ام که خویشاںم بی‌اطلاع در آن دوران ترکم می‌کنند و می‌میرند.

ورمولد صورت حساب‌اش را پرداخت و اسم سرمهندس قایق‌خوان بلمونته‌را پرسید. فکر کرده بود که وقتی برگردد باید چند اسم داشته باشد تا بتواند مخارج

۱ - Boots از فروشگاه‌های زنجیره‌ای معروف انگلستان است. - م.

۲ - Woolworth از فروشگاه‌های زنجیره‌ای معروف انگلستان است. - م.

۳ - White Horse از کافه‌های زنجیره‌ای انگلستان است. - م.

سفرش را با آن اسامی تأمین کند .

۳

هیلمن کهنه‌اش مانند قاطری خسته او را حمل می‌کرد . ظاهراً " یک اشکال جدی داخلی پیدا کرده بود ؛ فقط میلی ممکن بود بفهمد که عیب ماشین از چیست . درگاراژ ، تعمیرکار گفت که امکان دارد تعمیرات ماشین چند روزی طول بکشد و ورمولد هم تصمیم گرفت که باقی راه را تا سانتیاگو با اتوبوس برود . شاید اصلاً " طی این مسافت با اتوبوس از ماشین شخصی بهتر بود ، چون در ایالت اورینته شورشی‌ها و ارتش درگیری داشتند و جاده‌ها را بسته بودند و طبیعتاً " رفت و آمد با اتوبوس سریع‌تر انجام می‌شد .

اوبعد از غروب آفتاب وارد سانتیاگو شد ، درست در ساعات خطرناک حکومت نظامی غیررسمی . تمام مغازه‌های روبروی کلیسا بسته بودند . دونفر با عجله از جلوی هتل گذشتند . شب گرم و نمناکی بود و گیاهان سبز در نور کم رنگ لامپ‌های نیمه‌حان شهر به سنگینی تنفس می‌کردند . در قسمت پذیرش هتل با اوباشک و احتیاط رفتار شد ، انگار که جاسوس است . ورمولد حس می‌کرد حقه‌باز است ، چون این هتل واقعاً " به جاسوسان وابسته بود و به خبرچین‌های پلیس و مأموران واقعی شورشی‌ها . مردی مست مسلسل‌وار دربار خاکستری رنگ هتل حرف می‌زد ؛ درست مانند گرت رودستاین^۱ که می‌گفت : کوبا ، کوبا است ؛ کوبا ، کوبا است ؛ کوبا است ؛ کوبا است .

ورمولد برای شام یک‌املت سفارش داد به همراه شراب . در حال صرف شام پشت یک کارت پستال هتل چند کلمه‌ای برای دکتر هاسلیچر نوشت ؛ هر وقت از هاوانا خارج می‌شد برای میلی ، دکتر و حتی لویز عکس‌های بدی از هتل‌های کثیف و ارزان قیمت می‌فرستاد و روی اطاقی را که خودش در آن ساکن بود با علامتی

می پوشاند، درست مثل عکس‌های معروف داستان‌های جنایی - پلیسی که روی اطاقی را که قتل در آن اتفاق افتاده است، ضربدر می‌زنند. پشت کارت نوشت: "ماشین خراب شد، اما اوضاع خوب است. امیدوارم که پنج‌شنبه برگردم." فرستادن یک کارت پستال از علایم تنهایی است. ورمولد ساعت نه و نیم شب برای ملاقات با یک خرده‌فروشی جاروبرقی از هتل خارج شد؛ بکلی فراموش کرده بود که خیابان‌های سانتیاگو در این ساعت شب چقدر ناامن و خطرناک هستند. تمام پنجره‌ها، پشت میله‌های به سبک اسپانیایی بسته بودند و درست مانند زمان اشغال کشور، چراغ منازل خاموش و درشان به‌روی غریبه‌ها قفل شده بودند. نور کمی از داخل سینمایی که طبق قانون باز بود به خیابان می‌افتاد، اما کسی داخل نمی‌شد مگر سربازان یا افسران پلیس. پایین‌های خیابان یک ماشین ارتش مشغول گشت‌زنی بود.

ورمولد و خرده‌فروش در یک اطاق گرم و کوچک نشسته و دری‌به‌سوی پاسیویی باز بود که در آن یک درخت نخل و یک پوشش فلزی به‌عنوان سقف جلب نظر می‌کردند. هوای بیرون هم مثل هوای داخل اطاق گرم و نمناک بود. آن‌ها روبروی هم و بر روی یک جفت راکینگ‌چرا^۱ نشسته بودند. به‌طرف هم و سپس در جهت مخالف هم‌دیگر حرکت می‌کردند، از هم دور می‌شدند و به هم نزدیک؛ عقب می‌رفتند و می‌آمدند جلو. در اثر حرکت راکینگ‌چرها هوا کمی جریان پیدا کرده بود. از هم دور و به هم نزدیک می‌شدند.

وضع کار خراب بود - دور، نزدیک - هیچ‌کس در سانتیاگو وسیله‌ی برقی نمی‌خرید - نزدیک، دور - اصلاً "فایده‌ی کار چه بود؟ رفتند عقب، آمدند جلو - از هم دور شدند، به هم نزدیک شدند. تا آمدند از تشریح اوضاع کلی بگذرند و به‌اصل مطلب برسند، برق قطع شد. در تاریکی به حرکت با صندلی هایشان ادامه دادند. با از دست دادن ضرب حرکت، سرهایشان به آرامی بهم دیگر خورد.

۱ - Rocking Chair صندلی‌هایی هستند که مثل گهواره حرکت کرده‌و

عقب و جلو می‌روند. - م.

— ببخشید .

— تقصیر از من بود .

دور، نزدیک ، دور — عقب ، جلو ، عقب . یک نفر چیزی را در حیات خلوت جابجا کرد .

ورمولد پرسید :

— همسر شما بود ؟

— نه ، هیچکس نبود . ما بکلی تنها هستیم .

ورمولد می رفت عقب ، می آمد جلو ، می رفت عقب ، می آمد جلو و حرکات دزدکی در حیات خلوت را دنبال می کرد . گفت :

— البته ، کسی نبود .

اینجا سانتیاگو بود و در سانتیاگو ممکن بود در هر خانه ی کسی در حال فرار باشد . بهترین کار نشنیدن و ندیدن بود . حتی وقتی که برق بازور کم وصل شده و کف اطاق را بارنگ زرد روشن کرده بود ، بهتر بود که آدم کر و کور باشد . اینطوری به کسی هم صدمه ای نمی رسید . وقتی که داشت به هتل باز می گشت . دو پلیس او را متوقف کردند ، آن هائی خواستند بدانند که او ، آن وقت شب ، بیرون چه می کند .
ورمولد گفت :

— ساعت تازه ۱۰ شب است .

— شما ساعت ۱۰ شب در این خیابان چه می کنید ؟

— حکومت نظامی که نیست ، هست ؟

یکی از پلیس ها ناگهان و بدون اخطار قبلی سیلی محکمی به او زد . بیش از اینکه عصبانی شود ، یکه خورده بود . ورمولد به طبقه ای تعلق داشت که در آن همه مطیع قانون بودند ، در طبقه ای او پلیس ها محافظین طبیعی تلقی می گردیدند . دستش را روی گونه اش گذاشت و گفت :

— خدای من ، فکر می کنید که . . .

پلیس دیگر با ضربتی به پشتش او را نقش بر سنگ فرش خیابان کرد و کلاش

به دورن کثافات فاضل آب افتاد . گفت :

— کلاهم را بدهید ، مگر شما . . .

وحس کرد از عقب هلش داده اند . تا شروع کرد که چیزی درمورد کنسولگری بریتانیا بگوید ، او را مثل قرقره روی زمین چرخاندند . چرخید و کنار یک در به مردی که آن جا خوابیده و سرش را روی دستانش گذاشته بود ، به شدت برخورد کرد . مردک بیدار شد و شروع کرد به او ناسزا گفتن — آرام ترین چیزی که به ورمولد گفت ، "خوک" بود .

ورمولد گفت :

— من یک تبعه‌ی بریتانیا هستم ، نام من جیمز ورمولد و آدرس من هاوانا ، شماره ۳۷ ، خیابان لامپاریلا است . چهل و پنج ساله هستم ، طلاق گرفته‌ام و می‌خواهم هرچه زودتر به کنسول بریتانیا تلفن کنم . پلیسی که روی شانهاش علامت گروهبانی نصب شده بود از او خواست تا پاسپورتش را نشان بدهد .

— نمی‌توانم آن را به شما نشان بدهم ، چون همراهم نیست و در کیفم در هتل است .

یکی از پلیس‌ها گفت :

— توی خیابان ، بدون اوراق هویت .

گروهبان گفت :

— جیبش را خالی کن .

کیف پول ، کارت پستال عکس دارد کترها سلبچر — که فراموش کرده پست کند — و یک بطری کوچک ویسکی از جیب‌اش درآوردند که از هتل خریده بود . گروهبان شروع کرد به وررفتن با بطری و کارت پستال و گفت :

— این شیشه چیست ؟ چرا آن را با خودت حمل می‌کنی ؟

— شما فکر می‌کنید چه باشد ؟

— شورش‌ها با بطری‌هایی مثل این نارنجک درست می‌کنند .

- البته نه با بطری‌هایی به این کوچکی .
- گروه‌بان در بطری را باز کرد ، محتویات آن را بوکشید ، کمی از آن را کف دستش ریخت و گفت :
- ویسکی است .
- بعد به کارت‌پستال نگاه کرد و پرسید :
- چرا روی این عکس را علامت زدی ؟
- پنجره‌ی اطاقم در هتل است .
- چرا پنجره‌ی اطاق در هتل را مشخص کرده‌ای ؟
- چرا نباید این کار را بکنم ؟ این کار فقط نوعی — خوب ، درواقع از انواع کارهایی است که یک مسافر انجام می‌دهد .
- آیا در کنار آن پنجره منتظر یک ملاقات‌کننده بودی ؟
- البته که نه .
- این دکترها سلب‌چر کیست ؟
- یک دوست قدیمی .
- آیا او به سالتیاگو می‌آید ؟
- خیر .
- پس چرا می‌خواهی اطاق را به او نشان بدهی ؟
- کم‌کم به این فکر افتاد که طبقه جنایت‌کار ، عدم امکان توضیح هر مطلبی را به انسانی که اسلحه و قدرت دارد ، چه خوب درک کرده است .
- ورمولد با گستاخی گفت :
- دکترها سلب‌چر زن است .
- گروه‌بان تعجب زده پرسید :
- یک دکتر زن .
- ورمولد درحالی که بادستانش مشغول ترسیم دو منحنی در فضا بود گفت :
- دکتر در فلسفه وزن بسیارزیبایی است .

— و در سانتیاگو به تو خواهد پیوست؟
 — نه. ولی می‌دانید که گروه‌بان، زن‌ها علاقه‌مندند بدانند که مردشان کجا می‌خوابد.

ظاهرا "وضع کمی بهتر شده بود، چون گروه‌بان پرسید:
 — آیا شما معشوق او هستید؟ گرچه اگر هم باشید، وجود شما در این ساعت در خیابان را توجیه نمی‌کند.
 — اما قانونی علیه...
 — قانونی علیه آمدن به خیابان نیست، ولی آدم‌های محتاط این ساعت شب در منزلشان هستند و فقط آن‌هایی که دنبال دردسر می‌گردند، بیرون می‌آیند.
 — از فکر اما^۱ خوابم نمی‌برد.

— اما دیگر کیست؟
 — دکتر هاسلبچر.
 گروه‌بان به آرامی گفت:
 — یک جای این قضیه می‌لنگد. من حس می‌کنم که شما حقیقت را به من نمی‌گویید. اگر شما اما هاسلبچر را دوست دارید، چرا در سانتیاگو هستید؟
 — چون شوهرش مشکوک شده است.
 — شوهر دارد؟...
 چیزی به اسپانیایی گفت که بیشتر به فحش شباهت داشت و ادامه داد:
 — کاتولیک هستی؟
 — نه.

گروه‌بان کارت پستال را برداشت، نگاه دیگری به آن انداخت و گفت:
 — اصلا "خوب نیست که روی پنجره اطاق خواب عکسی را که برای یک زن شوهردار می‌فرستی علامت بزنی، این ضربدر اصلا "خوب" نیست. او چگونه این را برای شوهرش توضیح خواهد داد؟

- ورمولد به سرعت فکر کرد و گفت :
- شوهرش نابینا است .
- این کار تو اصلاً " خوب " نیست ، اصلاً " درست نیست .
- پلیس دیگر پرسید :
- بزنمش ؟
- عجله ای نیست . من باید اول بازجویی اش کنم . چند وقت است این زن ،
- اما هاسلبچر را می شناسی ؟
- یک هفته .
- یک هفته ؟ هیچکدام از حرف هایی که می زنی " خوب " نیستند . تو یک
- پروتستان هستی و یک زناکار . از چه طریقی با این زن آشنا شدی ؟
- سروان سگورا او را به من معرفی کرد .
- دست گروهبان به همراه کارت پستال در هوایی حرکت ماند و پلیس دیگر که
- پشت سرورمولد ایستاده بود ، آب دهانش را قورت داد . برای مدتی طولانی سکوت
- برقرار بود . تا اینکه گروهبان پرسید :
- سروان سگورا ؟
- بله .
- آیا " شما " او را می شناسید ؟
- او از دوستان دخترم است .
- پس دختر هم دارید و ازدواج هم کرده اید . . .
- و شروع کرد که بگوید : " این اصلاً " خوب نیست که . . . " پلیس دیگر حرفش
- را قطع کرد و به آرامی گفت :
- او از دوستان سروان سگورا است .
- از کجا بدانم که شما حقیقت را به من می گوئید ؟
- می توانید به سروان سگورا تلفن کنید .
- چندین ساعت طول می کشد تا ما با هاوانا تماس تلفنی برقرار کنیم .

— من که نمی‌توانم شبانه سانتیاگو را ترک کنم ، پس در هتل منتظر خواهم ماند .

— یا در سلول زندان .

— فکر نمی‌کنم که سروان سگورا خوشش بیاید .

گروه‌بان مدتی فکر کرد و مدتی محتویات کیف بغلی ورمولد را بررسی کرد . بعد به همکارش گفت که ورمولد را به هتل برگرداند و در آن جا پاسپورتش را ببیند . با این کار فکر می‌کرد که آبرویش را حفظ خواهد کرد . ورمولد و پلیس دیگر در سکوتی ناراحت‌کننده به طرف هتل به راه افتادند .

وقتی که ورمولد با خیال راحت بر روی تخت هتل افتاد تازه به خاطر آورد که کارت پستال دکترها سلیچر را پس نگرفته است ؛ به نظر چندان مهم نیامد ، صبح فردا می‌توانست یک کارت پستال دیگر برای دکتر بفرستد .

در زندگی هر فرد چقدر طول می‌کشد تا انگاره‌ی بغرنج هر چیزی — حتی یک کارت پستال — قسمتی را تشکیل بدهد؟ — و بی‌اهمیت شمردن آن چه سریع‌هرکاری را مجاز می‌کند .

سه روز بعد ورمولد با اتوبوس به سانتا کلارا بازگشت ؛ هیلمن قدیمی‌اش حاضر بود و تا هاوانا به راحتی با آن رانندگی کرد .

قسمت سوم

در ساعات آخر بعد از ظهر به هاوانا رسید. مقدار زیادی تلگراف روی میز جمع شده بود. در میان آن‌ها یک یادداشت هم از میلی بود به این مضمون:

"امیدوارم سفر خوب بوده باشد، دکترها سلیچر می‌خواست خیلی فوری با شما صحبت کند. من در کلوب مشغول سواری هستم. و از طرف روزنامه‌ها آمده بودند، از سرافینا هم عکس گرفتند. آیا به این می‌گویند شهرت؟ دوستت دارم پدر، میلی."

ورمولد به تلگراف‌ها نگاهی انداخت و دید که روی دو تا از آن‌ها علامت فوری به چشم می‌خورد؛ با خودش اندیشید که دکترها سلیچر می‌تواند کمی منتظر بماند. یکی از تلگراف‌ها را باز کرد.

"شماره‌ی ۲ - ۵ مارس، شروع پاراگراف یک رد ها سلیچر را گرفتیم و مبهم بود نقطه در معاشرت با او حداکثر احتیاط لازم است نقطه پایان پیغام".

استخدام وینسنت سی. پارکمن هم به عنوان مأمور رد شده بود:

"احتمال دارد که آقای پارکمن در استخدام امریکایی‌ها باشد نقطه با واز دور در تماس باشید نقطه" تلگراف بعدی شماره‌ی ا به تاریخ ۴ مارس بود، که به سردی نوشته بودند:

"خواهش می‌کنیم همان طوری که قبلاً" هم متذکر شد ما ایم هر تلگراف را فقط به یک موضوع منحصر کنید نقطه"

تلگراف شماره‌ی ا به تاریخ ۵ مارس جالب تر بود:

"گذشته‌ی پروفیسور سانچز و مهندس سیفونتنس پاک است نقطه می‌توانید استخدام شان کنید نقطه احتمالاً آدم‌هایی با این مشخصات بیش از مخارج نخواهند خواست نقطه"

و تلگراف بعدی از همه‌ی آن‌ها جالب تر بود:

"به دنبال استخدام ۱/۵/۵۹۲۰۰/۰۰۰۰"

که لوپز بود .

"استخدام به ثبت رسید نقطه امارقمی که شما به او پیشنهاد کرده بودید زیر
حدمعمول معادل ارزهای اروپایی است نقطه پس رقم را از ۱۵ به ۲۵ پزوس تکرار
می کنیم از ۱۵ به ۲۵ پزوس افزایش دهید نقطه پایان پیغام"

لوپز از طبقه پایین فریاد زد :

— دکترها سلبچر با تلفن شمارا می خواهد .

— به او بگو که من کار دارم و بعدا "، دیروقت ، خودم تلفن خواهم کرد .

— او می گوید که می خواهد حتما " با شما حرف بزند ، صدایش خیلی ناراحت

و عصبی به نظر می رسد .

ورمولد رفت پایین و گوشی تلفن را برداشت . قبل از آن که حرفی بزند ، صدایی مسن

و پریشان شنید . قبل از آن هرگز فکر نکرده بود که دکترها سلبچر آدم مسنی است .

— آقای ورمولد خواهش می کنم . . .

— بله ، چه شده است ؟

— اتفاقی افتاده است ، خواهش می کنم بیایید این جا .

— شما کجا هستید ؟

— درآ پارتمانم .

— چه اتفاقی افتاده است ؟

— نمی توانم از پشت تلفن بگویم .

— مریض هستید . . . صدمه دیده اید ؟

— خواهش می کنم ، فقط بیایید این جا .

بعد از این همه سال که ورمولد وها سلبچر همدیگر را می شناختند ، این اولین باری

بود که ورمولد می خواست به منزل او برود . آن ها معمولا " همدیگر را دربار واندر

هنگام تولد میلی ملاقات کرده بودند . البته یک بار هم که ورمولد دچار تب شدیدی

شده بود ،ها سلبچر به خانه ی او آمده بود . حتی موقعیتی هم پیش آمده بود که ورمولد

در حضورها سلبچر در خیابان پاسئو گریسته بود و به او گفته بود که ما در میلی صبح آن

روز به طرف میامی پرواز کرده و رفته است. دوستی آن‌ها بیش‌تر "دوری و دوستی" بود و خیلی امن و بر مبنای مسافت پایه‌ریزی شده بود. اکثر دوستی‌های خیلی نزدیک و صمیمی از هم می‌پاشند و آسیب پذیر هستند. به دلایل فوق ورمولد مجبور بود که در چنین شرایطی از دکتر آدرس منزلش را بگیرد.

دکترها سلب‌چرا با حیرت پرسید:

— یعنی شما نمی‌دانید که آپارتمان من کجا است؟

— نه، نمی‌دانم.

دکتر آدرس را داد و گفت:

— زود بیایید، خواهش می‌کنم، نمی‌خواهم تنها باشم.

اما در آن ساعت عصر حرکت سریع با اتومبیل در خیابان‌های هاوانا محال بود، راه در خیابان اوبیسپو بکلی بند بود؛ نیم ساعت طول کشید تا ورمولد به آپارتمان دکتر برسد. آپارتمان او در یک بلوک ساختمانی ۱۲ طبقه بود. ساختمان بیست سال قبل ساخته شده بود؛ آن زمان قطعاً "مدرن محسوب می‌شد، اما حالا با وجود آسمان-خراش‌های فولادی، این‌گونه ساختمان‌ها قدیمی و پیش‌پا افتاده به نظر می‌رسیدند. این ساختمان‌ها به دوران صندلی‌های چرخان تعلق داشتند و ورمولد به محض ورود به آپارتمان دکتريکی از این صندلی‌ها را در راهرواش دید. یک تابلوی قدیمی رنگ و روغن از قلعه‌ای برفراز رود راین به دیوار آویزان بود. دکترها سلب‌چرا درست مثل صدایش ناگهان پیر شده بود. پوست پرچروک قرمز رنگ‌ها سلب‌چرا مثل لاک یک لاک‌پشت، بیش از این نمی‌توانست تغییر کند. موهایش هم بیش از این نمی‌توانستند سفید بشوند. اما حالت‌اش طوری بود که پیری را القاء می‌کرد. احساس کلی زندگی در او مرده بود. او دیگر چهره‌ی یک انسان خوشبین و بی‌خیال را نداشت.

دکتر با فروتنی گفت:

— خیلی لطف کردید که آمدید، آقای ورمولد.

ورمولد به یاد روزی افتاد که همسرش ترکش کرده بود و دکترها سلب‌چرا و رابه‌بار واندربرده و حسابی، مستش کرده بود. یادش آمد که پیرمرد، آن روز، مرتب حرف می‌زد

و با مخلوطی ازالکل، امید و خنده سعی در از بین بردن دردمی کرد.

— چه اتفاقی افتاده است، هاسلبچر؟

— بیا بید تو.

اطاق نشیمن بهم ریخته بود؛ به نظرمی رسید که یک بچه‌ی شرور در میان صندلی‌ها بازی کرده و آن‌ها را بهم ریخته است، این را باز کرده، آن را شکسته و با انگیزه‌ای غیر عقلانی همه چیز را خراب کرده است. عکسی که عده‌ای جوان، که هر کدام یک لیوان آبجو در دست داشتند را نشان می‌داد، از قاب درآورده و پاره شده بود. یک نسخه‌ی بدلی ارتابلوی "شوالیه‌ی خندان" هنوز به دیوار آویزان بود و در زیر آن بر روی کاناپه‌ای، کوسن‌ها را با چاقو پاره کرده بودند. محتویات یک کشو نامه‌های قدیمی و صورت حساب‌ها — روی زمین پخش شده بودند. یک کاکل که به یک روبان سیاه‌رنگ مزین شده بود در میان باقی مانده‌ی اسباب و اثاثیه به چشم می‌خورد.

ورمولد پرسید:

— چرا؟

— این‌ها چندان مهم نیستند، دنبال من بیا بید.

آن‌ها وارد اطاق کوچکی شدند که از مدت‌ها پیش به یک آزمایشگاه تبدیل گشته بود و حالا مبدل شده بود به یک آشغال‌دانی. یک چراغ‌گازی هنوز در میان خرابه روشن بود. دکترها سلبچر آن را خاموش کرد. او یک لوله‌ی آزمایش را برداشت که محتویات‌اش روی دست شویی ریخته شده بود.

— آقای ورمولد، من می‌خواستم درزمینه‌ی کشت... شما متوجه نمی‌شوید،

مهم نیست از اول میدانستم که به جایی نخواهد رسید؛ می‌دانستم که فقط یک رویا است.

با تمام وزنش روی یک صندلی چرخان نشست که ناگهان صندلی از زیر پایش

دررفت و او را روی زمین ولو کرد. همیشه کسی پیدامی‌شود و در صحنه‌ی تراژدی پوست‌موز هم می‌اندازد. دکتر بلند شد و شلوارش را تکاند.

— این اتفاقات چه وقت افتاده است، هاسلبچر؟

— یک نفر به من تلفن کرد و گفت که بیمار است. حس کردم که یک جای کار عیب

دارد، اما نمی توانستم ریسک کنم و نروم، وقتی که برگشتم دیدم که این جا را بهم ریخته اند.

— چه کسی این کار را کرده است؟

— نمی دانم. یک هفته پیش یک نفر به من تلفن کرد، غریبه بود و می خواست که من به او کمک کنم. کاری از من خواست که به یک دکتر مربوط نمی شود. گفتم "نه"، بعداً پرسید که آیا من به شرق تمایل دارم یا به غرب. سعی کردم با او شوخی کنم و به او گفتم که هم شرق و هم غرب، هر دو وسط هستند...

دکترها سلبچر نگاه متهم کننده های به ورمولد انداخت و ادامه داد:

— ... شما هم چند هفته پیش یک بار عین همین سؤال را از من کرده بودید.

— من فقط شوخی کردم.

— می دانم، عذر می خواهم، در واقع بدترین نتیجه کار آنها، ایجاد این شک

من به شما است...

به دست شویی نگاه کرد و گفت:

— ... یک خیال بچگانه بود، می دانستم، فلمینگ پنی سیلین را بوسیله ی یک

حادثه ی الهام بخش کشف کرد. اما یک حادثه، باید الهام بخش هم باشد و یک دکتر پیر درجه دو هرگز دچار حوادث الهام بخش نمی شود آن هایی که این حادثه را آفریده اند هم قدرت الهام بخش آفریدن آن را نداشته اند.

— من متوجه نمی شوم که منظور از این اعمال احمقانه چیست؟ سیاست؟ ملیت

آن آدمی که تلفن کرده بود را نفهمیدید؟

— او هم مثل من انگلیسی را با لهجه حرف می زد. امروزه تمام دنیا انگلیسی را

با لهجه حرف می زنند.

— آیا به پلیس تلفن کرده ای؟

— من می دانم که خود آنها پلیس بوده اند.

— آیا چیزی هم برده اند؟

— بله مقدار ی کاغذ.

— مهم بودند؟

— هرگز نباید آن را پیش خودم نگه می داشتم؛ متعلق به سی سال پیش بودند .
 انسان در جوانی خودش را درگیر مسایل و موضوعات می کند . گذشته‌ی هیچکس کاملاً "
 پاک نیست ، آقای ورمولد ، اما من فکر می کردم که دیروز گذشته است و این طرز فکر بیش
 از حد خوشبینانه بود . شما و من مانند باقی مردم نیستیم ، ما اطاقي برای اعتراف
 نداریم که اشتباهات گذشته‌مان را در آن دفن کنیم .

— دکتر هاسلیچر . . . حدس می زنی بعداً " چه کنند؟

— شاید نام مرا وارد لیست سیاهشان بکنند ، شاید حداقل در آن لیست اسم
 من را در ردیف دانشمندان اتمی بنویسند که خودشان را معروف کنند .

— آیا می توانی دو مرتبه آزمایشات را شروع کنی ؟

— بله ، بله ، می توانم . امامی دانید ، اصولاً " از اول هم اعتقادی به موفقیت اش
 نداشتم و حالا هم که در عمق فاضل آب در تلاطم است . . .

شیر آب را باز کرد و دست شویی را شست و ادامه داد :

— . . . حالا دیگر قادر هستم آن را به صورت منظره‌ای به خاطر بیاورم —

کثافت ، آن آزمایش یک رویا بود و این ؛ واقعیت .

چیزی شبیه به یک تکه قارچ سمی سوراخ دست شویی را بسته بود ، دکتر هاسلیچر با

انگشت آن را به داخل فشار داد و راه آب باز شد .

— آقای ورمولد ، متشکرم که آمدید ؛ شما یک دوست واقعی هستید .

— این کوچک ترین کاری بود که می توانستم برای انجام دهم ، هاسلیچر .

— شما با من حرف زدید و حالا کمی حالم بهتر شده است . من فقط از بابت

آن کاغذها کمی می ترسم . شاید هم همین جا میان باقی چیزها باشند .

— اجازه بده باهم دنبالشان بگردیم .

— نه ، آقای ورمولد . من نمی خواهم شما چیزی را ببینید که من از آن شرم دارم ،

آن ها باهم و در میان خرابه‌ی اطاق نشیمن دو گیلاس مشروب نوشیدند و سپس ورمولد

آن جا را ترک کرد . دکتر هاسلیچر زیر تابلوی " شوالیه‌ی خندان " زانو زده بود و

زمین را با دست جارو می کرد . وقتی که ورمولد سوار ماشین اش شد حس کرد که احساس گناه دارد او را مانند موشی در سلول یک زندان می جود . ورمولد می دانست که بعد از مدتی آن دوبه همدیگر عادت خواهند کرد و احساس گناه از دست می رود . آدم هایی شبیه به او این کار را کرده بودند ، آدم هایی که با کلید دیگران در اطاق هتلی را باز می کردند ، آدم هایی که از طریق کتاب هایی مثل لمب و با جوهر سری پیغام و دستور دریافت می کردند ، آن ها این کار را کرده بودند . او این را می دانست . یک شوخی همیشه یک جنبه ی دیگر هم دارد : یک قربانی .

ناقوس های کلیسای سانتو کریستو به صدا در آمدند ، فاخته هایی که روی سقف کلیسا نشسته بودند در آسمان طلایی عصر به پرواز در آمده ، دور زدند و به طرف خیابان اورایلی - جایی که مغازه های ، فروشنده ی بلیط لاتاری در آن وجود داشتند - پرواز کرده ، بر فراز بانک امریکایی خیابان اوبیسپو از نظر ناپدید شدند . دختر و پسر های کوچکی که گاهی اوقات حتی از لحاظ جنسیت هم غیر قابل تشخیص بودند مانند پرندگان از داخل مدرسه ی "بی گناهان مقدس" به خارج سرازیر شدند ، لباس های متحدالشکل سیاه و سفید به تن داشتند و کیف مدرسه شان را به پشت بسته بودند . سن شان ، آن ها را از دنیای ظالم و بی رحم و ستم گره ۵۹۲۰ ها جدا می کرد و اگر هم قادر بودند کسی را آزاد بدهند ، ظلم شان کیفیتی دیگرگون می داشت . ورمولد با لطافت به خودش یادآوری کرد که تا یک ساعت دیگر میلی در خانه خواهد بود . او خوشحال بود که دخترش هنوز به داستان های شاه پریان اعتقاد دارد ، خوشحال بود که به باکره ای که بچه دار می شود اعتقاد دارد ، و خوشحال بود که به صدا هایی که در نیمه شب راهنمایی اش می کردند ، اعتقاد دارد . هاتورن و امثالش به یک اندازه ظالم بودند و به جز کابوس نصیبی نداشتند .

اصلاً " این طور جاسوس بودن چه فایده ای داشت ؟ دست کم بهتر بود به آن ها چیزی می داد که از آن ، در مقابل پولی که بها و می دادند ، لذت ببرند ، چیزی بهتر از یک گزارش اقتصادی که در کشورهایشان بگذارند و قفسه های شان را با آن ها پر کنند . یک تکه کاغذ برداشت و به سرعت مشغول نوشتن شد :

"شماره ۱-۸ مارس، شروع پاراگراف یک، در سفر اخیر به سانتیاگو گزارشاتی از منابع مختلف دریافت کرده‌ام مبنی بر اینکه ساختمان یک پایگاه نظامی بزرگ در کوه‌های ایالت اورینته شروع شده است نقطه‌این پایگاه وسیع‌تر از آن است که توسط آن گروه‌های کوچک شورشی موضع گرفته در آن کوه‌ها ساخته شود نقطه داستان‌هایی از پاک‌سازی جنگل بوسیله آتشزدنش‌شیدم نقطه دهقانان با پرتاب سنگ احساسات خود را نشان دادند نقطه شروع پاراگراف دو، در بار هتل در سانتیاگو بایکی از خلبانان نیروی هوایی کوبا آشنا شدم نقطه او کاملاً "مست بود و گفت که در پروازی از هواوانا به سانتیاگو سکوهاى عظیم بتنی ای دیده‌است که برای هر ساختمانی بزرگ بوده‌اند نقطه شروع پاراگراف سه، ۵/۳/۵۹۲۰۰ که بامن به سانتیاگو آمده بودم موریت بسیار خطرناکی را پذیرفت و پنهانی به مقر فرماندهی در بایامورفت و در آنجا طرح‌هایی از ماشین‌آلات عجیب و در عین حال بسیار عظیمی کشید نقطه آن ماشین‌آلات در حال حمل به جنگل بودند نقطه طرح‌ها را جداگانه و با بسته ارسال خواهم نمود نقطه شروع پاراگراف چهار، آیا اجازه دارم مبلغی به عنوان جایزه به ۵/۳/۵۹۲۰۰ بابت ریسکی که کرده‌است بپردازم نقطه آیا اجازه دارم کار را مدتی تعطیل کرده و روی گزارش اقتصادی در زمینه‌ی مسایل حیاتی و ناآرامی در اورینته کار کنم نقطه شروع پاراگراف پنج، رائل دومینگوئز کوباناراشناسایی و ردگیری کنید نقطه او همان خلبانی است که من ملاقات کرده‌ام و قصد دارم در صورت تأیید شما به عنوان ۵/۴/۵۹۲۰۰ استخدامش کنم نقطه پایان پیغام"

و رمولد یادداشتش را به رمز درآورد، با خودش فکر کرد که هرگز حتی فکرش را هم نمی‌کرده که این قدر استعداد داشته باشد و با خودش گفت: "۵/۵/۵۹۲۰۰ کارش را بلد است." طنزش حتی چارلز لمب را هم در بر گرفته بود چون قسمتی را که برای شروع رمز انتخاب کرده بود صفحه‌ی ۲۰۷، خط ۱۲ بود که می‌گفت: "پرده را خواهم کشید و تصویر را به نمایش خواهم گذاشت. آیا فوق‌العاده نیست؟"

لوپز را از مغازه صدا کرد، ۲۵ پیروز به او داد و گفت:

ساین حقوق اولین ماه است که از قبل می‌دهم.

اولوپزرا خوب می شناخت و می دانست که نباید برای ۵ پزوس اضافه، توقع قدردانی - ای داشته باشد .

اما وقتی که لویز گفت :

- سی پزوس برای زندگی کردن کافی است .

حسابی غافل گیر شد .

- منظور چیست ؟ حقوقی که سازمان برای تو فرستاده خیلی مناسب است .

- این یعنی که کار زیادی در انتظار من است .

- یعنی اینکه کار زیادی در انتظار تو است ؟ چه کاری ؟

- خدمات خصوصی .

- چه خدمات خصوصی ای ؟

- حتما " کار زیادی برای من دارید واگر نه ۲۵ پزوس به من نمی دادید .

چون ورمولد هرگز نتوانسته بود که در بحث وجدل مالی از پس لویز بر آید بجا و گفت :

- از تو می خواهم که به مغازه بروی و یک جاروبرقی اتمی برایم بیاوری .

- اما ما در مغازه فقط یکی از آن ها داریم .

- همان را بیاور .

لویز خندید و پرسید :

- آیا این یک " خدمت خصوصی " است .

- بله .

وقتی که لویز جارو را تحویل داد و آن جار را ترک گفت ، ورمولد پیچ های جاروبرقی

اتمی را باز کرد و قطعات آن را از هم جدا نمود . سپس خیلی جدی پشت میز نشست

و شروع کرد به طراحی ، درحین طراحی از خودش پرسید که آیا زیاده روی نکرده است .

طرح ها شامل لوله ای جاروبرقی که از پخش کننده ی آن جدا شده بود ، سوزن ، دهانه

و لوله تلسکوپی بودند . به یاد آورد که اندازه و اشل طرح را فراموش کرده است . خطی

زیر طرح کشید و نوشت : " هر اینچ معادل ۳ فوت است . " سپس برای اینکه اندازه و

ابعاد دستگاه بهتر مشخص شود ، آدمی را در زیر دهانه ی آن با قدی به بلندی دو

اینچ کشید. لباس سیاه آراسته ای به تن نقاشیش کرده یک چتر به دستش داد و یک کلاه لبه دار هم بر سرش گذاشت. او نقشه‌ی بزرگی از کوبا را روی میزش باز کرده و مشغول نوشتن اولین گزارش اقتصادی‌اش بود که میلی وارد اطاق شد.

— مشغول چه کاری هستید، پدر؟

— اولین قدم‌ها را در مورد کار جدیدم برمی دارم.

میلی از بالای شانه‌های پدرش نگاهی به میز انداخت و گفت:

— شما نویسنده شده‌اید؟

— بله، نویسنده‌ایی باتخیل عالی.

— از این راه پول زیادی در خواهید آورد، پدر؟

— اگر فکر را خوب متمرکز کنم و مرتب بنویسم درآمد مناسبی خواهیم داشت.

می خواهم هر هفته در روزهای شنبه، مثل امروز، یک چنین مقاله‌ای بنویسم.

— مشهور هم می شوید؟

— شک دارم. برخلاف باقی نویسندگان من باید تمام شهرت کار را به اشباحم

ببخشم.

— اشباح‌تان؟

— آن کسانی را خطاب می کنند که کار اصلی را انجام می دهند و پول‌اش را کس

دیگری می گیرد. اما در مورد من قضیه برعکس است، من کار واقعی را می کنم و همه چیز

به اشباح می رسد.

— ولی پول که می گیرید، مگر نه پدر؟

— البته، بله البته که پول می گیرم.

— پس حالا من می توانم یک جفت مهمیز هم بخرم؟

— حتماً.

— شما خوشحال هستید، پدر؟

— هرگز بهتر از این نبوده‌ام. وقتی که تا مسارل پارک من جونیور را آتشزدی

باید احساس بسیار خوبی می داشتی، اینطور نیست میلی؟

- چطور شد یاد آن مسئله افتادید، پدر؟ سال‌ها از جریان گذشته است .
- یاد آن جریان افتادم چون جدا "تو را برای انجام دادنش تحسین می‌کنم .
- می‌توانی دوباره آن کار را تکرار کنی، میلی؟
- البته که نمی‌توانم . من دیگر برای آن کارها زیادی بزرگ شده‌ام . درضمن در دبیرستان از پسر خبری نیست . پدر، یک چیز دیگر، می‌توانم یک فلاسک شکاری هم برای خودم بخرم؟
- هر چه که بخواهی عزیزم . اما صبر کن ببینم میلی، می‌خواهی چه چیزی توی آن بریزی؟
- لیموناد .
- دختر خوبی باش و یک ورقه‌ی دیگر کاغذ به پدرت بده . مهندس سیف‌وئنتس حرف‌های بسیاری برای گفتن دارد .

میان پرده در لندن

رئیس پرسید :

— پرواز چطور بود ؟

هاتورن گفت :

— بالای آזור^۱ کمی تکان داشت .

هاتورن این بار وقت نکرده بود که لباس مخصوص نواحی گرمسیری اش را بابت وشلوار لندن پسند عوضی کند ؛ احضار کنندگان فوراً " درکینگز تاون رفته بودند سراغش و درلندن هم یک ماشین او را مستقیم از فرودگاه به سازمان آورده بود . با اینکه نزدیک رادیاتور شفاژ نشسته بود ، اما گاهی اوقات کمی می لرزید .

— این گل ناجور چیست که به سینهات زده ای ، هاتورن ؟

هاتورن که پیدا بود وجود گل رابکلی فراموش کرده است ، دست به یقه اش کشید . رئیس گفت :

— به نظر می آید که یک زمانی ارکیده بوده است .

— پان امریکن دیشب همراه شام به هر مسافری یک ارکیده می داد ؛

هاتورن گل را از یقه ی لباس قفایی رنگش درآورد ، آن را له کرد و در چا سیگاری انداخت .

— باشام ؟ چه کار عجیبی ، اگر من بودم دچار سوء هاضمه می شدم . شخصا " از ارکیده متنفرم ؛ کل مزخرفی است ؛ خیلی زود پلاسیده می شود . ببینم در هواپیما کسی هم بود که رنگ دیگرش را به سینه بزند ؟

— درواقع من فقط برای اینکه سینی غذا را پاک کرده باشم آن را برداشتم و زدم به سینه ام . سینی پر بود و برای گل جایی نمانده بود ، چون شامپاین و سالاد

۱ - Azores سلسله جبال است در مرکز اروپا . م .

مخصوص و سوپ گوجه فرنگی و خوراک جوجه و بستنی و . . .

— عجب مخلوط مزخرفی . فکر می کنم از حالا به بعد باید بایی ، او ای ، سی .^۱ سفر کنی .

— قربان شما که به من وقت رزرو بلیط ندادید .

— موضوع بسیار جدی است ، هاتورن . ما مورما درها و اناراکه می شناسی و می دانی مدتی است مطالب مهم و ناراحت کننده ای برایمان می فرستد ؟ هاتورن گفت :

— مرد خوبی است ، قربان .

— من منکر خوبی اش نیستم در واقع خوب بود اگر از امثال او بیشتر می داشتیم . چیزی که نمی فهمم و ناراحت می کند این است که چطور امریکایی ها تا به حال به این مطالب برخورد نکرده اند .

— آیا شما در این مورد از ایشان سؤال کرده اید ؟

— البته که نه ، به نظر آن ها اعتماد ندارم .

— آن ها هم احتمالا " به نظریات و اطلاعات ما اعتماد ندارند .

— هاتورن ، تو آن طرح ها را به دقت بررسی کرده ای ؟

— در واقع ، قربان ، من در آن زمینه وارد نیستم و فقط آن ها را مستقیما " فرستادم لندن .

— خیلی خوب ، حالا خوب به طرح ها نگاه کن .

رئیس طرح ها را روی میز باز کرد و هاتورن بایی میلی از رادیاتور شوفازد و ریش دو کمی لرزید .

— حالت خوب است ، هاتورن ؟

۱- در دوارنی که کتاب نوشته شده بوده است ، B.O.A.C. خط هوایی مسافر -

بری انگلستان بود که اکنون چند سال است نام اش به British Airways تغییر کرده است . م .

- دیروز حرارت در کینگز تاون ۵۱ درجه بود .
- توهم حتما " دچار کم خونی شده‌ای . یک سرما خوردگی برایت خوب خواهد بود . نظرت راجع به این طرح‌ها چیست ؟
- هاتورن به طرح‌ها خیره شده بود ، حس می‌کرد که آن‌ها او را به یاد چیزی می‌اندازد ولی به یاد نمی‌آورد چه چیزی . چیزی ناراحت‌اش می‌کرد اما نمی‌دانست چرا .
- رئیس پرسید :
- هاتورن ، گزارش‌های همراه طرح‌ها را به خاطر داری ؟ این ممیز ۳ کیست ؟
- فکر می‌کنم باید مهندس سیفوننتس باشد ، قربان .
- حتی اگر با آن دانش و تخصصش گنج هم شده باشد ، بالاخره باید توصیفی برای طریقه‌ی حمل این ماشین‌آلات با کامیون از مقر فرماندهی در بایامو به عمق جنگل وجود داشته باشد ؛ یا برای قاطرهایی که آن قطعات را در جنگل حمل می‌کردند و یا آن سکوهای بتنی عظیم .
- نظر نیروی هوایی چیست ، قربان ؟
- مسئله برایشان خیلی جالب است و نگران هستند ، خیلی نگران .
- نظر دوستانمان در مرکز تحقیقات اتمی چه بوده است ؟
- هنوز طرح‌ها را به آن‌ها نشان نداده‌ایم . می‌دانی که آن‌ها چه جور آدم‌هایی هستند ؛ به همه چیز ایراد می‌گیرند ، لابد می‌گویند که کل دستگاه ساختگی است یا لوله‌اش متناسب نیست و یا حتی لوله‌اش باید برعکس باشد . هاتورن ، من عکس این دستگاه‌ها را می‌خواهم . می‌دانی که ، به حافظه‌ی یک انسان نمی‌توان اطمینان کرد ، پس عکس دقیق‌تر و مطمئن‌تر است .
- این توقع زیادی است ، قربان .
- ما به هر قیمتی که شده باید از این دستگاه‌ها عکس داشته باشیم . می‌دانی سوچ^۱ به من چه گفت ؟ او چیزی گفت که باعث شد دچار یک کابوس وحشتناک بشوم ؛ او گفت

که طرح یکی از این سلاح‌ها و رابه‌یاد یک جاروبرقی عظیم‌الجثه می‌اندازد .
هاتورن گفت :

— یک جاروبرقی ؟

و به سرعت خم شد و به طرح‌ها خیره شد ، کمی لرزید و به رئیس نگاه کرد .

— تو راهم می‌لرزاند ، هاتورن ، اینطور نیست ؟

— اما قربان این غیرممکن است . . .

طوری حرف می‌زد که انگار دارد از شغل خودش دفاع می‌کند و ادامه داد :

— نمی‌تواند جاروبرقی باشد ، امکان ندارد جاروبرقی باشد .

— طرحی شیطانی است ، مگر نه ؟ ابتکار ، سادگی و قدرت تجسم چنین اسلحه‌ای

شیطانی است . . .

رئیس عینک یک چشمی‌اش را گذاشت روی میز ، عینک نور چراغ را گرفت و آن رابه

دیوار بالای رادیاتور منعکس کرد ، و ادامه داد :

— این قسمت را اینجا می‌بینی ؟ شش برابر قد یک انسان است . درست مانند

یک اسپری غول‌آسا است . و این ، این تو را به یاد چه چیزی می‌اندازد ، هاتورن ؟

هاتورن با دلخوری گفت :

— یک دهانه‌ی دوسره ، قربان .

— دهانه‌ی دوسره دیگر چیست ، هاتورن ؟

— معمولاً " همراه جاروبرقی به فروش می‌رسد .

— باز هم جاروبرقی ؟ در واقع من فکر می‌کنم ما با چنان سلاحی روبرو هستیم

که بمب هیدروژنی در مقابلش تبدیل به اسلحه‌ای سنتی و کهنه می‌شود .

— آیا داشتن چنین سلاحی هوس‌انگیز نیست ، قربان ؟

— البته ، در آن صورت دیگر کسی از بمب هیدروژنی نخواهد ترسید .

— شما در چه فکری هستید ، قربان ؟

رئیس گفت :

— من دانشمند نیستم ، اما به این محفظه بزرگ نگاه کن ، به بلندی درختان جنگل

است. به دهانه‌ی باز بالای آن نگاه کن و این لوله - تا آن جایی که ما می‌دانیم طول این اسلحه باید چندین مایل باشد، شاید از وسط جنگل تا کنار دریا. می‌دانی هاتورن، می‌گویند روس‌ها بر روی طرحی کار می‌کنند که به خورشید و مقدار تبخیر آب دریا بستگی مستقیم دارد. من نمی‌دانم این چیست، اما می‌دانم که خیلی بزرگ است. به ما مورمان اطلاع بده که هر طوری شده است از آن عکس بگیرد.

- من چگونه به او بگویم که به این اسلحه وحشتناک نزدیک شود...

- به او بگو که یک هواپیما کرایه کند و برود اطراف این اسلحه پرواز کند، البته نه خودش، ممیز ۲ یا ممیز ۳. راستی این ممیز ۲ کیست؟
- پروفیسور سانچز، قربان، اما ممکن است هواپیما را بزنند. آن‌ها تمام آن ناحیه را زیر پوشش گشت هوایی خود دارند.

- واقعا؟

- بله قربان، برای کشف محل اختفای شورشی‌ها.

- اصلا "می‌دانی، هاتورن، من شک کرده‌ام..."

- درچه موردی، قربان؟

- فکر می‌کنم شورش‌ای وجود خارجی ندارد، آن‌ها کاملا "تخیلی‌اند. در حقیقت این بهانه به حکومت اجازه می‌دهد که تمام منطقه را تحت کنترل داشته باشد و از درز و نفوذ اطلاعات جلوگیری کند.
- امیدوارم که حق باشما باشد، قربان.

رئیس با نشاط خاطر گفت:

- بله برای همی ما بهتر است که آن‌ها وجود داشته باشند. اما اگر اشتباه کرده باشم... من از این سلاح می‌ترسم، از آن وحشت دارم، هاتورن.
عینک یک چشمی اش را از روی میز برداشت و زد به چشمش؛ نقطه‌ی روشن روی دیوار مجدداً "تاریک شد.

- هاتورن، هفته‌ی پیش که اینجا بودی، با خانم جنکینسون دریا رهی منشی

برای ۵/۵۹۲۰۰ صحبت کردی؟

— بله قربان، اوکسی را مشخصاً " نامزد این شغل نکرد، اما فکر می‌کرد که دختری به نام بئاتریس برای این کار مساعد خواهد بود .
 — بئاتریس؟ چقدر از این اسامی مذهبی مسیحی متنفرم . تعلیم دیده‌است ؟
 — بله .

— وقت آن رسیده‌است که برای مأموران درها و اناکمکی بفرستیم . برای مردی که تعلیم ندیده باشد، هاوانا جای بسیار خطرناکی است، بهتر است همراه بئاتریس یک اپراتور را دیوهم به آن جا بفرستی .

— به نظر شما بهتر نیست که من قبلاً " به آنجا بروم و با ۵/۵۹۲۰۰ ملاقات کنم ؟ در آن صورت می‌توانم کمی با او صحبت کنم و اوضاع و احوال را هم از نزدیک ببینم .

— هاتورن خودت خوب می‌دانی که وضع امنیتی آن جا چندان رضایت بخش نیست و ما هم که نمی‌خواهیم او را از دست بدهیم، پس بهتر است بروی . وقتی اپراتور و رادیو آن جا باشند، او می‌تواند مستقیماً " با لندن تماس بگیرد . من از این وضع و ردوبدل کردن اطلاعات اصلاً " خوشم نمی‌آید و فکر نمی‌کنم آن‌ها هم خیلی خوششان بیاید .

— پس تکلیف گزارش‌ها چه می‌شود ؟

— به زودی میان کینگزتون و هاوانا یک پیک راه خواهیم انداخت . می‌توانیم او را همکار ۵/۵۹۲۰۰ معرفی کنیم . تو حالا برو و اطلاعات و دستورات لازم را به همراه آن منشی برای مأموران بفرست . راستی، آیا تا به حال این بئاتریس را دیده‌ای ؟
 هاتورن گفت :

— بله قربان . اجازه می‌دهید یک بار دیگر آن طرح‌ها را ببینم ؟

— فکر می‌کنم از آن یکی خوشتر آمده باشد . نظرت درباره‌اش چیست ؟
 هاتورن با ناراحتی گفت :

— شبیه یک سیستم دوکاره‌است .

وقتی که هاتورن از اطاق خارج می‌شد، رئیس گفت :

- میدانی هاتورن، ما بیشتر این اطلاعات را مدیون توهستیم. من قبلاً"
- معتقد بودم که توازعهده‌ی انتخاب مأمور مناسب برنمی‌آیی، اما حالا می‌فهمم که قضاوت‌م اشتباه بوده‌است. کارت عالی بود، هاتورن.
- درحالی که دست هاتورن روی دستگیره‌ی دربود، گفت:
- متشکرم قربان.
- هاتورن.
- بله قربان؟
- آیا آن دفتر قدیمی حساب را پیدا کردی؟
- خیر، قربان.
- شاید بئاتریس آن را پیدا کند.

بخش سه

قسمت یکم

۱

ورمولد هرگز آن شب را فراموش نمی کرد، او تصمیم گرفته بود تا برای هفدهمین سالگرد تولد میلی او را به جای هتل ناسیونال به تروپیکانا ببرد که کمی آرام تر و برای یک دختر جوان مساعد تر بود، البته بدون در نظر گرفتن اطاق رولت اش. پیست رقص و صحنه نمایش در فضای باز قرار داشتند. دختران خواننده در ارتفاع بالا در جایگاهی که میان درختان قرار داشت می رقصیدند و آواز می خواندند و چراغ های صورتی و ارغوانی رنگ در سطح زمین به دنبال آن ها می گشتند. مردی بالباس آبی روشن به انگلیسی و بالهجهی امریکایی آوازی دربارهی پاریس می خواند. سپس پیانو به زیر گیاهان حاره برده شد و رقص ها آمدند پایین و شروع کردند به رقصیدن بر روی نورهای روی پیست.

میلی با خوشحالی گفت:

— درست مثل جنگل آردن است.

پیرزن مراقب مدتی بود که او را ترک کرده بود، شاید از اولین گیلان شامپاین. — میلی، من فکر نمی کنم که در جنگل آردن خبری از رقص ها و درخت نخل بوده باشد.

— پدر، شما خیلی دقیق و وسواسی هستید.

دکتر ها سلبچر پرسید:

— شما از شکسپیر خوشتان نمی آید؟

میلی پاسخ داد:

— شکسپیر؟ نه، خیلی منظوم است، مثل "سرور من لرد از سمت چپ وارد می شوند.

ایشان با شادی به جنگ می شوند."

دکتر با تعجب پرسید:

- این از شکسپیر بود ؟
- نه ، شبیه شکسپیر بود .
- ورمولد گفت :
- چرت نگو میلی .
- در جمع ، من هم فکرمی کنم که جنگل آردن شبیه به کارهای شکسپیر بوده است .
- میلی گفت :
- من در نسخه‌ی لمب از او چیزهایی خوانده‌ام ، در آن نسخه همه به نظم حرف می‌زنند .
- دکتر پرسید :
- لمب را در مدرسه می‌خوانی ، میلی ؟
- نه ، در اطاق پدرم یک نسخه از کتابش را دیده‌ام .
- دکتر ها سلب‌چر خیلی با تعصب از ورمولد پرسید :
- شما شکسپیر را این‌گونه مطالعه می‌کنید ؟
- نه ، نه ، البته که نه . در حقیقت آن را برای میلی خریده‌ام .
- برای من ؟ پس چرا آن روز که خواستم آن را از شما قرض بگیرم ، آنقدر کج خلقی کردید ، پدر ؟
- من کج خلقی کردم ؟ نه ، من فقط از اینکه تو در میان چیزهایی که به تو مربوط نیستند دنبال چیزی می‌گشتی ، ناراحت شده بودم .
- میلی گفت :
- طوری حرف می‌زنید که انگار من جاسوس هستم .
- میلی ، عزیزم ، خواهش می‌کنم شب تولدت دعوا راه نیانداز ، دکترها سلب‌چر هم دلخور می‌شوند .
- میلی در حالی که یک گیلای شامپاین برای خودش می‌ریخت پرسید :
- دکترها سلب‌چر ، چرا این قدر ساکت هستید ؟
- یک روز آن کتاب لمب را به من قرض بدهید ، شکسپیر برای من هم مشکل است .

مردی باقدی کوتاه ودریونیفورم بسیار تنگازراه دوربهمطرف آن هادست تکان

داد .

— شما که ناراحت نیستیددکتر ،ناراحتید ؟

— نه میلی ،چراناراحت باشم ، موضوعی برای ناراحتی وجود ندارد ، بهجز سن .

— هفده سال زیاد است ؟

— هفده سالگی من مدت ها است که گذشته .

همین زمان مرد کوتاه قد پهلوی میزآن ها ایستاده بود وتعظیم کرد . صورتش

درست مانند ستون ها جلوی دریا پر بود از جوش و آبله ؛ و دردستش یک صندلی بود ، درست قد خودش .

میلی گفت :

— این سروان سگورا است ، پدر ؟

— می توانم این جا بنشینم ؟

سروان سگورا بدون آنکه منتظر جواب ورمولد بماند صندلی اش را میان صندلی های

دکتر ومیلی گذاشت ونشست .

— خیلی از ملاقات پدرمیلی خوشحالم .

درکلام اش نوعی گستاخی وجود داشت که انسان را به سرعت می رنجاند .

— میلی ، نمی خواهی مرا به دوستت معرفی کنی ؟

— ایشان ، دکتر ها سلبچر هستند .

سروان سگورا توجهی به دکتر نکرد وگیلاس میلی را مجددا " پرنمود ، بعد گارسون

را صدا زد وگفت :

— یک بطری دیگر بیاور .

ورمولد گفت :

— سروان سگورا ما داشتیم می رفتیم .

— بیخود ! تازه کمی از نیمه شب گذشته است ، درضمن شما میهمان من هستید .

آستین ورمولد به یک گیلاس گیر کرد ؛ گیلاس افتاد شکست .

سروان سگورا گفت :

— گارسون ! یک گیلان بیاور .

و در حالی که به دکترها سلب چرپشت کرد ، بود و کم بیش روی میلی افتاده بود شروع

کرد به آرامی به آواز خواندن :

— گل سرخی از باغچه چیدم . . .

میلی گفت :

— رفتار شما اصلاً " درست نیست .

— درست نیست ؟ نسبت به کی ؟ نسبت به تو ؟

— نسبت به همه ی ما . این جشن تولد هفده سالگی من است و به پدرم تعلق دارد ،

نه به شما .

— هفده سالگی تو ؟ خوب ، پس قطعاً " باید میهمان من باشید . چند نفر از

رقاص ها را هم به سرمیزمان دعوت می کنم .

میلی گفت :

— شما این کار را نخواهید کرد .

— خراب کردم ؟

بله .

سروان سگورا با خوشحالی گفت :

— فهمیدم ، همه ی این کارها به خاطر این است که امروز بیرون دروازه ی مدرسه

منتظر تون بودم . اما میلی در نظر داشته باش که من گاهی اوقات مجبورم کار پلیس را به

سواری دادن به تو ترجیح بدهم . گارسون ! بهر هربار کستر بگو آهنگ " تولدت مبارک " را

بنوازد .

میلی گفت :

— این کار را نکنید ، شما چقدر . . . چقدر مبتذل هستید .

سروان سگورا با خنده گفت :

— من مبتذل هستم ؟ میلی ، کوچولوی شوخ . . .

بعد رو به ورمولد کرد و گفت :

— من هم مثل میلی شوخی کردن را دوست دارم و به همین دلیل است که ما این قدر با هم دوست هستیم .

ورمولد گفت :

— میلی به من گفته است که شما جعبه سیگاری از پوست آدم دارید .

— میلی مرا دست می اندازد . من هم به او گفتم که با پوستش می توان یک . . .

ناگهان دکترها سلبچر بلند شد و گفت :

— من می روم رولت را تماشا کنم .

سروان سگورا گفت :

— مثل اینکه این آقا از من خوشش نمی آید . شاید او از دوست داران قدیمی

میلی باشد ، یک دوست دار خیلی قدیمی . . .

و شروع کرد به خندیدن

ورمولد گفت :

— او یک دوست قدیمی است .

سروان سگورا گفت :

— ولی هم من و هم شما ، هر دو ، می دانیم که چیزی به نام دوستی میان یک مرد

و یک زن وجود ندارد .

— میلی ، یک زن نیست ، او هنوز بچه است .

— آقای ورمولد ، شما هم مثل تمام پدرها حرف می زنید و دخترتان را نمی شناسید .

ورمولد به بطری روی میز و سر سروان سگورا نگاه کرد : حس می کرد که دلش خیلی

می خواهد که آن دورا به هم نزدیک کند . سرمیز پشت سر سروان سگورا زنی نشسته

بود که ورمولد هرگز او را ندیده بود . او نگاه ورمولد را گرفته بود و با نگاهی موقرو

حرکت تا پیدا میسرش ورمولد را تشویق می کرد . ورمولد بار دیگر به بطری شامپاین

نگاه کرد و آن خانم هم با حرکت سرش تایید کرد . ورمولد فکر کرد که او باید همان قدر

که زیبا است ، باهوش هم باشد که بایک نگاه ، و به دقت فکرش را خوانده است . ورمولد

به همراهان او که یک میهماندار هواپیما و دو خلبان خطوط هوایی کی . ال . ام . بودند ، غبطه می خورد .

سروان سگورا گفت :

— بیا میلی ، بیا برقص و نشان بده که مرا بخشیده ای .

— من نمی خواهم برقصم .

— قول می دهم که فردا بیرون در مدرسه ات منتظر باشم .

ورمولد با اشاره به آن خانم فهماند که : "دیگر تحمل ندارم کمک !"

آن خانم به دقت به ورمولد نگاه می کرد ؛ به نظر ورمولد رسید که او مشغول بررسی موقعیت است و حس کرده رکاری که آن خانم انجام بدهد ، مناسب آن موقعیت خواهد بود . آن خانم مشغول ریختن سودای گازدار در ویسکی اش بود . سگورا گفت :

— زود باش ؛ تو نباید جشن مرا خراب کنی .

— این جشن پدرم است ، نه شما .

— میلی ، تو خیلی کینه ای هستی . باید متوجه باشی که بعضی وقت ها مجبور

می شوم کار پلیس را حتی قبل از میلی عزیزم قرار بدهم .

خانمی که سرمیز پشت سر سروان سگورا نشسته بود ، زاویه ی بطری سودای گازدارش را کمی تغییر داد و ورمولد ناخودآگاهانه گفت :

— نه ، نه .

فوران جوشان سودا از پشت به گردن سگورا رسید . سروان سگورا بیشتر

از ایر ، ناراحت شد که چرا کسی به آن زیبایی بانگاهی این قدر تحقیرآمیز او را می نگرد و گفت :

— متشکرم . . .

آن خانم ، هدف گیری اش را تصحیح کرد و سربطری سودا را طوری گرفت که باقی

سوداها از گرد سروان سگورا به یقه او بریزد .

صدای دکترها سلبچر از میان چند میز آن طرف تر آمد که گفت:

— براوو!

سروان سگورا پرسید:

— اما چرا؟

— خیلی عذر می‌خواهم منظورم این بود که بریزمش توی مشروبم.

— مشروب تان؟

— بله.

میلی خندید، سروان سگورا به خشکی تعظیم کرد، هیچکس نمی‌توانست از قد و قواره‌اش حدس بزند که چقدر خطرناک است — درست مانند یک فلفل ریزوتند. دکتر گفت:

— سوداتان تمام شده است، خانم، اجازه می‌دهید برایتان سودا بریزم؟

هلندی‌هایی که سرمیز آن خانم نشسته بودند به نظر دلخوری رسیدند و با هم

نجوا می‌کردند.

— متشکرم، اما فکر نمی‌کنم که دیگر بایک بطری سودا، آدم قابل اطمینانی

باشم.

سروان سگورا به زور لبخند زد، به نظر می‌آمد که خنده‌اش مانند خمیردندانی

که در اثر فشار از ته تیوپ بیرون می‌زند، به زور بیرون آمده است و گفت:

— برای اولین بار یک نفر از پشت به من شلیک کرد، حداقل خوشحالم که طرف

یک خانم زیبا بوده است.

سروان سگورا به خوبی توانست موقعیت را آرام کند، سودا کماکان از موهایش، کلاهش

و ایقامتش به پایین می‌ریخت. گفت:

— دفعه‌ی بعد یک مسابقه برگشت خواهیم گذاشت، اما متأسفانه الان باید بروم.

دیر کرده‌ام و باید هرچه زودتر به مقر پلیس بازگردم. امیدوارم مجدداً "شمارا

ملاقات کنم.

— من قصد دارم این‌جا بمانم.

— برای تعطیلات ؟

— خیر ، برای کار .

سروان سگورا با افتخار گفت :

— اگر در مورد اجازهی اقامتتان با اشکالی مواجه شدید فوراً "به من

مراجعه کنید . شب بخیر ، میلی . شب بخیر ، آقای ورمولد . به گارسون خواهیم گفت که شما میهمان من هستید . هرچه خواستید سفارش بدهید .

شب بخیر گفت و رفت . آن خانم گفت :

— خروج قابل تمجیدی بود .

ورمولد گفت :

— نشانه گیری قابل تمجیدی بود .

— اگر آن کار را با شامپاین می کردم کمی اغراق آمیز جلوه می کرد . او کیست ؟

— مردم او را لاشخور قرمز خطاب می کنند .

میلی گفت :

— زندانی ها را شکنجه می کند .

آن خانم گفت :

— به نظرم با او دوست شده ام .

دکتر هاسلچر گفت :

— اگر جای شما بودم این قدر مطمئن فکر نمی کردم که با من دوست شده است .

آن ها میزهایشان را به هم چسبانده و دو خلبان هلندی با سر سلام کردند

و خودشان را به اسامی غیر قابل تلفظی معرفی کردند .

دکتر هاسلچر با وحشت گفت :

— شما دارید کوکا کولا می نوشید !

— مقررات است ، باید ساعت ۳ و ۳۰ دقیقه صبح به مونترآل پرواز کنیم .

ورمولد گفت :

— اگر سروان سگورا پولش را می دهد پس اجاز بدهید که شامپاین و

کوکا-کولا سفارش بدهیم .

یکی از خلبانان گفت :

— من که تصور نمی‌کنم بازهم بتوانم کوکا-کولا بنوشم ، تو چطور هانس؟

خلبان جوان تر باخنده گفت :

— من یک ویسکی . . .

میهماندار باتندی و خشونت به میان حرفاش پرید :

— قبل از آمستردام از ویسکی خبری نیست .

خلبان جوان به آرامی به ورمولد گفت :

— آرزو دارم با او ازدواج کنم .

— با چه کسی؟

— دوشیزه پفانک .

(یا چیزی در این حدود .)

— مگر او موافق نیست؟

— نه .

خلبان مسن تر گفت :

— من همسر و سه بچه دارم .

وازجیب بغلی کت اش یک عکس درآورد و ادامه داد :

— این عکس آنهاست .

عکس را به ورمولد داد . یک عکس رنگی بود که دختری را در پیراهن زرد رنگ و خیلی

تنگ با مایویی براق نشان می‌داد که رنگاش با رنگ کفش اسکیتی که به پا داشت

هماهنگ بود . روی پیراهن اسم "کلوب مامبا" به چشم می‌خورد و زیر آن نوشته

شده بود : "ما یک شب خاطره‌انگیز را تضمین می‌کنیم . با وجود ۵۰ دختر خوشگل ،

شما تنها نخواهید ماند ."

ورمولد گفت :

— فکر می‌کنم که عکس را عوضی داده‌اید .

خانم جوان که موهایی به رنگ شاه بلوط داشت و رنگ چشم هایش در نورهای تروپیکانا میشی می نمود از ورمولد پرسید:

— می رقصید؟

— من اصلاً "خوب نمی رقصم".

— مهم نیست.

او و ورمولد بلند شدند و به پیست رقص رفتند، در آن جا ورمولد او را ناشیانه به این طرف و آن طرف می کشید.

خانم جوان گفت:

— حالا فهمیدم که حق داشتید، این مثلاً "رومبا" (۱) است. او دختر شما است؟

— بله.

— خیلی خوشگل است.

— شما تازه وارد ها و انا شده اید؟

— بله. کسی را اینجا نمی شناسم و به همین دلیل هم با ایشان آمدم اینجا.

سرش به گونه‌ی ورمولد رسیده بود و او می توانست بوی خوشی را استشمام کند، در حال حرکت گاهی اوقات گیسوان شاه بلوطی اش به دهان ورمولد می خوردند. ورمولد به دست خانم جوان نگاه کرد و انگشتر ازدواجش را دید.

— اسم من سورن (۲) است. بئاتریس سورن.

— خوشبختم. اسم من هم ورمولد است.

— ورمولد؟ پس من منشی شما هستم.

— منظورتان چیست؟ من که منشی ندارم.

— نخیر، دارید. مگر آن ها به شما نگفته اند؟

— نه.

۱- Roumba نوعی رقص مرسوم در کشورهای امریکای لاتین است. م.

2- Severn

احتیاجی نداشت بپرسد که منظور از "آنها" کیست .
 - ولی من خودم آن تلگراف را فرستادم .
 - هفته‌ی پیش یک تلگراف بی‌سروته دریافت داشتم ، که هرچه سعی کردم از آن سردرنیاوردم .
 - کتاب لمب شما چاپ کجاست ؟
 - چاپ اوری من (۱) .
 - لعنت . آنها چاپ دیگری به من داده بودند . فکر می‌کنم که آن تلگراف باید خیلی بی‌سروته بوده باشد . اما بهر حال خوشحالم که پیداتان کرده‌ام .
 - من هم خوشحالم . البته کمی غافلگیر شدم . شما کجا زندگی می‌کنید ؟
 - امشب در اینگلا ترا هستم ، اما فکر می‌کنم که فردا برای اسباب‌کشی مناسب باشد .
 - اسباب‌کشی به کجا ؟
 - معلوم است ، به دفتر شما . جای خوابیدن برایم مهم نیست . می‌توانم در اتاق یکی از کارمندان بخواهم .
 - کارمندی و اطاقی وجود ندارد . دفتر بسیار کوچکی است .
 - بهر حال اطاق منشی که دارید .
 - ولی خانم سورن ، من هرگز منشی نداشته‌ام که اطاق داشته باشد .
 - مراتب تأریس صدا کنید ؛ از لحاظ امنیتی هم بهتر است .
 - امنیتی ؟
 - نداشتن اطاق منشی یک مشکل است ، اجازه بدهید بنشینیم .
 مردی درست مانند یک افسر سخت‌گیر انگلیسی با کت و شلوار سیاه در میان درختان جنگل ایستاده بود و آواز می‌خواند :
 "عقلا محاصره‌ام کرده‌اند
 شما دوستان من ، دوستان قدیم

می گویند زمین گرد است
می دانید که مجنونم و قبول نمی کنم
می گویند که پرتقال دانه دارد
و می گویند که سیب ، تخم
من می گویم که شب ، روز است
و دلیلی هم برای ردش ندارم . . . "

آن ها ، پشت اطاق رولت ، سربیک میز خالی نشستند . صدای برخورد توپ کوچک
رولت با صفحه بازی به گوش می رسید . بئاتریس باز همان قیافه ی موقر را به خودش گرفت .
عمدا "خودش را مانند دختری جلوه می داد که اولین لباس شبش را پوشیده است .
او گفت :

— اگر می دانستم که منشی شما هستم ، هرگز بدون اجازه ی شما آن پلیس را خیس
نمی کردم .

— ناراحت نباشید .

— من به این جا فرستاده شده ام که کارها برای شما آسان تر کنم ، نه مشکل تر .

— موضوع خیس کردن سروان سگورا اصلا "مهم نیست .

— من به خوبی تعلیم دیده ام و دوره های رمز نویسی و عکاسی میکرو را گذرانده ام .
حتی می توانم با ما موران شما هم تماس بگیرم .

— جدا ؟

— بله . کار شما بسیار عالی بوده است . آن ها نگرانند که نکند ناگهان "لو"
بروید . اگر من "لو" بروم زیاد مهم نیست ، اما شما نه .

— این حرف را ننویسید . اصلا "از حرف های تان خوشم نمی آید .

— متوجه نشدم ؟

— مهم نیست ، داشتم بلند فکر می کردم .

— البته از آن حایی که آن تلگراف بی معنی بوده لابد از وجود ا پراتور هم بی—
اطلاع هستید ؟

— بله، بی اطلاع .

— اوهم در هتل اینگلاترا است . مسافرت با هواپیما بیمارش کرده است . ما باید برای اوهم جایی در دفتر شما پیدا کنیم .

— اگر از سفر هوایی مریخی شده است پس بهتر است . . .

— شما می توانید او را دستیار حسابدار کنید ؛ در این مورد تعلیم دیده است .

— اما از آن جایی که من حسابدار ندارم ، پس به دستیار حسابدار هم احتیاجی ندارم .

— نگران نباشید ، من آمده ام اینجا که کارها را درست کنم ، فردا صبح به اوضاع رسیدگی خواهم کرد .
ورمولد گفت :

— سئوالی دارم ، چیزی در شما هست که من را به یاد دخترم می اندازد . آیا شما دعا های نه روزه می خوانید ؟

— دعای نه روزه دیگر چیست ؟

— شما نمی دانید که چیست ؟ خدا را شکر که نمی دانید .

خواننده مشغول تمام کردن تصنیف اش بود :

"من می گویم زمستان ، تابستان است

دلیلی هم برای ردش ندارم ."

صحنه ای آبی رنگ ، قرمز شد و رقاصان به جایگاه بلند خودشان ، میان درختان

جنگل ، باز گشتند .

صدای ریختن تاس بر روی میز قمار به گوش می رسید . میلی و دکنتر ها سلیچر

به طرف پیست رقص رفتند و به نظر می رسید که جشن تولد دوباره جان گرفته است .

قسمت دوم

۱

صبح روز بعد ورمولد، کمی خمار از شامپایین شب قبل، زودتر از همیشه از خواب بیدار شد. حس می کرد که عدم واقعیت شب قبل تا صبح ادامه پیدا کرده است. ورمولد بیا دآورد که شب قبل بئاتریس به او گفته بود که کارش عالی بوده است. بئاتریس عامل هاتورن و یکی از آن ها بود. پس اوضاع هنوز درست به نظر می رسید. احساس غریبی داشت، حس می کرد که بئاتریس هم مانند هاتورن به دنیای خیالی مأمورانش تعلق دارد.

به یاد مأموران خودش افتاد و در مقابل کارت های اسامی شان نشست. باید کاری می کرد که کارت ها تا جای ممکن و تا زمان آمدن بئاتریس به نظر واقعی و قابل قبول بیایند. بعضی از مأموران تخیلی اش حالا به نظر در شرف محتمل بودن می رسیدند. پروفیسور سانچز و مهندس سیفوننتس حال دیگر به شدت درگیر شده بودند، او به خوبی می دانست که به هیچ وجه نمی تواند از شر این دونفر خلاص شود. لویز هم که عضو ثابت شده بود. آن خلبان خیالی مست هم که خبر ساختن پایگاه در کوه های اورینته را داده بود مبلغی در حدود پانصد پزوس به عنوان جایزه دریافت کرده بود. ولی شاید می توانست به بهانه ای نظیر نا امن بودنش از شر او خلاص شود. باز هم بودند: سرمهندس قایق خوان بلمونته ماهیانه هفتاد و پنج پزوس دریافت می کرد؛ وجود او خیلی هم غیر محتمل نبود. البته کسانی هم بودند که در مقابل موشکافی و بررسی تاب زیادی نمی آوردند، مانند: ترزا که ورمولد او را راقص در تئاتر شانگهای توصیف کرده که در ضمن راقصی، هم زمان، معشوقه ی وزیر دفاع و وزیر پست و تلگراف هم معرفی شده بود. زیاد هم تعجب نداشت که لندن ردی از ترزا و خلبان مست، رائول رودریگوئز، نگرفته بود. آن ها اصلاً "وجود نداشتند. باید به هر ترتیبی بود از شر رودریگوئز

خلاص می شد، چون هرکسی مدتی را درهاوانا می گذراند، دیر یا زود متوجه می شد که چنین کسی وجود خارجی ندارد. اما به هیچ قیمتی نمی توانست از ترزا چشم بپوشد؛ بهر حال ترزا تنها حاسوس زن ورمولد و ماتهاری او بود. در ضمن احتمال اینکه بئاتریس از تئاتری دیدن کند که هر شب میان برنامه ی رقص عریان اش سه فیلم آن چنانی نشان می داد، خیلی کم بود.

میلی وارد اطاق شد و پهلوی پدرش نشست و گفت:

— این ها چه هستند، پدر؟

— اسامی خریداران جاروبرقی.

— آن خانم دیشبی که بود؟

— او منشی من خواهد شد.

— ظاهرا "وضع تان خوب شده است، پدر.

— از او خوش آمد، میلی؟

— درست نمی دانم، نتوانستم با او صحبت کنم. شما سرتان خیلی گرم بود؛ مشغول

لاسزدن و رقصیدن بودید.

— من با کسی لاس نمی زدم.

— او می خواهد با شما ازدواج کند؟

— خدای من، نه.

— شما می خواهید با او ازدواج کنید؟

— میلی، خواهش می کنم معقول باش. من تازه همین دیشب او را ملاقات کرده ام.

— دوست من مری، که فرانسوی و هم مدرسه ای من است، می گوید عشق های واقعی،

"عشق در اولین نگاه" هستند.

— در مدرسه درباره ی این نوع مطالب حرف می زنید؟

— طبیعتا". این آینده ی همماست، مگر نه؟ از طرفی، ماکه هنوز گذشته ای

نداشته ایم که در باهاش حرف بزنیم — گرچه خواهر مقدس اگنس داشته است.

— خواهر اگنس کیست؟

— قبلا " در مورد او با شما حرف زده بودم ، همان که افسرده و دوست داشتنی است .
 مری می گوید که خواهر اگنس درد وارن جوانی یک بار به طرز ناراحت کننده ای دچار
 "عشق در نگاه اول" شده بوده است .

— خود خواهر اگنس این موضوع را به مری گفته است ؟

— نه ، اما مری می داند . خود مری تا به حال دوبار در نگاه اول عاشق شده که در هر
 دو شکست خورده است . می گوید که خیلی سریع وتند اتفاق می افتد و درست مانند
 برق از آسمان نازل می شود .

— اتفاقی برای من نخواهد افتاد ، میلی . من آن قدر مسن هستم که از این گونه
 چیزها در امان باشم .

— اینطور نیست ، پدر . یک پیرمرد هم بود — حدود ۵۰ ساله — اولین باری
 که او مادر مری را دید عاشقش شد . او هم مثل شما قبلا " ازدواج کرده بود .

— خیالت راحت باشد ، منشی من ازدواج کرده است .

— پدر ، آیا او قبلا " ازدواج کرده بوده است ، یا حالا هم شوهر دارد ؟

— نمی دانم ، نپرسیدم . به نظر تو دوست داشتنی است ؟

— بله .

صدای لوپز از پایین به گوش رسید :

— یک خانم اینجا هستند — می گویند شما منتظرشان هستید .

— راهنمایی شان کن به طبقه بالا .

میلی با حالتی تهدیدآمیز گفت :

— من اینجا می مانم .

— بتا تریس ، این میلی است .

ورمولد متوجه شد که رنگ مو و چشم های بتا تریس را درست دیده بوده است ؛ آن ها

زائیده ی تخیل ، شامپاین و درختان نخل نبوده اند و بتا تریس واقعی به نظر می رسید .

میلی با صدای پیرزن مراقب نامرئی گفت :

— صبح بخیر خانم ، امیدوارم دیشب به شما خوش گذشته باشد .

- خواب‌های وحشتناکی دیدم اما . . .
- بئاتریس نگاهش را روی ورمولد، کارت‌ها و میلی گردانده و ادامه داد:
- . . . اما دیشب خیلی خوش‌گذشت، متشکرم.
- سپس میلی با کنج‌کاوی ساختگی‌ای پرسید:
- شما از دواج کرده‌اید؟
- از دواج کرده‌بودم.
- فوت کردند؟
- خبری ندارم. در واقع ناپدید شد — محو شد و رفت.
- آوه!
- کسی که با آدم‌هایی شبیه به او ازدواج کند، دچار چنین سرنوشتی هم خواهد شد.
- منظورتان از "شبیه به او" چیست؟
- ورمولد گفت:
- میلی وقت رفتن است. زندگی خصوصی خانم — سورن، بئاتریس هیچ ربطی به . . . میلی گفت:
- درس من، هرکسی باید از تجربیات دیگران درس بگیرد.
- بئاتریس گفت:
- تو کاملاً "حق داری. منظور من از آدم‌هایی شبیه به او" کسانی بودند که به اصطلاح حساس و روشن‌فکر خطاب می‌شوند. فکر می‌کنم که او خیلی خوشگل بود. صورتش مانند جوجه‌های تازه از تخم درآمده‌ای بود که در فیلم‌های مستند سرشان را از لانه درمی‌آورند بیرون؛ دور گردن و جلوی گردنش پر از موهای کرک‌مانند قشنگی بود؛ تنها اشکالش این بود که حتی در چهل سالگی هم همان چهره‌ی جوجه خروس مانند را داشت. زن‌ها برایش سرودست می‌شکستند. عادت داشت به کنفرانس‌های یونسکو در ونیز، وین و جاهایی شبیه به آنها برود. آقای ورمولد، شما گاو صندوق ندارید؟

— نه .

میلی پرسید :

— بعد چه شد ؟

— منظورم ایراد گرفتن به او نیست ، اما خیلی لاغر بود ؛ اغلب اوقات حس می کردم که می توانم با نگاه از درونش بگذرم و فراسویش را ببینم . مثلاً " وقتی در سالن کنفرانس یونسکو به او نگاه می کردم ، می توانستم نمایندگان را که بین او و رئیس جلسه نشسته بودند از ورایش ببینیم و این در زمانی بود که رئیس جلسه می گفت : " آزادی برای مؤلفان خلاق یک ضرورت است . " و اگر تمام این اتفاقات در زمان صبحانه ی آدم بیافتند ، زندگی انسان باید خیلی غیرطبیعی و عجیب و غریب بوده باشد .

— و شما ، حالا حتی نمی دانید که او زنده است یا نه ؟

— سال پیش که زنده بود . مقاله ای از او در یک روزنامه دیدم ، با این عنوان : " بمب هیدروژنی و روشنفکران . " آقای ورمورلد شما باید یک گاو صندوق بخرید .
— چرا ؟

— فکر نمی کنم درست باشد که کاغذهای تان این طور درهم و برهم باشند و در ضمن هرکسی از یک تاجر نسل قدیم توقع دارد که او یک گاو صندوق داشته باشد .
— چه کسی گفته است که من یک تاجر نسل قدیم هستم ؟

— این تصویری است که آنها در لندن دارند . من همین الان می روم و یک گاو صندوق برایتان می خرم .
میلی گفت :

— من می روم . پدر ، حواس تان جمع است ، مگر نه ؟ متوجه هستید که چه می گویم ؟

۲

روزواقعا "خسته‌کننده‌ای بود. اول بئاتریس رفت و یک گاوصندوق با قفل رمزی پیدا کرد و خرید - آن قدر سنگین بود که شش نفر آدم و یک کامیون برای حمل آن به‌کار گمارده شدند؛ بعد کارگرها نرده‌ی پله‌وشیشه‌ی یک‌عکس را در حین بالا بردن گاوصندوق شکستند؛ بعدا " عده‌ای پشت‌ویتترین مغازه جمع شدند - همه‌جور آدمی میانشان بود از شاگرد فراری مدرسه‌ی مجاور گرفته تا دو خانم سپاه‌پوست و یک پلیس. وقتی ورمولد اعتراض کرد که این موضوع او را انگشت‌نما کرده است، بئاتریس گفت: " چیزی که باعث انگشت‌نما شدن می‌شود، پنهان‌کاری است و اینکه یک نفر سعی کند که جلب‌نظر نکند. " او گفت:

- برای مثال دیشب و خیس کردن سروان سگورا را درنظر بیاورید، دیگر هیچکس درمورد کسی که آن‌کار را کرد، سوآلی نخواهند کرد، چون مرا به‌خوبی به‌خاطر دارند و این جوابشان است.

همان‌طور که کارگران مشغول جاب‌جا کردن گاوصندوق بودند یک تاکسی جلوی مغازه‌ی ورمولد ایستاد و جوانی با بزرگترین چمدانی که ورمولد تا آن روز دیده‌بود از آن پیاده شد.

بئاتریس گفت:

- این رودی^۱ است.

ورمولد پرسید:

- رودی دیگر کیست؟

- من که دیشب گفتم، دستیار حسابدارتان.

- فکر می‌کنم که فراموش کرده بودم.

بئاتریس گفت:

- بیا تو رودی و راحت باش.

ورمولد گفت :

— بیایدتوی کجاو راحت باشد ؟ این جا دیگر جا ندارد .

— می تواند در دفتر بخوابد .

— در دفتر ؟ مگر دفتر چقدر جا دارد ؟ تخت و گاوصندوق و میزکارمن و . . .

— من برای شما یک میز کوچکتر پیدا خواهم کرد . حالت چطور است ، رودی ؟

این رئیس ما است ، آقای ورمولد .

رودی خیلی جوان و رنگ پریده به نظر می رسید ، انگشتانش بوسیله ی اسید

یا سیگار زرد شده بودند .

رودی گفت :

— دیشب دوبار بالا آوردم ، بئاتریس . در راه یک لامپ دستگاه شکست .

— حالا فکرش را نکن . اول باید مستقر شویم . بهتر است الان بروی و یک

تخت سفری بخری وزود برگردی .

رودی گفت :

— خیلی خوب .

و رفت . یک خانم سیاه پوست آمد پهلوی بئاتریس و گفت :

— من بریتانیایی هستم .

بئاتریس گفت :

— من هم همین طور و از دیدن تان خوشحالم .

— شما همان کسی هستید که دیشب سروان سگورا را خیس کرد ؟

— بله .

خانم سیاه پوست برگشت و قضیه را به زبان اسپانیایی برای جمعیت توضیح

داد . چند نفری برای بئاتریس دست زدند و پلیس با ناراحتی دور شد .

خانم سیاه پوست گفت :

— دوشیزه خانم ، شما جدا " دوست داشتنی هستید .

— متشکرم . شما هم همین طور .

درحالی که کارگران مشغول حمل چمدان رودی بودند ، یک نفر با آرنج راه خود را از میان جمعیت باز کرد و گفت :

— ببخشید .

بئاتریس پرسید :

— چه می خواهید ؟ نمی بینید که ما چقدر کار داریم ؟

— من فقط می خواهم یک جاروبرقی بخرم .

— یک جاروبرقی ؟ بهتر است بروید داخل مغازه . ببینم ، می توانید از روی

چمدان رد بشوید ؟

ورمولد به لوپز گفت :

— لوپز ، ترا به خدا یک جاروبرقی به آن آقا بفروش . ما تا حالا حتی یک

دستگاه هم نفروخته ایم .

خانم سیاه پوست پرسید :

— شما از این به بعد این جا زندگی خواهید کرد ؟

— من این جا کار خواهم کرد . از کمک و لطف تان متشکرم .

— ما بریتانیایی ها باید روابط مان را با هم حفظ کنیم .

مردی که گاوصندوق را بالا برده بود ، تفی به کف دست هایش کرد و آن ها را

به شلوار جین اش کشید— به این معنی که چقدر کار سختی انجام داده است . ورمولد

به کارگرا انعام داد ، رفت به طبقه ی بالا و با دلخوری به دفترش نگاه کرد . مشکل

اصلی این بود که هنوز برای یک تخت سفری جا مانده بود و این ، تمام بهانه ها

را از دست اش می گرفت . او گفت :

— برای لباس های رودی جا نمانده است .

— رودی به سختی عادت دارد ، در ضمن میزشما هم هست ؛ می توانید کتوهایش

را در گاوصندوق خالی کنید و آن وقت رودی هم خواهد توانست لباس های خود را

در آن جای دهد .

— من هیچ وقت با قفل رمزی کار نکرده ام .

— بسیار ساده است . شما سه دسته شماره که می توانید حفظ کنید را انتخاب می کنید . شماره پلاک تان چند است ؟

— نمی دانم .

— اشکالی ندارد . شماره ی تلفن تان چند است ؟ — اما نه ، این اصلاً "مطمئن نیست ، هر دزدی ممکن است شماره ی تلفن را روی رمز گاوصندوق امتحان کند . چه سالی متولد شده اید ؟

— ۱۹۱۴ .

— و چه روزی ؟

— ششم دسامبر .

— خوب ، اجازه بدهید رمز را ۱۴ — ۶ — ۱۹ قرار بدهیم .

— به یاد نمی ماند .

— نخیر ، می ماند . شما که نمی خواهید تاریخ تولد تان را فراموش کنید ؟ حالا به این جا نگاه کنید . این رمز را ۴ بار خلاف جهت حرکت عقربه ی ساعت می چرخانید بعد آن را به رقم ۱۹ می برید ؛ سپس ۳ بار در خلاف جهت حرکت عقربه ی ساعت می چرخانید ، بعد به رقم ۶ می برید ؛ و ۲ بار در خلاف جهت عقربه ی ساعت می چرخانید ، بعد آن را به رقم ۱۴ می برید ؛ بعد آن را می چرخانید ، حالا رمز قفل شده است و گاوصندوق در اختیار شما است . بعداً "هم با انجام عکس عملیات بالا و یک فشار به در ، باز می شود .

در گاوصندوق باز شد و آن ها جنازه ی یک موش مرده را در یکی از طبقات آن دیدند .

بنائاتریس گفت :

— سرم کلاه رفت ، باید از فروشنده تخفیف می گرفتم .

سپس بنائاتریس چمدان رودی را باز کرد . از میان لباس های او اجزاء یک رادیو ، باتری ، لوازم عکاسی ، تیوپ های عجیب و غریب و چیزهای دیگری را که حتی در میان جوراب های رودی پیچیده شده بودند ، درآورد .

ورمولد گفت :

— چگونه توانستید این اجناس را از گمرک رد کنید ؟

— ما ردشان نکردیم . ۵/۴/۵۹۲۰۰ آنها را از کینگزتاون برایمان آورد .

— او دیگر کیست ؟

— یک قاچاقچی دوره‌گرد . او کوکائین ، تریاک و ماریجوانا به داخل قاچاق

می‌کند . این بارهم گمرک را حسابی شلوغ کرد چون آنها فکر می‌کردند بازهم همان اجناس قدیمی‌اش را قاچاق می‌کند .

— برای پرکردن این چمدان احتیاج به مقدار بسیار زیادی مواد مخدر

می‌داشتید .

— بله . پول بسیار خوبی به او دادیم .

بنائت‌ریس خیلی سریع تمام لوازم و وسایل ورمولد را از کسوها درآورد و آنها

را به‌خوبی در طبقات گاو صندوق چید و گفت :

— لباس‌های رودی کمی چروک خواهند خورد . اما شما نگران آنها نباشید .

— نیستم .

بنائت‌ریس کارت‌ها را برداشت و پرسید :

— این‌ها چه هستند ؟

— اسامی مأمورانم .

— منظورتان این است که شما اسامی مأموران‌تان را به این وضوح روی میز کارتان

می‌گذارید ؟

— شب‌ها می‌گذاشتم‌شان توی کشو .

— اصلاً " به فکر مسائل امنیتی نیستید ، مگر نه ؟ این ترزا کیست ؟

— رقاص است ، برهنه می‌رقصد .

— کاملاً " برهنه ؟

— بله .

— چه خوش‌تان آمده‌است . لندن از من خواسته که با مأموران شما تماس بگیرم .

آیا ممکن است زمانی ، البته وقتی که لباس‌هایش را به تن داشت ، مرا به او معرفی کنید؟

— فکر نمی‌کنم برای یک خانم کار کند؛ خودتان می‌دانید که این زن‌ها چه جوری هستند؟

— نه ، نمی‌دانم . شما می‌دانید . او ه! مهندس سیف‌وئنتس . لندن خیلی به او فکر می‌کند . این یکی را که نمی‌گوئید برای یک خانم کار نخواهد کرد؟
— انگلیسی حرف نمی‌زند .

— شاید من اسپانیایی یاد بگیرم . زیاد هم بد نیست ، می‌توانم از کلاس زبان اسپانیایی به عنوان یک پوشش بسیار خوب استفاده کنم . این آقای مهندس به خوشگلی ترزا هست؟

— همسرش خیلی حسود است .

— فکر می‌کنم می‌توانم از پس آن یکی بربیایم .

— البته مسخره است .

— چرا؟

— شصت و پنج ساله است و هیچ زنی به خاطر " خیک " اش به او نگاه نمی‌کند ،

اما بهر حال اگر مایل باشید می‌توانم در مورد کلاس زبان از او سؤال کنم .

— عجله‌ای ندارم . حالا برسیم به مسائل دیگر: فکر می‌کنم که بهتر است

با پروفیسور سانچز شروع کنم . در کنار همسر سابقم به وجود روشنفکران عادت کرده‌ام .

— متأسفانه پروفیسور هم انگلیسی نمی‌داند .

— فرانسه چطور؟ مادرمن فرانسوی بود؛ من دوزبانه^۱ هستم .

— نمی‌دانم که فرانسه می‌دانند یا نه ، تحقیق خواهم کرد .

۱ — نویسنده بالغات بازی جناسی کرده است . — م .

— می دانید ، شمانمی بایستی این اسامی را این قدر روشن و واضح روی کارت‌ها می‌نوشتید . فرض کنید سروان سگورا مراقب شما باشد . از فکر اینکه پوست شکم مهندس سیفوننتس به مصرف روکش جعبه سیگار برسد ، حالم بد می‌شود . شما می‌توانید با اضافه کردن خصوصیات این افراد در کنار شماره‌شان مثل ۵۹۲۰۰ ممیز ۵ ممیز ۳ به‌خوبی آنها را بیاد بیاورید . خصوصیات مانند : " همسر حسود " و " خیک " . من این کار را برایتان می‌کنم و کارت‌های قدیمی را هم می‌سوزانم . کاغذهای سلولوئید کجا هستند ؟

— کاغذ سلولوئید ؟

— برای تسریع اشتعال به‌کار می‌رود . فکرمی‌کنم توی پیراهن‌های رودی باشند .

— چقدر خرت و پرت با خودتان این طرف و آن طرف می‌برید .

— حالا باید ترتیب اطاق ظهور را بدهیم .

— من که اطاق ظهور ندارم .

— این روزها دیگر کسی اطاق ظهور ندارد . من آمده‌ام که همین کارها را بکنم .

یک پرده کاملاً " سیاه و یک لامپ قرمز می‌خواهیم ؛ و البته یک میکروسکوپ .

— میکروسکوپ دیگر برای چه ؟

— برای عکاسی میکرو . ببینید ، فرض کنید که می‌خواهیم پیغامی را با جلوگیری

از صرف وقت از طریق کینگرتاون به لندن بفرستیم . اگر از آن پیغام یک عکس

میکرو — که اصطلاحاً " به آن میکرو فیلم هم می‌گویند — بگیریم ، می‌توانیم به راحتی

آن را بایک نامه‌ی معمولی پست کنیم — لابد می‌پرسید ، چطور ؟ عکس میکرو را که

به اندازه‌ی یک نقطه حروف چاپی است به جای یک نقطه روی نامه می‌گذاریم و

می‌فرستیم . وقتی که به مقصد رسید ، آن‌ها نامه را باز کرده ، آن را داخل یک ظرف

آب قرار می‌دهند ، تا زمانی که چسب پشت عکس باز شود و میکرو فیلم بیاید روی

آب . شما به آشنایان و بستگانتان نامه می‌نویسید ؟ یا حتی نامه‌های مربوط به کار ؟

— نامه‌های کاری‌ام می‌روند به نیویورک .

- بستگان تان و آشنایان چطور؟
- بعد از این مدت طولانی تماس با آنها قطع شده است، البته به جز خواهرم. البته کارت کریسمس می فرستم.
- شاید نتوانیم تا کریسمس صبر کنیم.
- گاهی اوقات هم برای برادرزادهام تمبر می فرستم.
- خودش است. می توانیم میکروفیلم را پشت یکی از تمبرها بگذاریم.
- رودی با سر و صدای زیاد از پله ها بالا آمد؛ تخت را خریده بود و آن را به سختی بالا می کشید. عکس دوباره به زمین افتاد و این بار قابش هم شکست. بئاتریس و ورمولد به اتاق دیگری رفتند تا به رودی فرصت بدهند که به اتاق و تختش برسد. سر و صداهای فراوانی به گوش می رسید و چیزی با صدای بلند شکست.
- بئاتریس گفت:
- رودی کنترل چندانی بر دستانش ندارد...
- به اطراف نگاهی انداخت و ادامه داد:
- ... شما حتی یک عکس هم ندارید! مگر زندگی خصوصی ندارید؟
- نه، به جز میلی و دکترها سلبچر کسی را ندارم.
- لندن از این دکترها سلبچر اصلاً "خوشش نمی آید".
- به جهنم که اصلاً "خوشش نمی آید".
- ورمولد ناگهان عصبی شد و خواست مخروبه ای را که آن ها برای دکتر در آپارتماننش ساخته بودند تشریح کند و به او بگوید که آن ها چطور حاصل چندین سال تجربه و آزمایش پیرمرد را از بین برده بودند. او گفت:
- بله، آدم هایی مثل شما در لندن... عذر می خواهم.
- مگر شما از مانیتید، آقای ورمولد؟
- بله، البته، من هم از شما هستم.
- رودی از اتاق پهلویی گفت:
- درستش کردم.

ورمولد گفت :

— ایکاش شما از آن‌ها نبودید .

— بهر حال این‌هم یک جور " زندگی کردن " است .

— ولی " زندگی کردن واقعی " این نیست . این کار فقط جاسوس‌بازی است .

اما جاسوسی کردن برای چه؟ برای چیزهایی که همین حالا هم همه از آن‌ها با خبرند . . .

— یا اینکه دارند از آن‌ها با خبر می‌شوند . . .

ورمولد ساکت شد و بئاتریس بدون کوچک‌ترین تغییری در آهنگ صدایش

ادامه داد :

— کارهای بسیار دیگری نیز هستند که واقعی به نظر نمی‌آیند . مثلاً " طراحی

یک جابابونی پلاستیکی جدید ؛ یا ساختن یک لطیفه برای سرگرمی خوانندگان ؛

یا نوشتن پوسترهای تبلیغاتی ؛ یا حتی دژبان^۱ ارتش شدن و البته سخنرانی کردن

در کنفرانس‌های یونسکو . هیچکدام از این کارها واقعی به نظر نمی‌آیند ، اما پول

آن‌ها واقعی است . آن اتفاقی که بعد از انجام یک کار می‌افتد واقعی است . بطور

مثال دختر شما واقعی است ، جشن تولد هفده سالگی‌اش هم واقعی بود .

— شما بعد از کار چه می‌کنید ؟

— در حال حاضر کاری نمی‌کنم ، اما آن وقت‌ها که عاشق بودم . . . با هم می‌رفتیم به

سینما و در کافه‌های خیابان قهوه می‌نوشیدیم ؛ یا اینکه عصرها می‌رفتیم پارک و روی

نیمکت‌های زمستانی آن‌جا می‌نشستیم .

ورمولد پرسید :

— خوب ، بعد چه شد ؟

بئاتریس گفت :

— برای عینیت بخشیدن به قضایا باید آن‌ها را دونفری نگاه کرد . او تمام

وقت مشغول رل بازی کردن بود . فکر می‌کرد که عاشق خیلی خوبی است . گاهی

1-M.P. (Military Police)

اوقات آرزو می‌کردم که دچار ضعف قوه‌ی بقاء بشود تا بلکه اعتماد به نفس‌اش را از دست بدهد. امکان ندارد که کسی در آن واحد هم عاشق باشد و هم مانند او دارای آن قدر اعتماد به نفس. یک عاشق دائما "بانوعی ترس درگیر است: ترس از دست دادن عشقش. من چرا این‌ها را به شما می‌گویم؟ فکر می‌کنم بهتر است کمی بر روی عکاسی میکرو و رمزنویسی تلگراف کار کنیم.

بناتریس سپس از لای در نگاه کرد و گفت:

— رودی روی تختی که خریده دراز کشیده است. باید دوباره دچار حالت پس از پرواز شده باشد؛ اما این غیرممکن است. مگر می‌شود کسی این همه وقت از یک پرواز معمولی ناراحت باشد؟ شما اطاق بی‌تخت ندارید؟ تخت‌ها انسان را دعوت به خوابیدن می‌کنند.

بناتریس در اطاق دیگری را باز کرد و با تعجب گفت:

— میز ناهار حاضر است! گوشت سرد و سالاد! دو تاصندلی! هدیه است؟ کارکیست؟ شما، آقای ورمولد؟

— نه. صبح‌ها مستخدمه‌ای برای رسیدگی به منزل و تهیه‌ی ناهار به اینجا می‌آید.

— اطاق آن طرف مال کیست؟

— اطاق میلی است، تخت هم دارد.

قسمت سوم

ورمولد از هر جهتی که به موقعیتش نگاه می کرد ، آن را ناراحت کننده می یافت . حال دیگر او عادت کرده بود که همراه حقوق بگیرد و به جای پروفیسور و مهندس هم مخارج دریافت نماید . بگذریم که سرمهندسی قایق خوان بلمونته و ترزا هم بودند ، البته خلبان مست کوبایی را هر بار با ویسکی می خرید . پول هایی را که گرفته بود در حساب بانکی اش روی هم می گذاشت — شاید روزی از آن ها به عنوان جهیزیه میلی استفاده می کرد . طبیعتاً " برای دریافت این مقدار پول باید یک منبع اطلاعاتی هفتگی هم می داشت . با کمک نقشه ی کوبا ، مجله هفتگی تایم — که حاوی اطلاعات ارزنده ای در مورد کوبا و امریکای لاتین بود — انواع مختلف نشریات و بولتن های دولتی و از همه بالاتر با استفاده از قدرت تخیل اش حداقل هفته ای یک گزارش می فرستاد . این عادت تهیه ی گزارش در روزهای شنبه تا ورود بئاتریس ادامه داشت . گزارش پروفیسور در زمینه ی اقتصادی و گزارش مهندس در زمینه ی احداث تاسیسات مرموز در کوه های ایالت اورینته بود . گزارش های مهندس سیفوننتس گاهی اوقات با گزارشات خلبان کوبایی هم آهنگ بود و گاهی نبود ، ورمولد با ایجاد عدم هماهنگی بین گزارش ها ، کمی به اعتبار آن ها می افزود . سرمهندس قایق خوان — بلمونته از شرایط بندری در شهرهای سانتیاگو ، ماتانزاس و سینفیگوس و آشوب در نیروی دریایی گزارش هایی می داد . ترزا ، رقص برهنه هم در مورد علائق عجیب و غریب جنسی و جریانات خصوصی زندگی دو وزیر دفاع و پست وتلگراف اطلاعاتی می داد . بیشتر گزارش های ترزا شباهت زیادی به مقالات نشریه ی کانفیدنشال در مورد هنرپیشه ها داشتند و این طبیعی بود ، چون تخیل ورمولد در این گونه مسائل چندان قوی نبود .

حالا که بئاتریس ساکن منزل ورمولد شده بود، او نگران برنامه‌های شنبه بعد از ظهرش و تهیه گزارش‌هایی از طرف منابع خیالیش بود. بئاتریس نه تنها اصرار به تعلیم دادن او داشت بلکه او را ترغیب به فراگیری عکاسی میکرو هم می‌کرد. از طرفی او مجبور بود برای سرگرم و خوشحال نگه داشتن رودی هم که شده پیام بفرستد و هرچه بیشتر پیام می‌فرستاد، جواب بیشتری دریافت می‌کرد. لندن هر هفته برای دریافت عکس مربوط به تاسیسات نظامی اورینته فشار بیشتری وارد می‌کرد و بئاتریس هم هر هفته اصرار بیشتری می‌کرد تا با مأموران ورمولد تماس بگیرد. بئاتریس حتی یک بار به او گفت که اگر رئیس یک ایستگاه فقط خودش با رابط‌هایش تماس بگیرد خلاف تمام مقررات و آئین‌نامه رفتار کرده است. ورمولد یک روز بئاتریس را برای صرف ناهار به کلوب محلی برد و بدبختانه مهندس سیفونتس هم آن جا بود. او مردی بود با قدی بلند، لاغر و ضعیف با چشمان کوچ و هنگامی که از میز بغلی آن‌ها بلند شد، بئاتریس پرسید:

— سیفونتس این است؟

— بله.

— ولی شما که گفته بودید او ۶۵ ساله است؟

— برای سنش خوب مانده است.

— و گفتید که زن‌ها برای "خیک" اش به او نگاه نمی‌کنند.

— من که منظورم از "خیک" اش، شکمش نبود؛ محلی‌های این جا به "لوچ" ^۱ ها

می‌گویند "خیک" — یک اصطلاح عامیانه‌ی محلی است.

ورمولد گیر افتاده بود و چارمای برایش باقی نمانده بود — در واقع جمله‌ی آخرش را با صدایی بسیار آرام ادا کرده بود. بعد از آن بئاتریس خلبان مست کوبایی را رما تیک تردرنظر می‌آورد. او با علاقه روی کارت‌های مشخصات کار می‌کرد و از ورمولد می‌خواست تا جزئیات بیشتری را در مورد مأمورانش و به‌ویژه خلبان

۱ — نویسنده با کلمات بازی جناسی می‌کند. — م.

کوبایی فاش کند . قطعا " رائل رد ریگوئز حس ترحم او را برانگیخته بود ، چون در جنگ داخلی اسپانیا همسرش را در یک کشتار عام از دست داده بود و از دست هر دو طرف جنگ و به خصوص دوستان کمونیستش به شدت یکه خورده و از خواب غفلت بیدار شده بود . هرچه بئاتریس بیشتر درمورد او سؤال می کرد ، ورمولد بیشتر توضیح می داد و شخصیت خلبان کوبایی بسیط تر می شد ، در نتیجه شوق بئاتریس هم برای ملاقات او بیشتر و بیشتر می شد ، تا جایی که گاهی اوقات ورمولد نسبت به شخصیت تخیلی خودش دچار احساس شدید و سوزان حسادت می شد . بالاخره یک بار سعی کرد شخصیت رائل را کمی تیره کند و گفت :

— رائل بیچاره روزی یک بطری ویسکی می نوشد .

— لابد می خواهد از خاطرات و تنهایی اش فرار کند . مگر شما هرگز نخواسته اید

از چیزی فرار کنید ؟

— فکر می کنم همه ی ما گاهی اوقات می خواهیم از واقعیات فرار کنیم .

بئاتریس با حالتی که حاکی از حس همدردی شدید نسبت به رائل بود ،

گفت :

— من می دانم که تنها بودن چقدر مشکل است . آیا او تمام روز مشغول نوشیدن

مشروب است ؟

— نه . معمولا " بدترین ساعت را انتخاب می کند : دو بامداد . او در این

ساعت از خواب می پرد و چون نمی تواند بخوابد ، مشروب می نوشد .

ورمولد از سرعت انتقالش در پاسخ گویی درمورد شخصیت های تخیلیش تعجب

کرده بود : به نظر می آمد که آن ها در مرز واقعیت قرار دارند . کافی بود چراغی را

در ذهنش روشن کند تا بتواند شخصیت هایش را در حین انجام حرکات خاص

خودشان ببینند . درست بعد از ورود بئاتریس ، روز تولد رائل بود و او پیشنهاد

کرده بود تا یک بطری شامپاین برایش بفرستند .

ورمولد در جواب پیشنهاد بئاتریس گفته بود :

— امکان ندارد به آن دست بزنند . . .

و خودش هم نفهمیده بود که چرا این حرف را زده است و ادامه داده بود که :

— . . . از ترشی معده در عذاب است . در عوض پروفیسور سانچز جز شامپاین چیز دیگری نمی نوشند .

— سلیقه‌ی گرانی دارد .

و ورمولد بدون تفکر گفته بود :

— سلیقه‌ی خانه خراب‌کنی دارد .

گاهی اوقات خودش از رشد بی‌رویه‌ی شخصیت‌هایش در تاریکی می‌ترسید . در مورد ترزا زیاد فکر نمی‌کرد ؛ در واقع به‌ترزا اهمیتی نمی‌داد . توصیف بی‌شرمانه‌ای که در مورد روابط این رقاص تئاتر شانگهای بادو و زیر کرده بود ، خودش را ناراحت می‌کرد . اما مشکل مهم رائل بود . او گاهی اوقات فکر می‌کرد که اگر مأمور واقعی استخدام کرده بود چقدر کارها آسان‌تر می‌شدند . وقتی که در حمام بود به بدیع‌ترین ابتکارانش دست می‌یافت . یک روز صبح آنقدر وارد تخیلاتش شد که به صدای خشمگینانه‌ای که به همراه صدای مشت بر در حمام به گوش می‌رسید ، هیچ توجهی نکرد تا اینکه سر و صدا قطع شد . در سکوت با خودش فکر کرد : " رائل به جرم مستی از نیروی هوایی کوبا اخراج شده است . او ناامید و افسرده است . شغلش را از دست داده و مناظره‌ی ناخوش‌آیندی بین او و سروان سگورا در گرفته است و سروان سگورا رائل را تهدید کرده که . . . "

صدای فریاد بئاتریس رشته‌ی افکارش را پاره کرد :

— حالتان خوب است ؟ آن‌جا چه خبر است ؟ جواب بدهید و اگر نه در را خواهم شکست .

ورمولد حوله‌ای به کمرش پیچید و در حمام را باز کرد و در میان اطاق خوابش که حالا دفترش هم شده بود ، ظاهر شد .

بئاتریس گفت :

— میلی می‌خواست حمام کند ، با عصبانیت رفت .

ورمولد گفت :

— این یکی از آن لحظات تاریخی است که می تواند مسیر تاریخ و آینده ی بشر را تغییر بدهد . رودی کجاست ؟

— شما که باید بهتر بدانید ، خودتان به او تعطیلی دادید .

— مهم نیست . باید تلگراف را از طریق کنسولگری بفرستیم ، همان طوری که

قبلا " می فرستادیم . لطفا " کتاب رمز را از صندوق دربیاورید .

— رمزش چه بود ؟ تولد شما بود ، نه ؟ کی بود ، ۶ دسامبر چه سالی ؟

— من عوضش کردم .

— تولدتان را ؟

— نه . رمز گاو صندوق را . هرچقدر تعداد کسانی که رمز را می دانند کمتر

باشد برای همه ی ما بهتر است . من و رودی بدانیم کافی است . مسئله ی مهم رعایت آئین نامه است ، مگر نه ؟

ورمولد به اطاق رودی رفت و کلید رمز را ۴ بار به چپ و ۳ بار با تعمق

به راست چرخاند .

حوله ی دورکرمش داشت باز می شد که گفت :

— درضمن ، هرکسی می تواند تاریخ تولد من را از اداره ی آمار هاوانا بگیرد .

خیلی ناچور بود . هرکسی به راحتی می توانست بیاید و این گاو صندوق را باز کند .

« بتائریس گفت :

— زود باشید ، یک حرکت دیگر — بازش کنید .

— این رمز را هیچکس نمی تواند پیدا کند . خیلی مطمئن است .

— پس منتظر چه هستید ؟

— فکر می کنم اشتباه کرده ام و باید دومرتبه شروع کنم .

— که مطمئن است ؟ واضح است که رمزش خیلی سخت است .

— خواهش می کنم نگاه نکنید ، حواسم پرت می شود .

بتائریس به آخر اطاق رفت و رویش را به دیوار کرد و گفت :

- هر وقت تمام شد ، بگویید تا برگردم .
- خیلی عجیب است . فکرمی کنم باید گاو صندوق را بشکنیم . نه ، بهرودی تلفن کنید .
- نمی توانم .
- چرا ؟
- چون نمی دانم کجاست ، فقط می دانم که رفته است به ساحل وارا درو ، همین .
- لعنت بر هرچه گاو صندوق است .
- شاید اگر به من بگویید که رمزش را از چه نمراتی ساخته اید- یا اگر سعی کنید بتوانید رمزش را . . .
- رمزش شماره ی تلفن عمه ی بزرگم است .
- کجا زندگی می کند ؟
- شماره ی ۹۵ ، خیابان وودستاک ، آکسفورد ، انگلستان .
- حالا چرا عمه ی بزرگتان را برای این کار انتخاب کردید ؟
- چرا ؟ مگر عمه ی بزرگ من چه ایرادی دارد ؟
- شاید بتوانیم از طریق تلفن و تماس با مرکز تلفن آکسفورد در انگلستان شماره تلفن عمه ی بزرگتان را پیدا کنیم .
- شک دارم که آن ها بتوانند کمکمان کنند .
- اسم کامل عمه ی بزرگتان چیست ؟
- آن را هم فراموش کرده ام .
- واقعا " که رمز خیلی مطمئنی انتخاب کرده اید . این طور نیست ؟
- ماهمیشه او را عمه بزرگ " کیت " صدا می کردیم . بهرحال الان پانزده سال است که او درگذشته و احتمالا " شماره اش هم تاحالا عوض شده است .
- هنوز متوجه نمی شوم که چرا او را انتخاب کردید .
- ببینیم ، آیا شما خودتان نمره هایی را ندارید که همیشه به خاطرتان هستند

و درواقع بدون هیچ دلیلی تمام عمر آن‌ها را به‌خاطر می‌آورید؟
 — چقدر هم که شما آن‌ها را به‌یاد می‌آورید . فکر می‌کنم که این از آن نمره‌ها
 نبوده است .

— تا چند لحظه‌ای دیگر یادم می‌آید . شبیه ۷۷۵۳۹ بود .
 — چقدر جالب ! درآکسفورد هم زمانی شماره‌های تلفن پنج رقمی بودند .
 — ما می‌توانیم تمام ترکیبات ۷۷۵۳۹ را آزمایش کنیم .
 — اصلاً " متوجه هستید که چه می‌گویید ؟ می‌دانید که از این عدد پنج رقمی
 چند ترکیب می‌توان ساخت ؟ فکر می‌کنم بتوان ۶۰۰ ترکیب از آن عدد ساخت .
 امیدوارم که تلگرافتان فوری نباشد .
 — به جز ۷ از باقی شماره‌ها مطمئنم .

— خیلی عالی شد ، خوب ، از بابت کدام ۷ مطمئن نیستید ؟ فکر می‌کنم حالا
 باید حدود ۶۰۰۰ ترکیب را آزمایش کنم . من که ریاضی‌دان نیستم ، پس روی من
 حساب نکنید .

— رودی باید آن را جایی نوشته باشد .
 — بله ، شاید آن را روی یک کاغذ نایلونی نوشته تا وقتی که می‌رود حمام
 همراه خودش ببرد . آخر ما مأموران باکفایتی هستیم .
 ورمولد گفت :

— اصلاً " شاید بهتر است از همان رمز قدیمی — کتاب لمب — استفاده کنیم .
 گرچه چندان مطمئن نیست ...

آن دو بعد از مدتی جستجو کتاب لمب را کنار بستر میلی با علامتی درمیان‌ش
 یافتند . علامت درمیان قسمت " دو آقا در ورونا ^۱ " بود .
 ورمولد گفت :

— این تلگراف را یادداشت کنید : جای خالی ، مارس ، جای خالی ...

— یعنی حتی تاریخ را هم فراموش کرده‌اید؟

— از ۵۹۲۰۰ ممیز ۵ نقطه شروع پاراگراف یک ۵/۴/۵۹۲۰۰ به علت مستی از خدمت اخراج شده است نقطه می‌ترسد که به اسپانیا یعنی جایی که جانش در آن جا در خطر است تبعید شود نقطه ...

— راثول بیچاره.

— شروع پاراگراف دو ۵/۴/۵۹۲۰۰ ...

— نمی‌توانید بگوئید "او"؟

— خیلی خوب، "او". او ممکن است تحت شرایطی خاص و با جایزه‌ای زیاد حاضر بشود که یک هواپیما کرایه کرده و از تاسیسات عکاسی کند نقطه یکی از شرایط او پناهندگی سیاسی در جامائیکا است نقطه شروع پاراگراف سه در صورتی که ۵۹۲۰۰ بتواند ترتیب پناهندگی‌اش را بدهد باید از طریق سانتیاگو به طرف کینگزتاون پرواز کند نقطه ...

بئاتریس گفت:

— بالاخره داریم یک کاری می‌کنیم، مگر نه؟

— شروع پاراگراف چهار اجازه می‌دهید مبلغ پانصد دلار برای کرایه‌ی هواپیما توسط ۵/۴/۵۹۲۰۰ صرف کنم نقطه و دویست دلار دیگر برای تطمیع کارمندان فرودگاه‌ها و اوانا نقطه شروع پاراگراف پنج با در نظر گرفتن خطر مأموریت فوق‌جایزه‌ی ۵/۴/۵۹۲۰۰ باید بسیار زیاد باشد نقطه همان طوری که می‌دانید احتمال ردگیری و انهدام هواپیما بوسیله‌ی گشت‌هوایی در اطراف کوه‌های اورینته بسیار زیاد است. نقطه من یک هزار دلار پیشنهاد می‌کنم نقطه

بئاتریس گفت:

— عجب پولی.

— پایان پیغام. ادامه بدهید. منتظر چه هستید؟ خواهش می‌کنم فوراً "به

رمزش کنید.

— دنبال یک جمله‌ی مناسب برای رمزبندی کردن پیام می‌گردم. زیاد از

لمب خوشم نمی آید ، شما چطور ؟
 ورمولد متفکرانه گفت :
 — یک هزار وهفتصد دلار .
 — دو هزار دلار بهتر است ؛ ای . او .^۱ از اعداد روند خوش می آید .
 ورمولد گفت :
 — به هیچ وجه میل ندارم که افراطی جلوه کنم .
 و با خودش فکر کرد که یک هزار و هفتصد دلار ، خرج تحصیل در یک کالج
 درجهی یک سوئیزی است .
 بناتریس گفت :
 — به نظر خیلی راضی هستید . هیچ فکر کرده اید که یک انسان را به سوی
 مرگ می فرستید ؟
 ورمولد فکر کرد : " این دقیقا " همان کاری است که می خواهم بکنم . " گفت :
 — به مسئولان مخابرات کنسولگری بگویید که برای فرستادن این تلگراف
 ارجحیت در نظر بگیرند .
 بناتریس گفت :
 — این تلگراف طولی است . فکرمی کنید این جملهی کتاب لمب چطور باشد :
 " اوپلی در^۲ وکدوال^۳ را به پادشاه معرفی کرد و به پادشاه گفت که آن ها دوپسرش
 گایدربوس^۴ و آرویراگوس^۴ هستند . " ؟ شکسپیر هم گاهی اوقات کسل کننده می شود .
 به نظر شما این طور نیست ؟
 یک هفته بعد ، ورمولد بناتریس را برای صرف شام به یک رستوران غذاهای دریایی
 در نزدیکی بندربرد . اجازه عملیات رسیده بود ، گرچه همان گونه که بناتریس گفته

1-A.O.

4-Guiderius

2-Polydor

5-Arviragus

3-Cadwal

بود آن‌ها دویست دلار از مخارج زده بودند تا ای . او . هم به دلخواهش برسد : یک عدد روند . ورمولد به رائل فکر می‌کرد که قرار بود همان وقت در راه فرودگاه باشد تا عازم آن مأموریت خطرناک گردد . داستان هنوز کامل نشده بود ، درست مانند زندگی واقعی امکان آن بود که چیزی او را متوقف کند . مثلاً "قبل از حرکت شناسایی شود ؛ یا سرراهش به فرودگاه توسط پلیس بازداشت گردد . حتی امکان داشت در سرداب‌های شکنجه‌ی سروان سگورا سربه‌نیست شود که در آن صورت در روزنامه‌ها . هم خبری در موردش درج نمی‌شد . در این مرحله حتی ممکن بود ورمولد برای لندن پیغام بفرستد که در صورت دستگیری رائل و به حرف آمدنش او مجبور است که رادیو را با کمک رودی پیاده کرده ، تماس با لندن را قطع کند و کاغذهای سلولویید را آماده نگه داشته و خودش هم پنهان شود ؛ یا می‌توانست بگوید که رائل به راحتی پرواز کرد و رفت که عکس بگیرد ، و بعد . . . دیگر خبری از او نشد ؛ اما فقط یک قسمت تمام این داستان‌ها ثابت بود و آن اینکه کسی به نام رائل به جامائیکا نمی‌رفت و عکسی هم در میان نبود .

بئاتریس پرسید :

— در چه فکری هستید ؟

ورمولد در حالی که به خوراک خرچنگ دست نخورده‌اش نگاه می‌کرد ، گفت :

— به رائل فکر می‌کردم .

از طرف اقیانوس اطلس بادی آمد . قلعه‌ی مورو^۱ مانند یک خط طوفان‌گیر سراسری در طول بندر و حدفاصل آن و اقیانوس اطلس قرار داشت .

— نگرانید ؟

— البته که نگران هستم .

اگر رائل پرواز را شب شروع کرده بود ، احتمالاً "نزدیک سحر در سانتیاگو بنزین گیری می‌کرد ؛ در آن جا اعضاء فرودگاه با او رفتاری دوستانه داشتند در ایالت

اورینته همه قلبا " شورش‌اند - و صبح زود که مقدار نور برای عکاسی مناسب بود و احتمال وجود گشت‌هوایی کمتر، او مأموریت شناسایی‌اش را بر فراز کوه‌های اورینته و جنگل آغاز می‌کرد.

- فکر می‌کنید امشب هم مست کرده‌باشد؟

- نمی‌دانم، قول داده بود که چنین کاری نکند.

- رائول بیچاره.

- رائول بیچاره.

- آیا تا به حال زندگی راحت و خوبی داشته‌است؟ شما باید او را به ترزا معرفی می‌کردید.

ورمولد خیلی سریع و با تعجب به بئاتریس نگاه کرد، او مشغول خوردن خرچنگش بود.

ورمولد گفت:

- معرفی کردن رائول به ترزا آنهم به توسط من - از لحاظ امنیتی کار درستی نبود.

- لعنت بر مسائل امنیتی.

آن‌ها بعد از صرف شام از طرف خشکی آونیداد ماسئو به طرف خانه بازگشتند در آن شب نم‌ناک پرباد عده‌ی زیادی به لب دریا آمده بودند، اما از ترافیک و ماشین خبری نبود. موج‌ها از سوی اقیانوس اطلس می‌آمدند و به دیوار موزو برخورد می‌کردند. آب پودر شده‌ی امواج به جاده و اتوبان چهار باندی‌ها و اوانا پاشیده شده و مثل باران بر بدنه‌ی ستون‌هایی که آن‌را احاطه کرده بودند ضرب می‌گرفتند. ابرها از طرف شرق به سرعت به طرف غرب می‌رفتند و ورمولد خود را قسمتی از فساد و تحلیل تدریجی‌ها و اوانا حس می‌کرد: پانزده سال مدت زیادی بود. ورمولد گفت:

- یکی از آن چراغ‌های درون آسمان ممکن است رائول باشد. لابد خیلی تنها است.

بئاتریس گفت:

- مثل داستان نویس‌ها حرف می‌زنید .
- ورمولد زیریکی از ستون‌ها ایستاد ، بئاتریس را بانگرانی و شک‌نگاه کرد و پرسید :
- منظورتان چیست ؟
- منظور خاصی نداشتم . فقط بعضی مواقع فکر می‌کنم که شما باماً مورانتان
- مثل ارقام و اسامی داخل یک کتاب رفتار می‌کنید . یک انسان واقعی آن بالا است ، اینطور نیست ؟
- این نوع برداشت از شخصیت من درست نیست .
- خواهش می‌کنم ، فراموش کنید . بیا بید درمورد کسی که واقعا " برایتان
- اهمیت دارد صحبت کنیم . مثلاً " درمورد همسرتان ، از او برایم بگویید .
- خیلی زیبا بود .
- دلتان برایش تنگ شده است ؟
- البته .
- من دلم برای پیتر تنگ نشده است .
- پیتر ؟
- شوهرم . همان یونسکویی معروف .
- اگر دلتان برایش تنگ نشده است — پس خوش به حالتان ، آزاد هستید .
- ورمولد به ساعتش و به آسمان نگاهی کرد و ادامه داد :
- رائول حالا باید بالای ما تانزاس باشد ، مگر اینکه تاخیر داشته باشد .
- شما و او را از آن راه فرستاده‌اید ؟
- نه . او خودش مسیرش را انتخاب می‌کند .
- و پایانش را ؟
- چیزی در صدای بئاتریس — شاید نوعی خصومت — مجدداً "ورمولد را وحشت زده کرد . آیا ممکن بود که بئاتریس به او مشکوک شده باشد ؟ ورمولد به سرعت به راه افناد ، آن‌ها از بارکامرون و کلوب چاچا گذشتند ؛ چراغ‌های نورانی‌ای که بر روی

پنجره‌های قرن هجدهم نمای بیرونی کلوب چاچا نصب شده بودند، به‌شدت می‌درخشیدند.

چهره‌هایی دوست‌داشتنی در داخل کلوب به چشم می‌خوردند. کوبایی‌هایی با موهای تیره و چشم‌های قهوه‌ای رنگ، با سن‌های شکیل، شان را به بارتکیه داده بودند و منتظر کسی بودند که از در نیمه‌باز کلوب که نم اقیانوس را به داخل می‌برد وارد شود. زندگی کردن درهاوانا مانند زندگی کردن در کارخانه‌ای بود که زیبایی‌های انسان را تبدیل به بیماری‌ای مسری می‌کند. ورمولد دنبال زیبایی نبود. او زیریک چراغ ایستاد و مستقیماً "به مردمک‌های چشم‌های بئاتریس چشم دوخت، او خواستار صداقت بود، پرسید:

— ما داریم کجا می‌رویم؟

— مگر شما نمی‌دانید؟ مگر برنامه‌ی راهپیمایی ماهم مثل برنامه‌ی پرواز را ثول از قبل طراحی نشده است؟

— من فقط داشتم راه می‌رفتم.

— نمی‌خواهید که برگردیم منزل و کنار رادیو منتظر بنشینیم؟

— قبل از سحر خبری نخواهد رسید.

— پس شما طرح یک پیام نیمه شب و سقوط در سانتیاگورا برنامهریزی نکرده‌اید؟ هراس و نمک لب‌های ورمولد را خشک کرده بودند. به نظرش می‌رسید که بئاتریس می‌باید همه چیز احدث زده باشد. آیا به‌هاتورن گزارش می‌دارد؟ اگر گزارش می‌داد، قدم بعدی "آن‌ها" چه می‌توانست باشد؟ از لحاظ قانونی که کاری نمی‌توانستند بکنند — اما ورمولد فکر می‌کرد که دست کم می‌توانند برای همیشه از ورودش به انگلستان جلوگیری کنند. فکر کرد: "بئاتریس با اولین پرواز برمی‌گردد لندن و زندگی مثل گذشته خواهد شد، که البته این‌طور بهتر است." زندگی ورمولد به دخترش، به میلی تعلق داشت. او گفت:

— متوجه نمی‌شوم، منظور شما چیست؟

موجی عظیم به دیواری که جلوی آونیدا بود برخورد کرد و بر فراز آن

مانند درخت کریسمسی که بابرک پوشانده شده باشد نمایان شده، پس از چندی ازدید خارج شد. موجی دیگر در مسافتی پائین تر، حدود هتل ناسیونال، عین همین عمل را تکرار کرد. ورمولد گفت:

— شما تمام امشب حالت عجیبی داشتید. موضوع چیست؟
جایی برای تاخیر وجود نداشت؛ اگر بازی داشت به پایان خود نزدیک می شد خیلی بهتر بود که هر چه زودتر تماشا کنند. ورمولد گفت:

— منظورتان از این اشاره ها و کنایه ها چیست؟

— یعنی قرار نیست سقوطی اتفاق بیافتد؟

— من از کجا بدانم؟

— تمام شب طوری رفتار می کردید که انگار می دانید. از او به گونه ای حرف می زدید که شنونده حس می کرد که او زمانی زنده بوده است و حالا دیگر زنده نیست. شما مانند یک داستان نویسید، با آماده کردن تاثیرات برای او مرثیه نگاری می کردید. باد هردو آن ها را تکان داد.

بناتریس پرسید:

— شما خسته نشدید از اینکه دیگران جلو بیا فتند و ریسک کنند؟ اصلاً " برای چه؟ برای بازی خاص خودتان؟

— خیلی خوب، بازی مال شما، شما ادامه اش بدهید.

بناتریس با خشم گفت:

— من، مثل هاتورن، اعتقادی به چنین بازی هایی ندارم، من ترجیح می دهم به جای یک انسان بالغ ساده لوح، یک کلاه بردار باشم. آیا فروختن جاروبرقی به قدر کفایت زندگی تان را تامین نمی کرد که وارد این ماجراها شدید؟
— نه. میلی هم هست.

— فرض کنید که اصلاً " هاتورن به سراغ تان نیامده بود، آن وقت چه کار می کردید؟
ورمولد سعی کرد باشوخی پاسخ دهد:

— آن وقت شاید بایک بیوه ی ثروتمند ازدواج می کردم.

— آیا شما دوباره ازدواج می‌کنید؟

ورمولد حس کرد که بئاتریس این سؤال را خیلی جدی مطرح کرده است و گفت:

— من نمی‌دانم که قادر هستم ازدواج کنم یا نه، اما می‌دانم که میلی آن را

یک ازدواج شرعی تلقی نخواهد کرد. هیچ‌کس حق ندارد فرزند خودش را آزار

بدهد. موافقید برگردیم منزل و به رادیو گوش کنیم؟

— اما شما که گفتید تا سحر منتظر پیام نیستید؟

ورمولد سعی کرد طفره برود:

— برای سه ساعت آینده منتظر نیستم، اما قبل از فرود با ما تماس خواهد گرفت.

تنها موضوعی که ورمولد را ناراحت می‌کرد این بود که به طرز واضحی عصبی

شده بود. او تقریباً "امیدوار بود که از میان آسمان پرباد آن شب، از جایی پیامی برایش

برسد.

بئاتریس گفت:

— قول می‌دهید که ترتیب کارها را از قبل نداده‌اید؟

ورمولد جوابی نداد، پشتش را به او کرد و به طرف قصر ریاست جمهور به راه

افتاد. این قصر جایی بود با پنجره‌های سیاه؛ جایی بود که رئیس جمهور بعد از

آخرین تلاش برای سوق‌صد به او، هرگز در آن خواب راحت نکرده بود. همان‌طور که

ورمولد به آن طرف می‌رفت دکتر هاسلیچر را دید که برای جلوگیری از برخورد پودر

آب امواج اقیانوس سرش را پایین انداخته و راه می‌رود؛ احتمالاً "پس از صرف

مشروب دربار و اندر به طرف آپارتمان‌ش می‌رفت. ورمولد گفت:

— دکتر هاسلیچر.

پیرمرد سرش را بلند کرد و ورمولد برای لحظه‌ای حس کرد که او قصد دارد

پشتش را بکند و برود.

— چه شده است، هاسلیچر؟

— او (شما هستید، آقای ورمولد). همین الان داشتم به شما فکر می‌کردم.

مثل جن هستید؟ تافکرتان را بکنم، حاضر می‌شوید.

دکترها سلبچر سعی کرد با ورمولد شوخی کند اما ورمولد می‌توانست قسم بخورد که مانند جن دیده‌ها ترسیده‌است .

— هاسلبچر، خانم سورن را که به خاطر داری؟ منشی من .

— جشن تولد میلی و خیس کردن سگورا — البته که به خاطر دارم، آقای ورمولد، این وقت شب این جا چه می‌کنید؟

— ما شام را آمده بودیم بیرون . . . قدمی زدیم و . . . شما این وقت، این جا چه می‌کنید؟

— من هم مثل شما .

از آسمان پهناور صدای موتور یک هواپیما به گوش رسید، زیاد شد، کم شد و در صدای باد و امواج اقیانوس از بین رفت .

دکترها سلبچر گفت :

— این هواپیما از سانتیاگو می‌آید، حتما " تاخیر دارد، هوا باید در او رینته خیلی بد باشد .

ورمولد پرسید :

— شما منتظر کسی هستید؟

— نه . ممکن است شما و خانم سورن برای صرف یک مشروب به آپارتمان من بیایید .

خشونت آمده و رفته بود . عکس‌ها سر جایشان بودند . صندلی‌های چرخان مانند میهمانانی زشت سرپا ایستاده بودند . و آپارتمان مانند مرده‌ای که برای دفن آرایش می‌کنند، نوسازی شده بود . دکترها سلبچر برای آن دو ویسکی ریخت .

— خیلی خوب است که آقای ورمولد هم منشی دارد . مدتی پیش شما نگران وضع کار بودید و می‌گفتید که وضع کار خراب است . آن جاروی جدید . . .

— گاهی اوقات اوضاع و احوال بدون دلیل تغییر می‌کنند .

ورمولد برای اولین بار دکتر را در یک عکس با درجه‌ی سروانی و دریونیفورم ارتش می‌دید . باید جنگ جهانی اول می‌بود . حتما " کسانی که دفعه قبل آمده بودند

آن راجایی انداخته بودند که از نظر ورمولد پنهان گشته بود .

— من هرگز نمی دانستم که تو در ارتش بوده ای ، هاسلبچر .

— آقای ورمولد ، من به دلیل شروع جنگ نتوانستم دوره ی پزشکی ام را به پایان

برسانم . آن زمان به نظرم پزشکی حرفه ای احمقانه بود ؛ انسان ها را مداوامی کردند تا بروند و هرچه زودتر کشته شوند ، اگر کسی طبابت می کند به این دلیل است که عمر مردم را درازتر کند .

بناتریس پرسید :

— شما چه زمانی آلمان را ترک کردید ؟

— در سال ۱۹۳۴ . بنابراین ، خانم جوان ، من می توانم درباره مطالبی که دارید

در موردش فکر می کنید ادعای بی گناهی کنم .

— منظور خاصی نداشتم .

— پس مرا ببخشید . از آقای ورمولد بپرسید زمانی بود که من این قدر مشکوک

و بدبین نبودم . مایل هستید کمی موسیقی بشنویم ؟

دکتر هاسلبچر بلند شد و صفحه ای از تریستان گذاشت . ورمولد به همسرش

فکر کرد ، او حتی از راتول هم غیر واقعی تر به نظر می رسید . همسرش هرگز کاری با

عشق یا مرگ نداشت فقط به "نشریه ی خانگی بانوان" ، یک انگشتر الماس نامزدی

و خواب شفق می اندیشید و بس . ورمولد از آن طرف میزنگاهی به بناتریس سورن

انداخت و به نظرش رسید که او هم به همان دنیایی تعلق دارد که مشروب روی میز

به آن تعلق داشت ؛ سفری با ناامیدی از ایرلند به کوبا و تسلیم در کوبا سرنوشت آن

مشروب بود .

ناگهان دکتر بلند شد ، دوشاخه ی تلفن را از پریز درآورد و گفت :

— مرا ببخشید . منتظر یک تلفن هستم . صدای موسیقی خیلی بلند است .

— تلفن از یک بیمار ؟

— نه دقیقا " .

و دوباره گیلارهار اپرکرد .

— هاسلبچر، آزمایشات را دوباره شروع کرده‌ای؟

دکتر هاسلبچر درحالی که بانگاهی مایوس به اطراف نگاه می‌کرد، گفت :

— نه . عذر می‌خواهم ، مثل اینکه دیگر سودا نداریم .

بئاتریس گفت :

— من ویسکی را بدون سودا ترجیح می‌دهم .

به طرف کتاب خانه رفت و پرسید :

— دکتر هاسلبچر ، شما به جز کتب طبی چیز دیگری هم مطالعه می‌کنید ؟

— خیلی کم ، ازهاینه‌وگوتته ، فقط از آلمانی‌ها . شما آلمانی می‌دانید ؟

— متاسفانه خیر . اما می‌بینم که شما چند جلد کتاب انگلیسی هم دارید .

— یکی از بیمارانم آن‌ها را به جای ویزیت داده است و متاسفانه هیچکدام شان را

هم نخوانده‌ام .

بئاتریس از کتاب خانه دور شد ویسکی اش را گرفت و درحالی که به یک حکاکی

روی سنگ رنگی دوران ویکتوریا که درکنار عکس سروان هاسلبچر جوان آویزان بود

نگاه می‌کرد ، پرسید :

— این جا منزل شماست ؟

— بله . من آن جا به دنیا آمده‌ام . شهر بسیار کوچکی بود — فقط چند دیوار

قدیمی و خرابه‌هایی از یک قلعه .

بئاتریس گفت :

— من قبل از جنگ با پدرم به آن جا رفته بودم . نزدیک لایپزیک است ، مگر نه ؟

— امیدوارم روس‌ها از آن جا خارج شوند ^۱ .

۱ — لایپزیک در آلمان شرقی است که پس از جنگ جهانی دوم تحت تسلط کمونیست

ها قرار گرفته است . م .

تلفن درهاال آپارتمان رنگ زد، دکتر کمی مکث کرد و بعد گفت:

— عذر می‌خواهم خانم سورن.

از اطاق خارج شد و درراپشت سرش بست.

بئاتریس گفت:

— شرق یا غرب؟ مسئله این نیست؛ وطن انسان مطرح است.

— فکر می‌کنم می‌خواهید این مطلب را به‌لندن گزارش کنید، اما من پانزده

سال است که او رامی‌شناسم. او بیش از بیست سال است که این‌جا زندگی می‌کند و

پیرمردی خوب و مهربان است. درواقع بهترین دوست من است.

درباز شد، دکتر هاسلبر به‌اطاق نشیمن بازگشت و گفت:

— من متأسفم، حالم اصلاً "خوب نیست. شاید بتوانیم درموقعیتی دیگر باز

دورهم باشیم.

نشست، ویسکی‌اش را برداشت و دوباره آن را سرجایش گذاشت. پیشانیش

عرق کرده بود، گذشته از این شب مرطوبی هم بود.

ورمولد پرسید:

— خبربدی بود؟

— بله.

— از دست من کمکی برمی‌آید؟

— از دست شما؟ نه. نه شما و نه خانم سورن، هیچکدام از شما نمی‌توانید کمک

کنید.

— از بیمارهایتان بود؟

دکتر هاسلبر سرش را تکان داد، دستمال‌اش را درآورد، پیشانیش را خشک

کرد و گفت:

— چه کسی بیمار نیست؟

— بهتر است ما برویم.

— بله بروید. همان‌طوری که قبلاً "هم‌گفتم اگر کسی طبیب می‌شود هدفش کمک

به بشریت است .

ورمولد گفت :

— متوجه نمی شوم .

دکتر هاسلبچر گفت :

— آیاتابه حال چیزی به نام صلح وجود داشته است؟ مرا ببخشید یک دکتر

باید به مرگ اطرافیانش عادت کند، امان دکتر خوبی نیستم .

ورمولد پرسید :

— چه کسی مرده است؟

هاسلبچر گفت :

— یک تصادف بوده است . فقط یک تصادف . ماشینی در نزدیکی فرودگاه

دچار سانحه شده است . یک مرد جوان . . .

و باخشم ادامه داد :

— . . . تصادف همیشه پیش می آید ، همه جا ، مگر اینطور نیست؟ واین هم یکی

از همان تصادف ها بوده است . اوشیفته مشروب بود .

بنائتريس گفت :

— تصادفا " اسمش را تاول نبود؟

دکتر هاسلبچر گفت :

— بله ، اسمش را تاول بود .

بخش چهار

قسمت یکم

۱

ورمولد در را باز کرد. چراغ خیابان، جاروبرقی‌ها را به نحوی اسرارآمیز روشن کرده بود، آن‌ها بیشتر شبیه سنگ قبر شده بودند تا جاروبرقی. به محض اینکه ورمولد خواست از پله‌ها بالا برود بئاتریس گفت:

— صبر کنید، فکر می‌کنم صدایی

بعد از خروج از منزل دکتر ها سلچر شاید این‌ها اولین کلماتی بودند که از دهان یکی از آن دو خارج می‌شدند.

— موضوع چیست؟

بئاتریس دستش را دراز کرد، چیزی را از روی پیشخوان برداشت، آن را مثل گرز به دست گرفت و گفت:

— من می‌ترسم.

ورمولد فکر می‌کرد که بئاتریس حتی نصف او هم نمی‌ترسد. آیا با نوشتن در مورد یک شخصیت می‌توان واقعا "او را آفرید و به او عینیت بخشید؟ آیا وقتی که شکسپیر نوشتن "مکبث" را تمام کرد صدای پای شخصیت‌های خودش را پشت در اطاقش می‌شنید و آیا او خبر مرگ دانکن را که آفریده‌ی ذهنش بود در یک میخانه شنیده بود؟ ورمولد برای تسلط بر اعصابش شروع کرد به خواندن یک تصنیف که ناگهان بئاتریس با حالت وحشت زده‌ای گفت:

— ساکت، از بالا صداهایی می‌آید.

ورمولد حس کرد که از شخصیت‌های آفریده‌ی ذهن خودش می‌ترسد، نه از موجودی که بتواند صدایی تولید کند، او به سرعت از پله‌ها بالا رفت و ناگهان بوسیله‌ی یک سایه متوقف شد، برای لحظه‌ای هوس کرد تمام شخصیت‌هایی را که آفریده به آوای

بلند صدا کند- ترزا، رئیس، پروفیسور، مهندس.

میلی پرسید:

- چقدر دیر کردید، پدر؟

میلی میان اطاقش و دست شویی ایستاده بود.

ورمولد گفت:

- رفتیم قدم زدیم.

- بئاتریس راهم با خودتان آورده‌اید؟

بئاتریس در حالی که گرز را به دست داشت، با سروصدای زیاد از پله‌ها بالا آمد.

- رودی بیدار است؟

- فکر می‌کنم، پدر.

بئاتریس گفت:

- اگر پیغامی بوده باشد، حتماً "بیدار می‌ماند".

اگر شخصیت‌های ذهنی کسی به اندازه‌ای که قابل مردن می‌بودند، زنده و

واقعی هم باشند، قطعاً "می‌توانستند پیغام نیز بفرستند. ورمولد در دفتر را باز کرد.

- پیغامی رسیده، رودی؟

- نه.

میلی گفت:

- نمی‌دانید چه برنامه‌ی هیجان انگیزی را از دست داده‌اید.

- چه برنامه‌ای؟

- پلیس‌ها همه‌جا را می‌گشتند، باید صدای آژیرها را می‌شنیدید، فکر کردم

انقلاب شده‌است. از وحشت به سروان سگورا تلفن کردم.

- خوب بعد؟

- یک نفر سعی کرد کسی را که داشت از ساختمان وزارت کشور خارج می‌شد ترور

کند. فکر کرده بود که او خود وزیر است. از داخل یک ماشین به طرفش تیراندازی

کردند و خیلی تمیز در رفتند.

- بالاخره چه کسی بود ؟
- هنوز دستگیر نشده است .
- منظورم کسی است که مورد سوء قصد قرار گرفته .
- آدم مهمی نبود ، اما ظاهرا " شبیه وزیر است . کجاشام خوردید ؟
- رستوران ویکتوریا .
- خوراک خرچنگ ؟
- بله .
- پدر ، خیلی خوشحالم که شما شبیه رئیس جمهور نیستید . سروان سگورا گفت که بیچاره دکتر سیفوئنتس آن قدر ترسیده بود که اول شلوارش را خیس کرد و بعد هم رفت به کلوب محلی و حسابی مست کرد .
- دکتر سیفوئنتس دیگر کیست ؟
- می دانید که — همان مهندس . . .
- به طرف او تیراندازی کرده اند ؟
- گفتم که اشتباه کرده بودند .
- بئاتریس گفت :
- بهتر است بنشینیم .
- واضح بود که ورمولد هم همین احساس را دارد ، او گفت :
- برویم به اطاق غذاخوری .
- بئاتریس گفت :
- من یک صندلی راحت می خواهم ، اصلا " شاید بخواهم کمی گریه کنم .
- ورمولد درحالی که زیرچشمی میلی رامی پایید ، گفت :
- خوب ، اگر مایل باشید می توانیم برویم به اطاق خواب .
- میلی باهمدردی فراوان ازبئاتریس پرسید :
- شما مهندس سیفوئنتس رامی شناسید ؟
- نه فقط می دانستم که چشمش چپ است .

— چشمش چپ است ؟

— بله . پدرت گفت که محلی های اینجابه لوچ می گویند "چپ" و "خیک" .
میلی گفت :

— او به شما این را گفته است ؟ پدربیچاره ی من ، شما حسابی حواستان پرت شده است .

— ببین میلی ممکن است بروی وبخوابی ، من و بئاتریس کار داریم .
— کار ؟

— بله کار .

— این وقت شب ؟ برای کارکردن خیلی دیر است .
بئاتریس گفت :

— به من اضافه حقوق می دهند .
میلی پرسید :

— درمورد جاروبرقی چیزی یاد گرفته اید ؟ مثلاً "آن چیزی را که مثل چماق به دست گرفته اید ، یک پخش کننده است .

— جدا ؟ فقط برداشتم که اگر کسی حمله کرد با آن از خودم دفاع کنم .
میلی گفت :

— به درد آن کار بخصوص نمی خورد ، چون دارای تیوپ تلسکوپی است .
— خوب ایرادش چیست ؟

— ممکن است درست زمانی که خواستید از آن استفاده کنید جمع شود .
ورمولد گفت :

— میلی خواهش می کنم . . . ساعت نزدیک دو بعدازنیمه شب است .

— خیلی خوب رفتم ، باید برای سیفوننتس دعا کنم . شوخی نیست که به طرف

آدم تیراندازی کنند . گلوله ها همه به دیوار اصابت کرده اند . اگر به او خورده بودند
چه می شد ؟

بئاتریس گفت :

— برای یک نفر به نام رائل هم دعاکن چون او رازدند .
میلی شب بخیر گفت و رفت .

ورمولد افتاد روی تخت ، چشمانش را بست و گفت :

— من اصلا " نمی فهمم ، هیچ نمی فهمم . حتما " اتفاقی است ، تصادفی است ؛
باید اینطور باشد .

— " آن ها " هر کس که باشند ، دارند تمام مأموران شما را از بین می برند .
— اما ، چرا ؟

— جاسوس بودن حرفه‌ی بسیار خطرناکی است .

— اما سیفوننتس اصلا " . . . منظورم این است که او اصلا " مهم نبود .

— تاسیسات واقع در کوره‌های اورینته که مهم هستند . به نظر می آید که مأموران
شما دارند یکی یکی " لو " می روند . نمی دانم چطور ، اما فکر می کنم که هر طوری شده
شما باید به پروفیسور سانچزو آن خانم اعلام خطر کنید .

— کدام خانم ؟

— رقا ص برهنه . . .

— اما چطور ؟

ورمولد نمی توانست به بئاتریس توضیح بدهد که مأموری در کار نیست و او هرگز
سیفوننتس یا دکتر سانچزو یا ترزا ، رائل و دیگران را ملاقات نکرده است . او نمی توانست
به بئاتریس بگوید که ترزا و رائل اصلا " وجود خارجی ندارند و رائل رازها را "
فقط به این دلیل بوجود آورده که اکنون او را بکشد .

— میلی گفت که این چیست ؟

— پخش کننده .

— من قبلا " چیزی شبیه به این را دیده ام .

— حتما " دیده اید ؛ بیشتر جاروبرقی ها از این ها دارند .

ورمولد پخش کننده را از دست بئاتریس گرفت . او نمی توانست به خاطر بیاورد
که آیا طرح این راهم کشیده بوده است یا نه .

- بئاتریس، حالا باید چه کار کنم؟
- فکر می‌کنم ما مورانتان باید برای مدتی پنهان شوند. البته این‌جا نه. اینجا نه جا دارد و نه امنیت. آن سرمهندس قایق نمی‌تواند آن‌ها را سوار کند؟
- او حالا باید وسط دریا باشد.
- بئاتریس متفکرانه گفت:
- حتماً "تا حالا او را هم کشته‌اند. من فقط متعجبم که چرا اجازه دادند من و شما برگردیم منزل.
- منظورتان چیست؟
- آنها خیلی راحت می‌توانستند من و شما را از روبرو هدف قرار دهند. شاید هم از ما به عنوان طعمه استفاده می‌کنند. اگر خود طعمه به دردی نخورد، آن را دور می‌اندازند.
- شما زن ترسناکی هستید.
- نه. ما فقط به بازی خاص شما رسیده‌ایم، فقط همین. شما باید خودتان را خوش‌شانس بدانید.
- چرا؟
- ما فقط باید بفهمیم که روش بازی آن‌ها چگونه است.
- آن‌ها؟
- بگذارید فرض کنیم که آن‌ها هم در بازی شما شریک شده‌اند، حالا باید بفهمیم که ملیتشان چیست؟ روس، آلمانی، آمریکایی، البته کوبایی خیلی محتمل‌تر است. آن پایه‌های بتنی هم قطعاً از اموال دولتی‌اند. رائل بیچاره، امیدوارم راحت و سریع مرده باشد.
- ورمولد می‌خواست همه چیز را به او بگوید، اما "همه چیز" چه بود؟ دیگر مغزش کار نمی‌کرد. رائل مرده بود — هاسلبچر این را گفت.
- بئاتریس گفت:
- اول باید برویم به تاتر شانگهای. الان باز است؟

- گمان می‌کنم نمایش دومش هنوز تمام نشده باشد .
- باید عجله کنیم که زودتر از پلیس به آنجا برسیم ، گرچه درمورد سیفوننتس آن‌ها از پلیس استفاده نکردند و این نشان می‌دهد که مهندس سینوننتس آدم مهمی است . برای به‌قتل رساندن هرکس باید از سروصدا و هیاهو پرهیز کرد .
- تا به حال با این دقت به این‌گونه مسائل فکر نکرده بودم .
- بئاتریس چراغ خواب بالای تخت را خاموش کرد ، به کنار پنجره رفت و گفت :
- ببینیم ، این‌جا در عقبی ندارد ؟
- نه .
- بئاتریس مثل یک آرشیتکت گفت :
- باید تمام این معایب را برطرف کنیم .
- و درحالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد ، پرسید :
- این سیاه‌پوست لنگ کیست ؟
- باید جو باشد .
- او جلوی مغازه ایستاده است .
- عکس‌های مستهجن می‌فروشد . کاری با ما ندارد ، حتما " دارد به‌خانه‌اش می‌رود .
- با این وضع لنگیدنش قرار نیست که شما را تعقیب کند ، اما می‌تواند گزارش‌گر آن‌ها باشد . اما چاره‌ای نداریم باید ریسک کنیم . آن‌ها امشب دارند همه را جارو می‌کنند ، بهتر است اول به ترزا برسیم ؛ زن‌ها و بچه‌ها اول ، پروفیسور می‌تواند کمی صبر کند .
- اما من هرگز ترزا را در تأثر ندیده‌ام . احتمالا " آن‌جا با نام دیگری کار می‌کند .
- شما باید بتوانید او را تشخیص دهید ، حتی اگر لخت باشد .
- اجباری برای آمدن شما نیست .
- اما باید بیایم . اگر یکی از ما را بزنند ، نفر دوم می‌تواند به دیگران خبر

بدهد .

— منظورم این بود که این بازی خاص خود من است و شما اجباری به دخالت در آن ندارید .

— می دانم . اما ازدواج کردن هم اجباری نبود ، حتی در یونسکو . . .

۲

تاتر شانگهای در پایان یک خیابان باریک به نام زانجا^۱ قرار داشت و بوسیله‌ی میله‌هایی قطور از فضای اطراف جدا شده بود . بلیط‌های نمایش به دلیلی در خارج از سالن نمایش و روی سنگ فرش خیابان فروخته می شدند ، شاید به این دلیل که برای باجه‌ی بلیط فروشی جایی نداشتند ؛ حتی راهرو بزرگ تا ترهم فقط به جایگاه‌های فروش عکس‌های مستهجن اختصاص داده شده بود . این عکس‌ها را کسانی می خریدند که حتی نمی خواستند در فاصله‌ی میان برنامه‌ها هم بی کار بنشینند . ورمولدو بئاتریس از ماشین پیاده شدند . پا اندازه‌های سیاه پوست با کنجکاو به آن‌ها نگاه می کردند ؛ آن‌ها هنوز به حضور خانم‌های اروپایی عادت نکرده بودند . بئاتریس گفت :

— فکر می کنم از خانه خیلی دور شده ایم ؛ احساس غربت می کنم .

قیمت بلیط هر صندلی یک پزوس و ۲۴ بود ؛ تعداد کمی صندلی در سالن بزرگ تا تر خالی مانده بود . مردی که راه را به آن‌ها نشان می داد ، یک دسته عکس به ورمولد نشان داد و گفت :

— یک پزوس .

وقتی که ورمولد پیشنهادش را رد کرد ، او به خون سردی بسته‌ی دیگری درآورد . بئاتریس گفت :

— اگر می خواهید ، می توانید بخرید . اگر من شما را ناراحت می کنم — قول

می دهم که فقط نمایش را نگاه کنم .

ورمولد گفت :

— نمایش و این عکسها فرقی ندارند .

سپس آن مرد از بئاتریس پرسید که آیا یک سیگار ماریجوانا می خواهد یا نه .

بئاتریس که به کلی قاطی کرده بود ، گفت :

— Nein, Danke^۱ .

در هر دو طرف صحنه پوسترهایی برای کلوب همسایه تبلیغ می کردند ، در آن پوسترها ادعا شده بود که آن کلوبها پراز دختران خوشگل هستند . تذکری هم به زبان اسپانیایی و انگلیسی ناجور ، تماشاگران را از آزار رساندن به رقاصهها منع می کرد .

بئاتریس پرسید :

— ترزا کدام یکی است ؟

ورمولد با اکراه گفت :

— به نظرم آن یکی است که ماسک زده ، همان که چاق است .

او در حالی که می رقصید از صحنه خارج شد ، جمعیت دست زدند و سوت کشیدند . بعد چراغها خاموش شدند و یک پرده ی سینما پائین آمد . فیلم معتدلی شروع شد که یک دوچرخه سوار را در یک چشم انداز ساحلی نشان می داد ؛ لاستیک دوچرخه اش پنچر شد ، یک تماس اتفاقی ، یک مرد کلاهی حصیری را برداشت ؛ فیلم تاریک بود و می پرید .

بئاتریس ساکت نشسته بود . میان او و ورمولد درحین تماشای این فیلم نوعی صمیمیت بوجود آمده بود . زمانی حرکت بدن ها برای آنها هم از هر چیزی بیشتر ارزش داشت . اعمال هوس آلود مانند اعمال عاشقانه هستند ؛ در آنها هم مانند احساس و عاطفه نمی توان دست برد و تحریف شان کرد . چراغها روشن شدند ، آنها در سکوت نشسته بودند تا اینکه ورمولد گفت :

۱ — به آلمانی معادل : " نه ، متشکرم " است . — م .

— لب‌هایم خشک شده‌اند .

— من هم دهانم خشک شده‌است ، نمی‌شود همین الان برویم پشت صحنه و ترزا را ببینیم .

— تازه یک فیلم دیگر نمایش می‌دهند و بعد رقاصه‌ها دوباره به صحنه برمی‌گردند .

— من دیگر تحمل ندارم .

— تا پایان نمایش کسی اجازه ندارد به پشت صحنه برود .

— ما می‌توانیم در خیابان منتظر بمانیم ، مگر نه؟ دست‌کم می‌فهمیم که تعقیب شده‌ایم یا نه .

آن‌ها هم‌زمان با شروع فیلم دوم سالن را ترک کردند ؛ آن دو تنها کسانی بودند که از جایشان بلند شدند . در این صورت اگر کسی آن‌ها را تعقیب می‌کرد باید در خیابان منتظرشان مانده باشد ، اما بیرون هم به جز پانداها و راننده‌های تاکسی کس دیگری نبود . یک نفر زیر چراغ خیابان خوابیده بود و یک نمره‌ی لاتاری ، اریب از گردنش آویزان بود . ورمولد به یاد آن شب و دکترها سلبچر افتاد ، حدوداً " همان موقعی بود که او کار با کتاب لمب را آغاز کرده بود . "ها سلبچر بیچاره آن شب خیلی مست بود . " به یاد آورد که وقتی از اطاق‌ها تورن خارج شده بود دکترها سلبچر در سالن هتل به خواب رفته بود . به بئاتریس گفت :

— شکستن رمز ، با داشتن کتاب رمز چقدر کار می‌برد ؟

— برای یک متخصص زیاد مشکل نیست ، فقط کمی حوصله می‌خواهد .

بئاتریس به طرف فروشنده‌ی لاتاری که خواب بود رفت و نمره‌اش را صاف کرد ، فروشنده بیدار نشد و بئاتریس گفت :

— آن طور کج ، نمی‌شد نمره را خواند .

ورمولد فکر کرد که آیا هیچ وقت کتاب لمب را با خودش این طرف این طرف و آن طرف برده‌است یا نه ؟ فکر کرد که آیا آن شب ، پس از خروج از اطاق‌ها تورن ، وقتی که در سالن به دکترها سلبچر کمک می‌کرد تا از جایش برخیزد ، کتاب رازمین

گذاشته بوده است یا نه؟ هیچ چیز به یاد نمی آورد و این شکها بخشش ناپذیر بودند .
 بئاتریس گفت :

— چه تصادف مسخره‌ای : دکترها سلبچرهم نظیر همان کتاب لمب شما را دارد .

درست مانند این بود که بئاتریس تعلیم فکر خوانی هم دیده است .
 — در آپارتمان‌ش دیدید ؟
 — بله .

— اگر او منظوری از خریدن آن داشت ، حتما " پنهانش می کرد .
 — شاید هم می خواست از طریق نشان دادن کتاب به شما اخطار کند ، فراموش نکنید که او ما را به آپارتمان‌ش برد و خبر مرگ راثول را هم او به ما داد .
 — از کجا می دانست که ما را کنار دریا می بیند ؟
 — ما را تعقیب می کرد .

ورمولد می خواست اعتراض کند و بگوید که این مسائل اصلا " مطرح نیستند .
 او می خواست بگوید که ترزا و راثول وجود خارجی ندارند . اما به خاطرش رسید که بعد از گفتن تمام این حرفها چگونه بئاتریس بساط اش را جمع می کند ، می رود و قضیه مانند یک داستان بی سر و ته و بی پایان تمام می شود .
 بئاتریس گفت :

— مردم دارند می آیند بیرون .

پس از مدتی ، ورمولد و بئاتریس دری پیدا کردند که به داخل راهرویی باز می شد . راهرو را یک لامپ ساده روشن می کرد : معلوم بود که شبها و روزهای مدید آن جارا روشن کرده است . در عرض راهرو یک سطل آشغال و سیاه پوستی که با یک زمین شوی مشغول جارو کردن و پاک کردن زمین بود ، راه را بسته بودند . سطح زمین را کرکی مخلوط از خاک ، پودر صورت و ماتیک پاک شده از روی لب ، پوشانیده بود .
 راهرو بوی گلابی می داد . احتمالا " بعد از این همه مکافات میان رقاصه ها کسی بنام ترزا وجود نداشت . ورمولد فکر می کرد که ایکاش نام دیگری به جز نام یک قدیس

را انتخاب می‌کرد . او دری را باز کرد . داخل ، مانند یک تصور قرون وسطایی از دوزخ ، پر بود از دود و زنان لخت .

ورمولد به بئاتریس گفت :

— فکر نمی‌کنید بهتر باشد که شما برگردید به منزل ؟

— این جا شما محتاج محافظت هستید ، نه من .

هیچکس توجهی به آنها نمی‌کرد . ماسک زن چاق از یک گوشه آشوب‌خیزان بود و او در حالی که یک پایش را روی صندلی‌ای گذاشته بود مشغول نوشیدن یک گیلای شراب بود ؛ دخترکی نحیف مشغول پوشیدن جوراب‌های ساقه بلندش بود ؛ دنده‌هایش مثل کلیدهای پیانو بیرون زده بودند . سینه‌ها مثل زله می‌جنبیدند ؛ لمبرها آویزان بودند ؛ سیگارهای نیمه تمام در بشقاب‌های سوختند ؛ هوا از دود کاغذ سوخته سنگین و غلیظ شده بود ؛ مردی روی یک نردبان ایستاده بود و ظاهراً " مشغول تعمیر چیزی بود .

بئاتریس پرسید :

— او کجاست ؟

— فکر نمی‌کنم اینجا باشد ، شاید مریض است یا شاید هم با عشقش رفته است . یک نفر لباسش را پوشید ، هوای گرم اطاق تکان خورده و دور آنها را پوشاند ؛ مقداری از پودر صورت مصرف شده ، مانند خاکستر در اطاق ته نشین می‌شد .

بئاتریس گفت :

— سعی کنید صدایش کنید .

ورمولد با صدایی نه‌چندان زیاد گفت :

— ترزا .

کسی توجهی نکرد . او دوباره صدا کرد و مردی که بالای نردبان بود ، آچار بدست نگاهی به ورمولد انداخت و گفت :

— چه خبر است ؟

ورمولد به اسپانیایی گفت که دنبال دختری به نام ترزا می‌گردد . مرد آچار

بدست گفت که ماریا هم قابل قبول است و با آچارش زن چاق را نشان داد .
 بئاتریس پرسید :

— او چه می گوید ؟

— به نظر نمی آید که ترزا را بشناسد .

مردک بالای نردبان نشست و شروع کرد به سخنرانی . او گفت که ماریا
 بهترین زنی است که درهاوانا پیدامی شود و گفت که وزنش هم خوب است : یک
 صد کیلو ، بی لباس .

ورمولد با آرامش خاطر گفت :

— خوب ، ترزا این جا نیست .

مرد آچار بدست گفت :

— ترزا ، ترزا ، از این ترزا چه می خواهید ؟

دخترک نحیف گفت :

— بله ، از من چه می خواهید ؟

و درحالی که یک جورابش را به دست داشت به طرف ورمولد رفت . سینه های

کوچک اش به اندازه ی یک جفت گلایی بودند .

— شما کی هستید ؟

— سوی^۱ ترزا .

بئاتریس گفت :

— ترزا این است ؟ شما که گفتید مثل آن خانمی که ماسک زده بود ، چاق است .

ورمولد گفت :

— نه ، او ترزا نیست ، خواهرش است . "سوی" به اسپانیایی یعنی خواهر .

می توانم بوسیله ی او برای خواهرش پیام بفرستم .

ورمولد بازوی دخترک را گرفت و کمی او را کنار کشید . سعی کرد به اسپانیایی

۱ — Soy به اسپانیایی معادل "هستم" است . — م .

به او بفهماند که باید کمی مواظب باشد .

دخترک گفت :

— شما کی هستید ؟ من متوجه نمی شوم .

— اشتباهی شده است . داستان درازی است . کسانی هستند که ممکن است

سعی کنند به شما صدمه بزنند . خواهش می کنم چند روزی در منزل بمانید و به تأثر نیایید .

— باید بیایم ، چون مشتری هایم را این جا ملاقات می کنم .

ومرولد مقداری پول از جیبش بیرون آورد و پرسید :

— کسی را دارید ؟

— مادرم .

— بروید پیش او .

— اما او در سینفیگوس است .

— این پول ها را بگیرید و به آن جا بروید .

حالا همه داشتند گوش می کردند ؛ آن ها را دوره کرده بودند و همدیگر را

هل می دادند . مرد آچار بدست هم از نردبان پایین آمده بود .

ومرولد نگاهی به بئاتریس انداخت ، اوسعی می کرد خودش را به میان دایره

بکشاند و بفهمد که آن ها چه می گویند .

مرد آچار بدست گفت :

— این دخترک مال پدرواست . شما نمی توانید او را به همین سادگی " بلند "

کنید . اول باید با پدرو حرف بزنید .

ترزا گفت :

— من نمی خواهم به سینفیگوس بروم .

— آن جا امن است ،

ترزا به طرف مرد آچار بدست رفت وبا التماس گفت :

— من از این آقا می ترسم ، نمی دانم چه می خواهد . . .

پول‌هارا نشان داد و گفت :

— ... این خیلی پول است ...

و با التماس به جمعیت گفت :

— ... من دختر خوبی هستم .

زن چاق باحالتی موقرانه گفت :

— گندم زیاد ، سال را خراب نمی‌کند .

مردک پرسید :

— پدر و کجاست ؟

ترزا گفت :

— او بیمار است . اصلاً " چرا این آقا این قدر پول به من داده است ؟ من

دختر خوبی هستم ، شما که می‌دانید قیمت من ۱۵ پزوس است . من کلاهدار
نیستم .

زن چاق گفت :

— بدن یک سگ ضعیف پراز حشرات است .

به‌نظر می‌آمد که او برای هر مناسبتی ضرب‌المثلی آماده دارد .

بئاتریس پرسید :

— چه اتفاقی افتاده است ؟

یک نفر از میان جمعیت گفت :

— هیس ، هیس .

او سیاه‌پوستی بود که راه‌رو را جارومی‌کرد و گفت :

— پلیس .

ورمولد گفت :

— لعنت بر شانس من . حالا مجبورم شما را از این‌جا خارج کنم .

به نظر نمی‌رسید که به‌قدر لازم ترسیده باشند . زن چاق شرابش را تمام کرد

و یک شلوار گشاد پوشید ؛ ترزا لنگه‌ی دوم جورابش را پیدا کرد .

بئاتریس گفت :

— فکر مرا نکنید ، او رانجات بدهید .

ورمولد از مرد آچار بدست پرسید :

— پلیس چه می خواهد ؟

مردک بابدگمانی گفت :

— شاید یکی از این دخترها رامی خواهند .

ورمولد گفت :

— من می خواهم این یکی را از این جا خارج کنم ، این جا در عقبی دارد ؟

— با وجود پلیس همیشه یک در عقبی هم وجود دارد .

— کجا است ؟

— ۵۰ پزوس برای " بخشیدن " دارید ؟

— بله .

مردک به کارگر سیاه پوست گفت :

— این ۵۰ پزوس را بگیر و بگو که برای سه دقیقه بخوابند . چه کسی می خواهد

آزاد شود ؟

زن چاق در حال بستن سینه بندش گفت :

— من مرکز پلیس را ترجیح می دهم ، اما آدم باید با لباس به آن جا برود .

ورمولد به ترزا گفت :

— با من بیا .

— چرا ؟

— شما متوجه نیستید — آنها آمده اند دنبال شما .

مردک گفت :

— او خیلی لاغر است ، من شک دارم که او را بخواهند . عجله کنید چون

خواب ۵۰ پزوسی تا ابد طول نمی کشد .

بئاتریس کت خودش را در آورد و آن را به دور ترزا که به جز دوجورابش

چیزی به تن نداشت پیچید و گفت :

— این را بپوشید .

ترزا گفت :

— اما من می‌خواهم اینجا بمانم ،

مردک با دست به لمبرش زد و گفت :

— پول اش را که گرفتی ، پس با آن‌ها برو .

سپس آن‌ها را به‌توالی کوچک و کثیف برد و از آن‌جا از درون یک پنجره

به بیرون راهنمایی‌شان کرد . پلیسی که بیرون کشیک می‌داد به محض دیدن آن‌ها

با حالتی نمایش سرش را برگرداند و به طرفی دیگر چشم دوخت ، یک پا انداز سوت

زد و ماشین ورمولد را نشان داد .

ترزا گفت :

— من می‌خواهم اینجا بمانم ،

اما بئاتریس او را به صندلی عقب ماشین هل داد و به دنبالش وارد ماشین

شد .

ترزا گفت :

— فریاد می‌زنم

و سرش را از پنجره خارج کرد .

بئاتریس گفت :

— احمق نشو .

و او را به داخل ماشین کشید . ورمولد ماشین را روشن کرد و راه افتادند .

دخترک فریادی نمایشی زد . پلیس مراقب برگشت و به جهت مخالف نگاه کرد . به

نظر می‌رسید که آن ۵۰ پزوس هنوز مؤثر است . ماشین پیچید به طرف راست و به

سمت دریا حرکت کرد . ماشینی آن‌ها را تعقیب نمی‌کرد . تمام ماجرا به همان سادگی بود

که اتفاق افتاد . دخترک حالا دیگر چاره‌ای نداشت ، کت را با حیا جابجا کرد ،

خیلی راحت به پشتی ماشین تکیه داد و چیزهایی به زبان اسپانیایی گفت .

بئاتریس پرسید :

— او چه می گوید ؟

ورمولد گفت :

— از ماشکایت می کند .

— عجب دختر حق شناسی است . خواهرش کجا است ؟

— با وزیر پست و تلگراف در سینفیگوس است . البته من می توانم او را با

ماشین به آن جا ببرم . ما برای صبحانه به آن جا خواهیم رسید ، امایلی چه می شود ؟

— این قضایا از میلی مهم تر هستند . پروفیسور سانچرا فراموش کردید .

— او می تواند کمی دیگر منتظر بماند .

— آن ها — هرکسی که باشند — ظاهرا " خیلی سریع عمل می کنند .

— اما من نمی دانم آدرس منزلش کجا است .

بئاتریس گفت :

— من می دانم . قبل از خروج از منزل آدرس اش را در فهرست کلوب محلی

پیدا کردم .

— پس شما و این دخترک بروید ، من هم می روم پهلوی پروفیسور .

بئاتریس وترزا خودشان را از صندلی عقب به صندلی جلو منتقل کردند و

بئاتریس گفت :

— اینجا بروید به سمت راست .

— من شما را به منزل می رسانم .

— نه ، بهتر است همه باهم باشیم .

— پس میلی . . .

بئاتریس گفت :

— شما که نمی خواهید او را وجه المصالحه قرار دهید ، می خواهید ؟

ورمولد با بی میلی گفت :

— پس آدرس پروفیسور را بدهید .

— ویدادو .

۳

آسمان خراش‌های ناحیه جدید ویدادو مانند قلمه‌های یخی زیر نور ماه می‌درخشیدند . دو حرف ه.ه.^۱ مثل حروف نوشته شده بر روی جیب‌هاتورن در میان آسمان ویدادو برق می‌زدند ، اما این‌ها هم نشان اشرافیت نبودند بلکه فقط هتل آقای هیلتون را تبلیغ می‌کردند . باد ماشین را تکان می‌داد و ذرات نم شیشه‌ی جلوی ماشین را تیره می‌کردند . آن شب ، گرم بود . طعم هوا هم مانند نمک شور بود . ورمولد با یک فرمان ماشین را از ساحل دریا دور کرد .

ترزا چیزهایی به اسپانیایی گفت . بئاتریس پرسید :

— حالا چه می‌گوید ؟

— می‌گوید که هوا خیلی گرم است .

— چه دختر ناجوری است ، بهتر است پنجره را بکشید پایین .

— اگر فریاد زد . . . ؟

— می‌زنمش .

در حومه‌ی ویدادو بودند . جایی که دارای ساختمان‌های زیبای سفید و کرم رنگ متعلق به ثروتمندان بود . هرکسی می‌توانست از طبقات کم ساختمان‌ها ثروتمند بودن صاحبانشان را تشخیص بدهد چون فقط یک میلیونر قادر بود زمینی را بخرد و در آن ویلا بسازد که می‌توانست زیربنای یک آسمان خراش باشد . وقتی ورمولد شیشه‌ی پنجره‌ی ماشین را پایین آورد فضای داخل مملو از رایحه‌ی گل‌ها شد . بئاتریس به ورمولد گفت که جلوی دروازه‌ی یک ویلا بایستد و ادامه داد :

— چراغ پاسیو روشن است . اوضاع به نظر درست می آید . من مواظب این دخترک هستم ، شما بروید و با پروفسور صحبت کنید .
 — ظاهراً " برای یک پروفسور زیادی ثروتمند است .
 — با در نظر گرفتن صورت حساب هایی که شما از فهرست مخارجش فرستاده اید چندان هم ثروتمند به نظر نمی آید .
 ورمولد گفت :

— چند دقیقه به من وقت بدهید و جایی هم نروید .
 — مگر قرار بود جایی برویم ؟ بهتر است عجله کنید . آن ها تابه حال از سه نفر یک نفر را زده اند ، یک مورد هم خطا کرده اند .
 ورمولد قفل دروازه ی مشبک را امتحان کرد ، قفل نبود . به نظرش در موقعیت مسخره ای گیر افتاده بود . چطور می توانست حضورش را توضیح بدهد ؟ " شما بدون اینکه بدانید یکی از مأموران من هستید و حالا جانتان در خطر است . باید پنهان شوید . " ورمولد حتی نمی دانست که درجه ی پروفسوری سانچز در چه رشته ای است .
 مسیر کوتاهی را از میان دو ردیف درخت نخل پیمود و به یک دروازه ی دیگر رسید ، بعد از آن یک پاسیوی کوچک قرار داشت که چراغش روشن بود . صدای موسیقی ملایمی به گوش می رسید و دو نفر به آرامی در سکوت باهم می رقصیدند . به محض اینکه خواست داخل شود زنگ خطر به صدا درآمد . رقص متوقف شد و یکی از آن دو نفر از پاسیو خارج شد .

— چه کسی آنجاست ؟
 — شما پروفسور سانچز هستید ؟
 — بله .

هر دو باهم به منطقه ی روشن رفتند ، پروفسور کتی سفیدرنگ برتن داشت ؛ موهایش سفید بودند و تهریش سفیدی هم زیر چانه اش بود . او اسلحه ای در دست داشت که با آن شکم ورمولد را هدف گرفته بود . ورمولد متوجه شد زنی که پشت او ایستاده است جوان و زیبا است . خانم جوان خم شد و گرامافون را خاموش کرد .

ورمولد گفت :

— خیلی عذر می‌خواهم که این ساعت شب مزاحم‌تان می‌شوم .
 او مطلقاً " نمی‌دانست که باید از کجا شروع کند و از اسلحه‌ی پروفیسور هم
 ترسیده بود . قرار نیست پروفیسورها اسلحه حمل کنند .
 پروفیسور با ادب هرچه تمام‌تر گفت :
 — متاسفم ، شما را به‌جا نمی‌آورم .
 و اسلحه‌اش را کمی پائین‌تر گرفت .
 — دلیلی ندارد مرا بشناسید ، مگر اینکه جاروبرقی داشته باشید .
 — جاروبرقی؟ فکرمی‌کنم که داشته باشم . چطورمگر؟ خانم باید اطلاع داشته
 باشد .

خانم جوان از محوطه‌ی پاسیو خارج شد و به آن‌ها پیوست ، کفش‌پایش نبود؛
 کفش‌هایش مانند دو تله موش روی زمین ، کنار گرامافون ، جفت شده بودند . خانم
 جوان بالحن بی‌ادبانه‌ای پرسید :

— چه می‌خواهد ؟
 — عذر می‌خواهم که مزاحم شما شدم ، خانم سانچز .
 خانم جوان خطاب به پروفیسور گفت :
 — به او بگویید که من خانم سانچز نیستم .
 — چیزهایی در مورد جاروبرقی می‌گویید . فکرمی‌کنید که ماریا قبل از رفتن . . .
 — چرا این ساعت مزاحم شده ؟
 پروفیسور با ناراحتی به ورمولد گفت :
 — باید مرا ببخشید آقا ، ولی شما ساعت نامناسبی را برای صحبت درباره‌ی
 جاروبرقی انتخاب کرده‌اید . . .

و درحالی که اسلحه‌اش را به طرف زمین گرفت ، ادامه داد :

— قاعدتاً " هیچکس این ساعت از شب منتظر . . .

ورمولد گفت :

— اما به نظر می آید که شما منتظر کسی بوده اید .
و با چشم هایش اسلحه را نشان داد .
پروفسور گفت :
— این ؟ باید مواظب بود . می دانید ، من تا بلوهای بسیار نفیس و گران قیمتی
از رنوآر^۱ دارم .
خانم جوان با خشم گفت :
— او برای تا بلونیامده ، ماریا او را فرستاده است . شما جاسوس هستید ، مگر
نه ؟
ورمولد با کمی تردید گفت :
— تقریباً " بله .
خانم جوان در حالی که محکم با دست به ران هایش می زد شروع کرد به شیون
کردن ؛ الگوهایش به سر و صدا و تلالو افتادند .
پروفسور به او گفت :
— نه عزیزم ، خواهش می کنم ، حتماً " توضیحی برای این جریانات وجود دارد .
— ماریا به خوشی ما حسادت می کند . اول کار دینال را فرستاد و حالا این آقارا .
شما هم کشیش هستید ؟
— البته که نه عزیزم ، مگر لباس هایشان را نمی بینی ؟
خانم جوان گفت :
— درست است که شما پروفسور " علوم تطبیقی^۲ " هستید ، اما هر کسی می تواند
شمارا به راحتی فریب دهد .
و دوباره از ورمولد پرسید :
— شما کشیش هستید ؟

۱ — Renoir نقاش معروف قرن ۱۹ فرانسه است . — م .

ورمولد گفت :

— نه .

— پس چه کاره اید ؟

— من درحقیقت فروشنده جاروبرقی هستم .

— قبلا " که گفتید جاسوسید .

— خوب ، بله ، درواقع . . .

— برای چه کاری به این جا آمده اید ؟

— که به شما اخطار کنم .

خانم جوان زوزه‌ی زشتی کشید و به پروفیسور گفت :

— می بینید ؟ ماریا حالا ما را تهدید هم می کند . اول کاردینال را فرستاد

و حالا . . .

پروفیسور گفت :

— اما عزیزم کاردینال فقط وظیفه اش را انجام می داد . فراموش نکن که

کاردینال پسرعموی ماریا است .

خانم جوان گفت :

— شما از این آقا ترسیده اید و می خواهید مرا ترک کنید .

پروفیسور گفت :

— عزیزم خودتان خوب می دانید که این حرف ها حقیقت ندارند .

و از ورمولد پرسید :

— ماریا کجا است ؟

— نمی دانم .

— شما او را کجا دیدید ؟

— من اصلا " او را ندیده ام .

— حرف های شما ضد و نقیض هستند ، آقا .

خانم جوان گفت :

— او یک سگ دروغگو است .

پروفسور گفت :

— لزوماً " نه ، عزیزم . شاید توسط یک سازمان استخدام شده باشند . بهتر است ما خیلی معقول بنشینیم و به حرف‌های ایشان به دقت گوش کنیم . خشم ، همیشه اشتباه است . ایشان فقط وظیفه‌شان را انجام می‌دهند که بهر حال ازکاری که ما می‌کنیم با ارزش‌تر است .

پروفسور به طرف پاسیو به راه افتاد و اسلحه را در جیب کتش گذاشت . خانم جوان صبر کرد تا ورمولد هم برگردد و به دنبال پروفسور راه بیافتد . آن‌گاه مانند یک سگ نگهبان از پشت به دنبال ورمولد به راه افتاد . ورمولد کم و بیش منتظر بود تا او منچ پایش را گاز بگیرد و با خودش فکر کرد : " اگر زودتر حرف نزدم ، دیگر هرگز قادر به حرف زدن نخواهم بود . "

پروفسور گفت :

— بنشینید .

ورمولد با خودش فکر کرد : " علوم تطبیقی دیگر چیست ؟ "

پروفسور گفت :

— می‌توانم برایتان مشروب بیاورم ؟

— نه خواهش می‌کنم خودتان را ناراحت نکنید .

— وقت انجام وظیفه مشروب نمی‌نوشید ؟

خانم جوان گفت :

— وظیفه ؟! شما دارید با این ، مثلاً یک انسان رفتار می‌کنید . او چه وظیفه‌ای

دارد به جز خدمت کردن به اربابان پست و کثیفش .

ورمولد گفت :

— من آمده‌ام اینجا به شما اخطار کنم که پلیس . . .

پروفسور گفت :

— خواهش می‌کنم آقا . خواهش می‌کنم کوتاه بیایید ، زنا کردن که جرم نیست .

قبلا "هم نبوده؛ البته به جز در کلنی‌های قرن هفدهم در امریکا و قانون موسی .
خانم جوان گفت :

— این مسئله ربطی به زنا ندارد؛ برای ماریا هم‌خوابگی ما اهمیتی ندارد ؛
او اصلا " نمی‌خواهد که ما پهلوی هم باشیم .
پروفسور گفت :

— درواقع این دو قضیه از هم جدا نیستند ، مگر اینکه شما پیرو عهد جدید^۱
باشید که می‌گوید : " زنا در قلب و در احساس " .
خانم جوان گفت :

— اگر شما این آقا را بیرون نکنید ، قلب و احساس ندارید . ما تمام شب را
مثل " ازدواج کرده‌ها " باید اینجا بنشینیم ؟ خوب اگر می‌خواستید تمام شب را با
نشستن و حرف زدن بگذرانید چرا ماریا را رها کردید ؟
پروفسور گفت :

— اما عزیزم ، شما خودتان خواستید که قبل از خواب کمی برقصیم .
— شما به آن کاری که می‌کردید می‌گویید رقصیدن ؟
— من که قبلا " هم گفتم که باید درس رقص بگیرم .
— بله ، البته ، آن وقت می‌توانید در مدرسه‌ی رقص پهلوی دخترها باشید .
ورمولد که حس می‌کرد بحث همچنان ادامه خواهد داشت ، با ناامیدی گفت :
— به طرف مهندسی سیفوننتس تیراندازی کرده‌اند ؛ جان شما هم همان‌طور
در خطر است .

پروفسور بدون توجه به حرفهای ورمولد به خانم جوان گفت ؛

— در دانشگاه دختر زیاد است . اگر بخواهم آن‌ها هستند و به سخنرانی‌های
من می‌آیند . البته می‌دانم که شما خودتان به خوبی از این مسائل آگاهید و اگر نه
اینجا نبودید .

خانم جوان گفت :

— طعنه می‌زنید ؟ کنایه می‌زنید ؟

— عزیزم ، ما داریم از اصل مطلب منحرف می‌شویم . مسئله این است که :

ماریا قصد دارد بعداً " چه کند ؟

— او باید برای دو سال دور غذاهای پرنشاسته را خط بکشد . چون من

شمارا می‌شناسم ، فقط به بدن آدم‌ها اهمیت می‌دهید . باید از سن و سالتان خجالت بکشید .

— اگر شما نمی‌خواهید که دوستتان بدارم و عاشقتان باشم . . .

خانم جوان در حالی که در پاسیو قدم می‌زد گفت :

— عشق ، عشق .

و با دستانش حرکاتی می‌کرد که انگار دارد عشق را با آن‌ها شقه می‌کند .

ورمولد گفت :

— این ماریا نیست که شما باید نگرانش باشید .

خانم جوان با فریاد به ورمولد گفت :

— ای سگ دروغ‌گو ، تو که گفتی او را ندیده‌ای .

— خوب حقیقت را گفتم . من او را ندیده‌ام .

خانم جوان فریاد زد :

— پس چرا ماریا خطابش می‌کنی ؟

این‌را گفت و خیلی پیروزمندانه شروع کردن به رقصیدن با جفتی خیالی .

پروفسور پرسید :

— مرد جوان ، شما چیزی درمورد سیفوننتس گفتید ؟

— امروز عصر به طرف او تیراندازی کرده‌اند .

— چه کسی تیراندازی کرده است ؟

— دقیقاً " نمی‌دانم ، اما این فقط یک قسمت از قضیه است ، پروفسور سانچز .

البته کل مسئله یک اشتباه است . پلیس به تاتر شانگهای هم رفته است .

- تاتر شانگهای چه ارتباطی به من دارد ؟
- خانم جوان باحالتی نمایشی گفت :
- واقعا " که ، مردها ، مردها . بیچاره ماریا ، فقط با یک زن طرف نبود ، طفلک مجبور خواهد شد دست به قتل عام بزند .
- پروفسور گفت :
- من هرگز کاری با کسی در تاتر شانگهای نداشتم .
- خانم جوان گفت :
- ماریا بهتر می داند . نکند در خواب راه می روید ؟
- شما که شنیدید این آقا چه گفت ؟ او گفت که این مسئله در کل یک اشتباه است . در ضمن به طرف سیفوننتس تیراندازی کرده اند . این را که نمی توان به گردن ماریا انداخت .
- سیفوننتس ؟ او گفت سیفوننتس ؟ شما کوبایی ها چقدر احمق هستید . فقط به خاطر اینکه آن روز که شما در حمام سونای کلوب محلی بودید من با او صحبت کردم ، رفتید یک قاتل استخدام کردید که او را بکشد ؟
- خواهش می کنم عزیزم ، کمی معقول باشید . من هم همین الان که این آقا گفت ، از این قضیه مطلع شدم .
- او یک آقا نیست ، یک سگ دروغ گو است .
- دوباره بحث شروع شد .
- پروفسور گفت :
- اگر او دروغ گوست پس ما نباید به حرف هایش توجهی بکنیم . احتمالا "
- به ماریا هم تهمت می زند .
- باز هم که شما به ماریا چسبیدید .
- ورمولد با ناامیدی آخرین تیر ترکش را رها کرد و گفت :
- این مسئله اصلا " ربطی به ماریا ، خانم سانچز ، ندارد .
- پروفسور سانچز پرسید :

— خانم سانچز چه ربطی به این موضوع دارد ؟

— من فکر کردم که شما فکر کرده‌اید که ماریا . . .

— مرد جوان ، نکند که شما جدا " ادعا می‌کنید که ماریا همان طوری که برای این . . . این دوست من که در اینجا است نقشه کشیده برای همسر من هم نقشه‌ای دارد ؟ این مسخره است .

تابه اینجا ورمولد فکر می‌کرد که می‌تواند با مشکلات کنار بیاید ، اما حالا مانند آن بود که او ذره‌ای از نخ یک لباس بافتنی را کشیده بود و لباس داشت بکلی درمی‌رفت ، "علوم تطبیقی" این بود ؟ ورمولد گفت ؛

— من فکر می‌کردم که با آمدنم به اینجا و اخطار کردن به شما در حق‌تان لطف کرده‌ام ، اما به نظر می‌آید که بهترین راه حل برای شما مرگ است .

— مرد جوان ، شما بکلی انسان را گیج می‌کنید .

ورمولد در حالی که از شدت عصبانیت و نگرانی بلند تر از حد طبیعی حرف می‌زد ، گفت :

— من جوان نیستم ، چیزهایی که دیدم و شنیدم نشان می‌دهند که شما جوانید ، آقای پروفیسور . اگر بتاتریس اینجا بود .

پروفیسور به سرعت خطاب به خانم جوان گفت :

— عزیزم ، من به شما اطمینان می‌دهم که کسی را به نام بتاتریس نمی‌شناسم .

خانم جوان با صدای بلندی خندید . پروفیسور گفت :

— مرد جوان ، چنین پیدا است که یگانه هدف شما از آمدن به اینجا ایجاد درد سر بوده است .

این اولین باری بود که پروفیسور به وجود ورمولد اعتراض می‌کرد و به نظر می‌آمد که تحت چنین شرایطی اعتراض‌اش بسیار متین و آرام باشد .

پروفیسور گفت :

— من نمی‌فهمم که شما چه هدفی دارید و چه چیزی از این رفتار عایدتان می‌شود .

پروفسور به طرف دری رفت ، آن را باز کرده خارج شد و در راپشت سرش بست . خانم جوان و ورمولد در پاسیو تنها ماندند .
خانم جوان گفت :

— من این اراذل و اوباش رامی شناسم . . .

پیدا بود که دیگر نسبت به ورمولد احساس دشمنی نمی کند و ادامه داد :
— . . . شناختن مردم ، بخشیدن آن ها است . اما در این مورد نه ، در این مورد بخشش خطا است . ماریا ، من ، بتاتریس — تازه ، همسرش را حساب نمی کنم ، زن بیچاره . من اصلا " باهمسرش کاری ندارم . . . شما اسلحه دارید ؟
ورمولد گفت :

— نه . من فقط آدمم اینجا که او را نجات بدهم .

خانم جوان گفت :

— بگذارید او را بکشند ، بگذارید به طرفش تیراندازی کنند ، به شکمش — و پایین تر .

این را گفت و با عصبانیت وارد منزل شد .

ورمولد چاره ای جز رفتن نداشت . به محض خروج او از پاسیو زنگ خطر دوباره به کار افتاد ، اما این بار کسی از منزل خارج نشد . ورمولد فکر کرد که هر کاری از دستش برمی آمده ، انجام داده است . به نظر می آمد که پروفسور برای مواجهه با هر خطری به خوبی مجهز است و احتمالا " از دیدن پلیس هم خوشحال می شود :
قطعا " با پلیس بهتر از آن خانم جوان می توانست کنار بیاید .

۴

ورمولد درحالی که از میان درختان خوش بو و معطر می گذشت فقط یک آرزو داشت و آن هم این بود که همه چیز را به بتاتریس بگوید . به خودش گفت : " من که یک مأمور مخفی نیستم ، من یک شیادم و هیچکدام از این آدم ها هم مأمور من

نیستند. اصلاً " نمی فهمم چطور شد و چرا تک تک این افراد مورد سوء قصد قرار می گیرند. کم کم خودم هم دارم می ترسم. اگر به بئاتریس بگویم، اودست، کم می تواند به اوضاع سر و سامان بدهد، هرچه نباشد او یک مامور حرفه ای است. " اما می دانست که نمی تواند به بئاتریس بگوید، چون ممکن بود با این کار جان میلی به خطر بیافتد. بهتر بود خودش را مثل رائول سر به نیست می کرد. با خودش فکر کرد که آیا در این صورت آن ها به میلی حقوق بازنشستگی پدرش را می پردازند یا نه؟ اما رائول که بود؟ قبل از رسیدن به دروازه ای اصلی صدای بئاتریس را شنید:

— جیم! مواظب باش، فرار کن.

حتی در چنین لحظه ای اضطراری هم فکری کرد که: " اسم من ورمولد است. آقای ورمولد. سینیور و ومل^۱. کسی مراجیم خطاب نمی کند. "

سپس با سرعت به طرف صدا دوید تا به خیابان رسید و به یک ماشین پلیس و سه افسر پلیس. برای باردوم در آن شب اسلحه ای دیگر بطرف اش نشانه گرفته شد. بئاتریس و ترزا کنار جاده ایستاده بودند و ترزا سعی می کرد کت بئاتریس را که قرار نبود کاملاً " بسته شود به زور به دور خودش بپیچد.

ورمولد پرسید:

— موضوع چیست؟

بئاتریس گفت:

— حتی یک کلمه از حرفشان را نفهمیدم.

یکی از پلیس ها به ورمولد گفت که سوار ماشین شود و ورمولد پرسید:

— پس ماشین خودم چه می شود؟

افسر دیگری گفت:

— آن را به مرکز پلیس خواهیم آورد.

قبل از آن که ورمولد بتواند فرمان را اطاعت کند، دو افسر پلیس او را سوار

۱ گونه ای که لوپز او را خطاب می کرد. — م.

کردند و دو طرفش نشستند . ورمولد از داخل ماشین با فریاد به بئاتریس گفت :
— من نمی دانم موضوع چیست ، اما فکر می کنم پایان درخشان یک شغل موفقیت آمیز
باشد .

یکی از پلیس ها که بیرون ماشین بود به بئاتریس گفت :
— مثل اینکه اومی خواهد که شما هم سوار ماشین پلیس بشوید .
بئاتریس گفت :

— به او بگوید که من و خواهر ترزا با ماشین او می آییم و به آنها اعتماد نداریم .
ماشین ها خیلی آرام و بی سروصدا از میان خانه های کوچک و زیبای میلیونها
می گذشتند ، درست مانند این بود که در جاده ی یک بیمارستان حرکت می کنند ؛
اغیا به استراحت احتیاج داشتند .

راه زیادی نرفتند ، از یک حیاط گذشتند ، دروازه ی پشت سرشان بسته شد و
بوی مرکز پلیس — بوی آمونیاک ، بوی عرق ، بویی شبیه به بوی اغلب باغ وحش های
دنیا — به مشام شان رسید . از راهرویی عبور کردند که با دوغ آب سفید شده بود
و به دیوارهایش عکس هایی از مجرمین فراری آویزان بودند ؛ عکس های بیشتر از استادان
جنایت بودند ؛ آدم هایی نادرست با ریش ن تراشیده . ته اطاق سروان سگورا نشسته
بود و درافتز بازی می کرد . او گفت :
— آهان . . .

دو مهره را برداشت سرش را بلند کرد و به آنها نگریست . سپس با تعجب
گفت :

— آقای ورمولد !

و وقتی بئاتریس را شناخت مانند یک مار کوچک سبزرنگ از جایش جست و به
ترزا که کمی عقب تراستاده بود خیره شد ؛ کت دوباره باز شده بود ، شاید عمدا " .
سروان سگورا گفت :

— چه کسی . . .

حرفش را قطع کرد و به پلیسی که با او مشغول بازی بود چیزی به اسپانیایی گفت .

ورمولد پرسید :

— معنی این کارها چیست ، سروان سگورا ؟

— آقای ورمولد ، شما از من می پرسید ؟

— بله .

— امیدوار بودم شما به من بگویید . من به هیچ وجه منتظر دیدن شما نبودم .
پدر میلی . آقای ورمولد ، ما از پروفسور سانچز نامی تلفنی درخواست کمک دریافت کردیم .
او گفت که غریبه‌ای به منزلش وارد شده و او را خیلی سربسته تهدید کرده است ؛
فکر می‌کرد که ممکن است مسئله به تابلوهایش مربوط باشد ، چون تابلوهای بسیار
گران قیمتی دارد . من فوراً " یک پیام رادیویی فرستادم و یک گشتی پلیس به آن
جافرستاده شد و حالا . . . و حالا شما و این خانم اینجا هستید به همراه یک هرزه‌ی
برهنه . . .

و درست مثل آن گروه‌بان پلیس در سانتیاگو اضافه کرد :

— . . . این اصلاً " خوب " نیست ، آقای ورمولد .

— ما قبلاً " رفته بودیم به تأثر شانگهای .

— این هم اصلاً " خوب " نیست .

— من خسته شده‌ام از بس که پلیس بهم گفته : " این اصلاً " خوب نیست " .

— چرا رفتید به منزل پروفسور سانچز ؟

— کل قضیه یک اشتباه بود .

— و چرا این هرزه‌ی برهنه همراهتان است ؟

— او را در خیابان سوار کردیم ، دست نگه داشته بود .

— او حق ندارد این‌طور برهنه به خیابان بیاید .

سروان سگورا از روی میز خم شد و به ورمولد گفت :

— کم کم متوجه می شوم ، امشب پلیس برای یک سرکشی معمولی به تاتر شانگهای رفته بوده است . ' فکرمی کنم که این دخترک مدارکش را فراموش کرده بود و برای اینکه شب را در سلول زندان نخوابد از تاتر فرار کرده و به شما پناه آورده است .

— کاملاً " هم اینطور نبود .

— بهتر است اینطور بوده باشد .

سپس خطاب به ترزا به اسپانیایی گفت :

— مدارک . می دانم همراهت نیست .

دخترک هم به اسپانیایی چیزی گفت ، خم شد و یک دسته کاغذ از بالای جورابش درآورد . سروان سگورا مدارک را گرفت ، بدقت بررسی شان کرد . آه عمیقی کشید و گفت :

— آقای ورمولد ، آقای ورمولد ، مدارک او کاملاً " درست هستند . چرا شما بایک زن برهنه در خیابان ها می گشتید ؟ چرا شما بدون اجازه وارد منزل پروفیسور سانچز شدید ؟ و چرا در مورد همسرش با او حرف زدید و تهدیدش کردید ؟ اصلاً " با همسر او چه کار دارید ؟

سپس بالحن تندی به ترزا گفت :

— برو .

ترزا کمی مکث کرد و بعد شروع کرد به درآوردن کت که بئاتریس گفت :

— بهتر است اجازه بدهید آن را نگه دارد .

سروان سگورا با حالتی حاکی از خستگی پشت همان میزی که قبلاً " رویش درافتن بازی می کرد نشست و گفت :

— آقای ورمولد ، برای خاطر خودتان این را به شما می گویم : با همسر پروفیسور سانچز کاری نداشته باشید ؛ او یک زن معمولی نیست .

— من با او کاری ندارم . . .

— شما چکرز بازی می کنید ، آقای ورمولد ؟

— بله ، امانه چندان خوب .

— حتماً " بهتر از این خوک‌های مرکز پلیس بازی می‌کنید . من و شما یک روز باید با هم چند دست چکرز بازی کنیم . به خاطر داشته باشید که در چکرز هم مثل بازی با همسر پروفیسور سانچز باید خیلی مراقب باشید . . .

مهره‌ای را برداشت و ادامه داد :

— . . . شما امشب با دکتر هاسلیچر بودید ؟

— بله .

سروان سگورا در حالی که مهره را جابجا می‌کرد و به صفحه‌ی بازی خیره شده بود ، پرسید :

— این کار شما عاقلانه بود ، آقای ورمولد ؟

— عاقلانه ؟

— دکتر هاسلیچر با غریبه‌ها رابطه دارد .

— من چیزی در این باره نمی‌دانستم .

— آقای ورمولد ، چرا شما از سانتیاگو کارتی برای او فرستادید که روی آن

اطاقتان را مشخص کرده بودید ؟

ورمولد گفت :

— سروان سگورا ، شما چقدر چیزهای بی‌اهمیت می‌دانید !

— آقای ورمولد ، من دلیلی دارم که به شما علاقمند باشم . من نمی‌خواهم که شما

هم درگیر شوید . دکتر هاسلیچر می‌خواست امشب چه چیزی به شما بگوید ؟

— و فقط می‌خواست صفحه‌ای از تریستان برای ما بگذارد .

— و شاید می‌خواست در این مورد هم با شما صحبت کند .

سروان سگورا عکس فوری‌ای را که روی میزش بود برداشت و آن را به ورمولد داد .

عکس دارای کلیه‌ی خصوصیات عکس‌های فوری بود : عده‌ای که صورت‌هایشان به خاطر

نور زیاد فلش دوربین سفید شده بودند دورپاره‌آهنی که زمانی ماشین خطاب می‌شد

جمع شده بودند .

سروان سگورا گفت :

— واین .

عکس دیگری به ورمولد داد: مرد جوانی با صورت سفید شده از نور فلش روی زمین افتاده بود، در کنارش یک کارتن سیگار دیده می شد که مانند زندگیش مچاله شده بود و در گوشه ی عکس پای کسی به شانه مرد جوان می خورد .

سروان سگورا پرسید :

— اورا می شناسید ؟

— نه .

سروان سگورا اهرمی را فشار داد و صدایی که انگلیسی حرف می زد از بلندگوی ری میز درآمد :

— بله بفرمائید ، هاسلیچر هستم .

— کسی آنجا است ها — هاسلیچر ؟

— بله ، دوستانم .

— کدامیک از دوستانت ؟

— اگر خیلی اصرار دارید بدانید ، آقای ورمولد .

— به او بگو که رائل مرده است .

— مرده است ؟ اما آن ها قول داده بودند که . . .

— ها — هاسلیچر همیشه نمی شود اتفاقات را کنترل کرد .

صدا ، حرف "ه" را از ته حلق و با کمی لکنت ادا می کرد .

— آن ها به من قول داده بودند که . . .

— هنوز هم این یک اخطار است ، برو و به او بگو که رائل مرده است .

هیسنوار | تا مدتی ادامه داشت : سگورا پرسید :

— آیا هنوز هم ادعا می کنید که کسی به نام رائل — یعنی صاحب آن عکس —

را نمی شناسید ؟

ورمولد زیر چشمی به بئاتریس نگاه کرد و بئاتریس سرش را به آرامی و به علامت

نفی تکان داد .

ورمولد گفت :

— سگورا، به شرفم قسم که تا امشب اصلاً نمی دانستم چنین کسی اصلاً وجود دارد .

سگورا مهره‌ای را جابجا کرد و گفت :

— به شرفتان قسم می‌خورید ؟

— بله .

— شما پدر میلی هستید — پس باید حرفتان را قبول کنم . اما یادتان باشد که

از زنان برهنه و همسر پروفیسور سانچز دوری کنید . شب بخیر آقای ورمولد .

— شب بخیر .

ورمولد و بئاتریس به در رسیده بودند که سگورا گفت :

— و درمورد بازی چکرز ، آقای ورمولد ، فراموش که نمی‌کنید ؟

هیلمن ورمولد در خیابان پارک شده بود .

ورمولد گفت :

— شمارا می‌رسانم منزل ، پهلوی میلی .

— مگر شما نمی‌آیید منزل ؟

— برای خوابیدن دیر شده است .

— کجا می‌روید ؟ من هم می‌توانم همراهتان بیایم ؟

— من می‌خواهم شما پهلوی میلی باشید ، شاید اتفاقی بیافتد . آن عکس‌ها را که دیدید ؟

— بله .

قبل از خیابان لامپاریلا حرفی رد و بدل نشد تا اینکه بئاتریس گفت :

— ایکاش قول شرف نمی‌دادید ، احتیاجی نبود این قدر زیاده روی کنید .

— احتیاجی نبود ؟

— اوه ، البته ، حالا فهمیدم ، این حرفه‌ای بودن شمارا می‌رساند ، عذر می‌خواهم ،

اصلاً "متوجه نبودم . شما خیلی حرفه‌ای تراز آن هستید که من تصور می‌کردم .

ورمولد در مغازه را برای او باز کرد و بئاتریس را دید که مانند کسی که برای

سوگواری به گورستان می‌رود ، از میان جاروبرقی‌های سنگ قبر مانند می‌گذشت .

قسمت دوم

ورمولد به ساختمان‌ی رسید که آ پارتمان دکتر ها سلیچر در آن واقع بود و زنگ آ پارتمانی در طبقه دوم را که چراغش روشن بود ، زد . صدایی آمد و در ساختمان باز شد . آسانسور آماده بود ، ورمولد سوار شد و به طبقه‌ای رسید که دکتر ها سلیچر در آن زندگی می‌کرد . نور چراغی از زیر در پیدا بود ، ظاهراً " دکتر ها سلیچر هم آن شب نتوانسته بود بخوابد . ورمولد نمی‌دانست که او تنها است یا مشغول مشورت با صاحب صدای روی نوار می‌باشد .

ورمولد کم‌کم حقه‌ها و زیرویم‌کارش را یاد گرفته بود . آخر راهرو پنجره‌ای بود که به یک بالکن خیلی باریک و غیرقابل استفاده بازمی‌شد . از این بالکن ورمولد می‌توانست روشنایی‌ای را در آ پارتمان دکتر ها سلیچر ببیند ، اما برای رسیدن به بالکن خود آ پارتمان مجبور بود از یک بالکن به بالکن دیگر که در موازات آن قرار داشت بپرد ؛ این کار را بدون نگاه کردن به پائین انجام داد . پرده‌ها کاملاً " کشیده نشده بودند ؛ از قسمت باز پرده به داخل نگاه کرد .

دکتر ها سلیچر روبروی پنجره نشسته بود ، یک کلاه خود قدیمی به سر داشت ، زره سینه‌به‌تن ، چکمه به پا و دست‌کش به دست . آن لباس فقط می‌توانست متعلق به دوران قدیمی ارتش پروس باشد . چشمانش بسته بودند ؛ احتمالاً " خواب بود . یک شمشیر به کمرش بسته بود و درست مانند شخصیت‌های اغراق آمیز فیلم‌ها شده بود . ورمولد به آرامی ضربه‌ای به پنجره زد ، دکتر ها سلیچر چشمانش را باز کرد و مستقماً " به او نگریست .

— ها سلیچر .

دکتر حرکتی کرد که می‌توانست علامت وحشت باشد ، سعی کرد کلاه خود را

بردارد، اما بست کلاه خود که به چانه اش افتاده بود، اجازه‌ی این کار را به او نداد.
— من هستم، ورمولد.

دکتر به طرف پنجره آمده شلواری که پوشیده بود برای ران‌هایش خیلی تنگ بود، پاچه‌های شلوار برای مرد جوان تری دوخته شده بودند.

— آقای ورمولد، شما آن جچه می‌کنید؟

— ها سلبچر، شما آن جچه می‌کنید؟

دکتر پنجره را باز کرد و ورمولد داخل شد، به محض ورود متوجه شد که در اطاق خواب دکتر است. در گنجهای باز بود و دولباس سفید مانند آخرین دندان‌های یک دهان پیر در آن آویزان بودند.

ها سلبچر دست‌کش‌هایش را درآورد و ورمولد پرسید:

— بال ماسکه بودید، دکتر؟

دکتر با خجالت گفت:

— شما درک نمی‌کنید.

و تکه‌تکه، خودش را از شر متعلقات و ملزومات یونیفورمش آزاد کرد؛ اول دست‌کش‌ها، بعد کلاه خود، زره‌سینه — که در صفحه‌ی آن تصویر ورمولد و کلیه‌ی اسباب و اثاثیه مانند آیینهای منعکس شده بودند — را درآورد.

— چرا برگشتید، آقای ورمولد؟ چرا از دنیا مدید؟

— می‌خواهم بدانم این رائل دیگر که بود؟

— شما که می‌دانید.

— نمی‌دانم.

دکتر ها سلبچر نشست و شروع کرد به درآوردن چکمه‌هایش.

— شما از طرفداران لمب هستید، دکتر؟

— میلی آن رابه من قرض داده است. مگر یادتان نمی‌آید که آن شب در تروپیکانا

آزان صحبت می‌کردیم؟

ورمولد به یاد آن شب افتاد. دکتر با بدبختی و باران‌های ورم‌کرده نشست؛ ورمولد

به پاچه‌های شلوار نگاه کرد و متوجه شده که ظاهر "یک بار گشاد شده‌اند".
ها سلب‌چر گفت:

— فکر می‌کنم باید در مورد این یونیفورم به شما توضیح بدهم.

— باید در مورد چیز دیگری هم توضیح بدهید.

— من یک افسر پروسی بوده‌ام — چهل و پنج سال پیش.

— عکس آن اطاق را به خاطر دارم، اما در آن عکس لباس دیگری به تن دارید، به

نظم کار با آن لباس... عملی‌تر بوده باشد.

— آن عکس متعلق به دوران بعد از شروع جنگ است. به آن جانگه‌کنید، نزدیک

جالباسی، ۱۹۱۳ است، مانور ماه ژوئن، قیصر هم حضور داشت.

عکسی که دکتر نشان ورمولد داد از آن عکس‌های قدیمی بود که در اثر مرور زمان

قهوه‌ای‌رنگ می‌شوند؛ در کنار عکس آرم عکاس‌خانه هم به چشم می‌خورد. در عکس

سواره‌نظامی با شمشیرهای کشیده دیده می‌شدند و یک نفر با جثه‌ای کوچک، لباس

سلطنتی و سوار بر اسبی سفید مشغول سان دیدن از آن‌ها بود.

دکتر ها سلب‌چر گفت:

— آن روزها همه چیز صلح‌آمیز بودند.

— صلح‌آمیز؟

— بله، تا اینکه جنگ شروع شد.

— اما من تا به حال فکر می‌کردم که شما آن وقت‌ها دکتر بودید.

— بعداً "دکتر شدم، وقتی که جنگ تمام شد. بعد از آن که یک نفر را در دوران

جنگ به قتل رساندم. یک نفر را کشتم — به همین راحتی، تعلیم هم نمی‌خواهد. به

راحتی می‌توانید در مورد مرگ یا زندگی دیگران تصمیم بگیرید، اما برای نجان دادن

یک انسان حداقل بیش از شش سال تعلیم می‌بینید و دست آخر حتی نمی‌توانید

مطمئن باشید که شما و او را نجات داده‌اید؛ ممکن است میکروب‌ها بوسیله‌ی میکروب

های دیگری از بین رفته باشند و مریض بهبود یافته باشد. من حتی یک نفر از بیماران

را نمی‌شناسم که بتوانم ادعا کنم که: "من او را نجات داده‌ام". اما کسی را که کشتم

می شناسم و می توانم ادعا کنم که " من او را کشته ام " . روس بود و خیلی لاغر . وقتی که شمشیرم را به تنش فرو کردم به استخوان هایش برخورد کرد ، دندان هایم کلید شدند و سرم تیرکشید . گوش هایم به جز صدای مارش تنن برگ^۱ ، صدایی نمی شنیدند .
من از جنگ متنفرم ، آقای ورمولد .

— پس چرا مثل سربازها لباس پوشیده اید ؟
— وقتی که آن مرد را کشتم این لباس را به تن نداشتم . این لباس زمان صلح است . این لباس را دوست دارم ، آقای ورمولد .
زره سینه را لمس کرد و ادامه داد :

— اما آن جا گل ولای ، و لجن مارش به لباس هایمان نشست . آيا شما هرگز آرزو می کنید که دوباره به دوران صلح بازگردیم ؟ اوه نه ، فراموش کردم که شما جوان ستید و اصلاً " از آن دوره اطلاعی ندارید . آن دوران ، آخرین صلح برای همه ی ابود . این شلوار هم مانند آن دوران است ، دیگر مناسب من نیست .

— ها سلبچر ، " امشب " چه چیزی باعث شده که این لباس را بپوشید ؟

— مرگ یک انسان .

— رائل .

— بله .

— او را می شناختید ؟

— بله .

— از او حرف بزنید .

— نمی خواهم .

— بهتر است حرف بزنید .

— ما هر دو در مورد مرگ او مسئول هستیم ، هم شما و هم من ، آقای ورمولد ، من می دانم چه کسی شمارا به این ماجرا کشاند و یا چرا ، اما اگر من با آن ها همکاری

نمی‌کردم از کوبا اخراج می‌کردند. من حالا دیگر پیرشده‌ام — خارج از کوبا چه می‌توانم بکنم؟ من به شما گفتم که آن‌ها کاغذهایم را برده‌اند .
— چه کاغذهایی؟

— مهم نیست، فراموش کنید. مگر همه‌ی مادر گذشته چیزی نداریم که امروز نگران‌ش باشیم؟ حالا می‌فهمم که چرا آن‌ها آپارتمانم را با زرسی کردند، چون از دوستان شما بودم. خواهش می‌کنم از این جابروید، آقای ورمولد. چه کسی می‌داند که اگر آن‌ها بدانند شما اینجا هستید، چه چیزی از من بخواهند.

— این "آن‌ها" چه کسانی هستند؟
— آن‌ها خودشان را معرفی نمی‌کنند، شما که بهتر از من از این موضوع مطلع هستید، آقای ورمولد.

از اطاق بغلی صدایی آمد.

— فقط یک موش است، آقای ورمولد. هر شب یک‌تکه پنیر برایش می‌گذارم.
— پس میلی کتاب لمب را به شما داده است.

— خوشحالم که رمزتان را تغییر دادید، در این صورت شاید آن‌ها دست از سر من بردارند. نمی‌خواستم بیش از این کمک‌شان کنم. یک نفر با جدول شعری، جدول کلمات متقاطع و معماهای ریاضی شروع می‌کند و قبل از اینکه متوجه شود، استخدام شده است... امروزه روز باید حتی در مورد انتخاب سرگرمی‌هایمان هم بیشتر دقت کنیم.

ورمولد گفت:

— اما رائول — او حتی وجود هم نداشت. خود شما به من توصیه کردید که دروغ بگویم و من هم گفتم. هیچ چیزی به جز تخیلات و اختراعات ذهنی وجود نداشت، هاسلیچر.

— و سیفوننتس؟ یعنی می‌خواهید بگویید که او هم وجود خارجی ندارد؟

— او فرق می‌کند — اما رائول را من اختراع کردم.

— پس خیلی خوب اختراعش کرده بودید، آقای ورمولد، چون همین حالا یک

خروار پرونده از او باقی مانده است .

— او درست مانند شخصیت های داستان های تخیلی بود — هما نقد واقعی .

— آیا شخصیت های یک داستان همیشه تخیلی اند ؟ من نمی دانم یک داستان

نویس چگونه کار می کند ، هرگز با یک داستان نویس آشنا نبوده ام .

— خلبان مست نیروی هوایی (کوبازائیده ی ذهن من بود ، هاسلیچر .

— در یک مورد با شما موافق هستم . شما باید جزئیات را خودتان اضافه کرده باشید ،

اما من نمی دانم چرا .

— اگر شما تلگراف های من را کشف رمز می کردید باید متوجه می شدید که آن ها

حقیقت ندارند ، شما ها وانا را به خوبی می شناسید ، خلبانی که به دلیل مستی اخراج

می شود ، دوستی با یک هواپیما و غیره همه تخیلی بوده اند .

— از انگیزه ی این عمل شمایی خبرم ، آقای ورمولد . شاید می خواستید در صورت

شکسته شدن رمز تلگرافات توسط ما ، حداقل هویت ما مورتان را با این کارها پنهان

کنید . شاید اگر دوستان شما می دانستند که او خودش هواپیما دارد از پرداخت مخارج

خودداری می کردند . من که نمی دانم چقدر از این پول ها به جیب او می رفته و چقدر به

جیب شما .

— من حتی یک کلمه از حرف هایتان را نمی فهمم ، هاسلیچر .

— در روزنامه ها خواهید خواند ، آقای ورمولد . شما می دانید که او پروانه ی

پروازش را یک ماه پیش ، وقتی که در زمین بازی یک بچه فرو داده بود ، از دست داد .

— من روزنامه های محلی را مطالعه نمی کنم .

— هیچوقت ؟ البته او منکر کار کردن برای شما شد . آن ها پول خوبی به او پیشنهاد

کردند تا برایشان کار کند . آن ها هم از آن پایه های بتنی که شما در کوه های اورینته

پیدا کرده بودید عکس می خواهند .

— پایه بتنی ای وجود ندارد ، هاسلیچر .

— از من نخواهید که زیادی خوش باور باشم ، آقای ورمولد . شما حتی در یکی از

آن تلگراف ها به نقشه هایی که به لندن فرستاده بودید هم اشاره کردید . آن ها هم

عکس می‌خواهند .

— شما باید بدانید که این "آنها" چه کسانی هستند .

— از کجا ؟

— باید بدانید که چه نقشه‌ای برای من دارند .

— اول به من قول داده بودند که نقشه‌ای در کار نباشد، شما برایشان مفید بودید . آنها از همان اول کار از فعالیت‌های شما مطلع بودند ، آقای ورمولد، اما شما راجدی نمی‌گرفتند . گاهی اوقات حتی فکر می‌کردند که گزارش‌هایتان را خودتان خلق می‌کنید ، اما بعداً " شما رمزتان را تغییر دادید و اعضاء زیردستان افزایش یافتند . سرویس مخفی بریتانیا به این سادگی فریب نمی‌خورد ، اینطور نیست آقای ورمولد ؟ نوعی وفاداری به‌هاتورن ، ورمولد را ساکت نگه داشت .
دکتر ها سلب‌چر گفت :

— آقای ورمولد ، آقای ورمولد ، چرا خودتان را آلوده کردید ؟

— شما که باید بدانید چرا . برای پول .

ورمولد حس کرد که با این جواب از حقیقت مانند قرص مسکن اعصاب استفاده کرده است .

— من به شما پیشنهاد قرض دادم .

— احتیاج من بیش از وسع مالی شما بود .

— برای میلی ؟

— بله .

— مواظب او باشید ، آقای ورمولد . شما بازی‌ای را شروع کرده‌اید که در آن دوست

داشتن هر کس رویا هر چیزی خطا محسوب می‌شود ؛ نقطه ضعف است . آنها دقیقاً " علایق مردم را هدف می‌گیرند . آزمایش من را به خاطر می‌آورید ؟
— بله .

دکتر گفت :

— احتمالاً " اگر آنها اراده‌ی من را به زندگی نابود نکرده بودند ، نمی‌توانستند

به این راحتی مرا و ادا را به همکاری کنند .

— آیا شما واقعا " معتقدید که . . .

— من فقط از شما خواستم که احتیاط کنید و بیشتر مراقب باشید .

— می توانم از تلفن شما استفاده کنم ، هاسلیچر ؟

— بله .

ورمولد به منزلش تلفن کرد . بئاتریس جواب داد و ورمولد بدون توجه به صدایی

که به راه افتادن ضبط صوت را نشان می داد ، گفت :

— همه چیز مرتب است ؟

— بله .

— میلی چطور است ؟

— خواب است .

— بر می گردم منزل .

دکتر هاسلیچر گفت :

— نباید در صدایتان حرارت عشق را نشان می دادید . از کجا معلوم است که

تلفن کنترل نشود .

دکتر هاسلیچر به دلیل تنگی شلوارش و ورمولد را به سختی تا درآ پارتمان همراهی

کرد و گفت :

— شب بخیر ، آقای ورمولد . این هم کتاب لمب تان .

— دیگر به درد من نمی خورد .

— شاید میلی آن را بخواهد . ممکن است از شما خواهش کنم که در مورد این

لباس حرفی به کسی نزنید ؟ می دانم که آدم مسخره ای هستم ، اما آن روزها را دوست

دارم . یک بار حتی قیصر با من حرف هم زد .

— به شما چه گفت ؟

— او گفت : " شما را به خاطر می آورم ، شما سروان مولر هستید " .

میان پرده در لندن

وقتی که رئیس میهمان داشت از آن‌ها در منزل خودش پذیرایی می نمود و غذا را هم خودش درست می کرد ، چون هیچ رستورانی از عهده‌ی ارضاء سلیقه‌ی وسواسی و رمانتیک او بر نمی آمد . می گفتند که یک بار او مریض بود و از بهم زدن یک قرار هم اجتناب کرده بود و از راه تلفن دستور طبخ غذا را به مستخدمش داده بوده است .
"الو بروئر^۱، حالا وقت چرب کردن مجدد جوجه است " .

همچنین گفته می شد که یک بار تا دیروقت در اداره مانده بود و اشتباهات "بوسیله تلفن قرمز دستور طبخ غذا را داده بود . غذا خراب از آب در آمد ، چون بروئر که در آن طرف خط بود فقط صداهایی شبیه به ژاپنی حرف زدن تند را شنیده بود .
غذایی که این بار و برای معاون دایمی وزیر حاضر کرده بود ، بسیار ساده و در عین حال فوق العاده بود . کباب با طعم ضعیف سیر ، پنیر و نذلی دیل^۲ و کرم آلبنی^۳ که در دیس به شکل برف شده بود .

رئیس پس از طبخ غذا کمی بوی گوشت گرفته بود .

معاون دایمی وزیر گفت :

— فوق العاده است ، عالی است .

— یک دستور قدیمی است . نورفولک^۴ ، کباب ایپسویچ گرنی براون^۵ .

— گوشتش فوق العاده است . توی دهان آب می شود . . .

1-Brewer

2- Wensleydale

3-Albany

4- Norfolk

5-Granny Brown's Ipswich Roast.

— من بروئر را برای خرید تربیت کرده‌ام، اما هرگز آشپز نمی‌شود. همیشه احتیاج به راهنمایی‌های عاجل دارد.

مدتی محترمانه و در سکوت مشغول صرف غذا بودند، در این مدت تنها صدایی که آمد، صدای پاشنه‌ی کفش یک خانم بود که از خیابان می‌گذشت. بالاخره معاون دایمی وزیر گفت:

— شراب خوبی است.

— شراب سال ۱۹۵۵ با کباب خوب است. اما آیا کمی جوان نیست؟
— نه.

رئیس هنگام خوردن قطعه‌ای پنیر گفت:

— نظر اف. او^۱ در مورد یادداشت روس‌ها چیست؟

— با ارجاع به اطلاعات پایگاه‌های کارائیب کمی گیج شده‌ایم.
معاون دایمی وزیر تکه‌ای از بیسکویت رومری^۲ را شکست و گفت:

— آن‌ها به سختی به ما باها ما رجوع می‌کنند. تمام ارزش آن‌ها حدود همان چیزی است که یانکی‌ها به ما داده‌اند: چند فروند ناوشکن. اما هنوز هم فرض را بر این پایه می‌گذاریم که تأسیسات موجود در کوره‌های اورینته مربوط به کمونیست‌ها است. شما که فکر نمی‌کنید آن تأسیسات مربوط به آمریکایی‌ها باشد؟

— فکر نمی‌کنید که اگر چنین باشد آن‌ها به ما اطلاع می‌دهند؟

— لزوماً نه. بعد از قضیه فوش^۳، آن‌ها می‌گویند که مادر حین همکاری، منافع خودمان را هم حفظ می‌کنیم. ما مورشما درها و انا چه می‌گویید؟

— من از او خواسته‌ام که مسائل را از بنیاد ارزیابی کند. پنیر و نوزلی دیل چطور

۱- F.O. احتمالاً "منظور وزارت امور خارجه (Foreign Office) است." -م.

2-Romary

3-Fuchs

است؟

— عالی است.

— شراب؟

— کاک برن^۱ ۱۹۳۵ است، نه؟

— ۱۹۲۷. به نظر شما احتمال شروع جنگ وجود دارد؟

— آن‌ها در کوبا فعال شده‌اند. ظاهراً "باکمک پلیس محلی. مأمور ما دچار درد سر شده است. بهترین مأمورش، همان طوری که خودتان مطلع هستید، کشته شد. البته تصادفاً و درست زمانی که می‌رفت تا از تأسیسات منطقه‌ی اورینته عکس برداری کند. ضربه‌ی بزرگی به ما خورد. اما به نظر من ارزش آن عکس‌ها از جان خیلی‌ها بیشتر است. حتی یک هزار و پانصد دلار هم به او داده بودیم. آن‌ها به طرف یکی دیگر از مأموران ما تیراندازی کردند، اما او صدمه‌ای ندید و فقط به شدت ترسید. مأمور سوم پنهان شده است. یک زن هم بود که آن‌ها به بازجویی از او اکتفا کردند. شاید چون او معشوقه‌ی وزیر پست و تلگراف است. آن‌ها تا به حال مأمور ما را آزاد گذاشته‌اند، احتمالاً "از دور مراقبش هستند و او را تحت نظر دارند. بهر حال او پرنده‌ی بسیار باهوش و زیرکی است.

— با از دست دادن مأمورهایش یک چیز ثابت شد، اینکه درست مواظب اوضاع

نبوده است.

— ما خیلی زود تر باید منتظر تلفات می‌بودیم، آن‌ها رمزش را کشف کرده بودند.

من شخصا "هرگز از این روش رمزبندی با استفاده از کتاب راضی نبودم. به نظر می‌آید که یک آلمانی بهترین مأمور آن‌ها درهاوانا باشد. او متخصص کشف رمز است. هاتورن قبلاً "در مورد او به مأمور ما اخطار کرده بود، اما شما که می‌دانید این تجار قدیمی چگونه‌اند: آن‌ها دچار نوعی وفاداری سرسختانه هستند. شاید می‌ارزید که به قیمت این تلفات چشم‌های مأمور ما باز شوند. سیگار؟

معاون دایمی وزیر گفت :

— متشکرم. آیا با اینکه "لو" رفته است می تواند کارش را دوباره شروع کند ؟
— او کارش را با دو حیلۀ جدید مجدداً شروع کرده است. اول اینکه مستقیماً
به منزل حریف حمله کرده، و دوم: یک مأمور دو جانبه در مرکز پلیس استخدام کرده
است.

— کار کردن با مأموران دو جانبه کمی خطرناک است، اینطور نیست؟ هیچ وقت
نمی توان دریافت که گوشت تحویل می دهند یا استخوان.
رئیس گفت :

— من اطمینان دارم که ما مورما خوب اورا می ترساند. می گویم "می ترساند" چون
آن ها هر دو درافتز بازی می کنند. آن جا به این بازی می گویند "چکرز". این بازی
در واقع بهانه ی ملاقات آن دو است.

— من درمورد شدت نگرانی هایمان درمورد تاسیسات سی. ۱^۱ اغراق نمی کنم.
چقدر خوب می شد اگر قبل از کشته شدن آن مأمور، عکس ها به دست ما می رسیدند.
پی. ام. ۲ به ما فشار می آورد که به یانکی ها اطلاع بدهیم و از آن ها کمک بخواهیم.
— نباید به او اجازه بدهید که مجبورتان کند. اعتماد به امریکایی ها از لحاظ
امنیتی صحیح نیست، آن ها غیر قابل اطمینان اند.

1- C.

۲- احتمالاً "منظور Prime Minister یا نخست وزیر است. م.

بخش پنج

قسمت یکم

سروان سگورا گفت :

— به شما اخطار می‌کنم .^۱

آن‌ها همدیگر را در کلوب‌ها و ناملاقات می‌کردند . کلوب‌ها و نامانند کلوب‌های دیگر نبود و به رقیب با کاردی^۲ معروف تعلق داشت . در این کلوب نوشیدن رام^۳ مجانی بود و به این ترتیب ورمولد می‌توانست صورت حساب آن‌ها را هم به لیست مخارجش اضافه کند از طرفی ، برای او غیرممکن نبود ، اما توضیح مجانی بودن رام‌ها به لندن کسالت‌آور بود . بار کلوب در طبقه‌ی اول یک خانه‌ی قرن ۱۷ قرار داشت . پنجره‌های بار به سوی کلیسایی باز می‌شدند که زمانی جسد کریستف کلمب در آن دفن شده بود . مجسمه‌ی کریستف کلمب در خارج از کلیسا قرار داشت ، از سنگ خاکستری بود و مانند یک مرجان دریایی که سال‌ها زیر آب بوسیله‌ی آبی‌ها تغییر می‌کند ، مسخ شده بود .

سروان سگورا گفت :

— زمانی فکر می‌کردم که شما از من خوشتان نمی‌آید .

— برای یک مرد دلایل دیگری به جز خوشایند بودن دیگری دلیل بازی درافتز

می‌شوند .

— موافقم . نگاه کنید ، من مهره‌ام را شاه^۳ کردم .

— و من هم سه بار به شما اخطار می‌کنم .

۱- اصطلاحی است در بازی چکرز یا درافتز . م .

۲- Baccardi از انواع معروف نوعی مشروب (رام Rum) است . م .

۳- شاه کردن مهره اصطلاحی در بازی درافتز یا چکرز است . م .

— شما فکر می‌کنید که من حرکت‌تان را ندیده‌ام؛ اما به زودی متوجه خواهید شد که آن حرکت به نفع من بوده است. حالا شاه شمار امی‌زنم. چرا شما دو هفته پیش به سانتیاگو، سانتاکلارا و سینفیگوس رفتید؟

— همیشه در آن جا با همکاران و خرده‌فروش‌هایم ملاقات می‌کنم. سگورا گفت:

— به نظرم این بهانه‌ی سفر است. شما در هتلی در سینفیگوس اقامت کردید، شام رابه تنهایی در رستورانی در جوار دریا خوردید، به یک سینما رفتید و برگشتید به هتل، صبح روز بعد...

— شما واقعا "فکر می‌کنید که من مأمور مخفی‌ام؟"
— کم‌کم دارم به این موضوع شک می‌کنم. فکر می‌کنم که دوستانمان دچار اشتباه شده‌اند.

— "دوستانمان" یعنی چه کسانی؟
— اجازه بدهید بگویم "دوستان" دکترها سلبچر.
— و "آن‌ها" چه کسانی هستند؟
— شغل من این است که بدانم درها و انا چه می‌گذرد...
در حالی که مهره‌ی شاهش را حرکت می‌داد، ادامه داد:
— و نه اینکه بر علیه یا له کسی جبهه بگیرم یا به کسی اطلاعات محرمانه بدهم.
— آیا اصولا "درکوب‌چیزی به این ارزش موجود هست که به وجود مأمور مخفی نیاز داشته باشد؟

— البته کوبا کشور بسیار کوچکی است، اما در نزدیکی سواحل یکا بر قدرت—
امریکا—قرار دارد؛ و در نزدیکی پایگاه جاسوسی انگلستان در جامائیکا. اگر کشوری مانند روسیه محاصره شود بی‌تردید سعی خواهد کرد تا از درون مرزهایش راهی باز کند و محاصره را بشکند.

— فایده‌ی من یا دکترها سلبچر در استراتژی جهانی چیست؟— مردی که جارو برقی می‌فروشد و یک دکتر بازنشسته.

— درهر بازی ای مهره‌های بی‌ارزشی هم وجود دارند، مثل این مهره‌ی شما که من می‌زنمش و شما هم اهمیتی نمی‌دهید. بگذریم که دکترها سلیچر درحل جدول کلمات متقاطع استعداد شگرفی دارد.

— جدول چه ربطی به موضوع استراتژی جهانی دارد؟

— مردی مثل او رمزشکن خوبی می‌شود. یک نفریک باریکی از تلگراف‌های شما را با برگردان او به‌من نشان داد یا بهتر است بگویم تلگراف را جایی گذاشت که من بتوانم پیدایش کنم. شاید فکر می‌کردند که با این کار من شمارا از کوبا اخراج خواهم کرد.

سروان سگورا خندید و ادامه داد:

— پدر میلی‌را؟ هرگز. آن‌ها که نمی‌دانند...

— تلگراف درچه‌موردی بود؟

— شما ادعا کرده بودید که مهندس سیفوننتس را استخدام کرده‌اید. البته من می‌دانستم که کل مسئله از پایه مسخره است، من او را خوب می‌شناسم. شاید آن‌ها به طرف او تیراندازی کردند تا قضیه را جدی و قابل قبول جلوه دهند و شاید هم موضوع را به‌گوش من می‌رساندند تا از شر شما خلاص شوند؛ یا شاید آن‌ها حتی از من هم زود باورترند.

— ما جرای عجیبی شده‌است. شما از کجای دانید که سیفوننتس ما مورمن نیست؟

— از چکرز بازی کردنتان، آقای ورمولد، و چون از او بازجویی کرده‌ام.

— او را شکنجه هم کردید؟

سگورا با خنده گفت:

— نه. او به "طبقه‌ی قابل شکنجه" تعلق ندارد.

— من هیچ نمی‌دانستم که حتی در شکنجه‌شدن هم ارجحیت طبقاتی وجود دارد.

— آقای ورمولد عزیز، حتماً "قبول دارید که بعضی‌ها را باید شکنجه داد و باقی

را باید با فکر اینکه ممکن است شکنجه شوند ترساند. هیچ‌کس دیگری را شکنجه نمی‌کند مگر براساس یک توافق دو طرفه.

— پس می شود شکنجه در مقابل شکنجه . وقتی که آن ها به آزمون ایشگاه دکتر ها سلبچر رفتند ، او را شکنجه می کردند ؟

— کسی نمی تواند بگوید که از تازه کارها چه عملی ممکن است سر بزنند . آن جریان هیچ ارتباطی به پلیس نداشت . دکتر ها سلبچر هم به "طبقه ی قابل شکنجه" تعلق ندارد .

— پس چه کسی از آن طبقه است ؟

— در کشور من و در امریکای لاتین ، فقرا ، فقرای اروپای مرکزی و شرق ، البته در کشور شما رفاه وجود دارد و از فقر خبری نیست ، پس شما "غیر قابل شکنجه" کردن هستید . در کوبا پلیس می تواند با مهاجران امریکای لاتین و کشورهای حوضه ی دریای بالتیک^۱ با خشونت رفتار کند ، اما نمی تواند عین همان عمل را با توریست های انگلیسی ، امریکایی یا اسکاندیناویایی انجام دهد . این قضیه ای است غریزی در هر دو طرف معامله . در ضمن کاتولیک ها به این دلیل که جنایتکارتر از پروتستان ها هستند ، "قابل شکنجه" تر از آن ها نیز می باشند . یک مهره ی دیگر شاه شد . برای آخرین بار به شما اخطار می کنم .

— تز بسیار جالبی دارید . شما همیشه برنده می شوید ، مگر نه ؟

— تنها دلیلی که باعث می شود غرب از کشورهای بزرگ کمونیستی نفرت داشته باشد این است که کمونیست ها اعتقادی به فاصله و ارجحیت طبقاتی ندارند و طبیعتاً گاهی اوقات مردم را اشتباهاً "دستگیر" و از آن هم مهم تر ، شکنجه می کنند . هیچ کس اهمیتی نمی دهد که در زندان های مایالیسیون ویا کاراکاس چه می گذرد ، اما هیتلر آدم بدی به شمار می آید . درست مانند این است که در کشورهای شما بانویی اشرافی با یک راننده هم خوابه شود .

— اما ما دیگر از شنیدن چنین اخباری جانمی خوریم .

— تغییر کلی عوامل مختلف تکان دهنده ی یک جامعه ، خطر بزرگی برای آن جامعه

۱- منظور کشورهای کمونیست اروپای شرقی است . م .

محسوب می شود .

آن ها هرکدام یک مشروب دیگر سفارش دادند . مشروب ها بسیار سرد بودند و آن ها اجباراً " برای اجتناب از درد سینوس ها ایشان مشروب را جرعه جرعه می نوشیدند .

سروان سگورا پرسید :

— میلی چطور است ؟

— خوب است .

— من خیلی به این بچه علاقه دارم . او بسیار خوب تربیت شده است .

— خوشحالم که اینطور فکر می کنید .

— و این دلیل دیگری است برای اینکه من نخواهم که شما دچار هرگونه درد سری

بشوید ، آقای ورمولد ، که در این صورت به معنی از دست دادن اجازه ای اقامت تان خواهد بود . هاوانا بدون دختر شما فقیرتر خواهد شد .

— فکر نمی کنم که شما حرف مرا باور کنید ، اما سیفوننتس مأمور من نیست .

— باور می کنم . حدس می زنم کسی خواسته است از شما به عنوان وسیله ای برای

استتار خودش استفاده کند . یا اینکه شما را مانند اردک های قلابی جلو انداخته تا اردک های واقعی وحشی ، خودشان را آفتابی کنند . . .

سپس مشروبش را تمام کرد و ادامه داد :

— . . . این با فرضیه ای من هم جور در می آید . من هم دلم می خواهد که شاهد

ورود اردک های وحشی باشم . حال می خواهد از روسیه بیاید یا از آمریکا ، از انگلستان

بیاید یا حتی از آلمان . آن ها تیراندازهای کوبایی را تحقیر می کنند ، اما یک روز ،

وقتی که خودشان را نشان دادند ، گلوله باران شان خواهم کرد .

— دنیای بسیار پیچیده ای است ، ظاهراً " فروختن جاروبرقی از بسیاری مشاغل

دیگر ساده تر است .

— امیدوارم وضع کاری تان خوب باشد .

— خوب است ، متشکرم .

— شماره ی کارمندان تان که افزایش یافته است . آن منشی جذاب با آن بطری

سودای گازدار و آن کتی که بسته نمی شود؛ و البته آن مرد جوان .
 — به کسی احتیاج داشتم که برمسایل مالی ام سرپرستی و نظارت کند . لوپز قابل اعتماد نیست .

— آه لوپز، اوهم یکی از ما موران است — یا به من گزارش دروغ داده اند؟
 — بله، او اطلاعاتی درمورد اداره ی پلیس به من می دهد .
 — آقای ورمولد احتیاط کنید ، اواز "طبقه ی قابل شکنجه" است .
 هردوی آن ها درحالی که مشروبشان را تمام می کردند ، خندیدند . خندیدن به مسئله ی شکنجه آن هم دریک روزآفتابی کار بسیار ساده ای است .
 — من باید بروم ، آقای ورمولد .

— فکر می کنم که سلول های زندانتان باید از ما موران و جاسوسان من پر شده باشند .
 — فکرش را هم نکنید چون ما همیشه می توانیم بوسیله ی چند اعدام برای دیگران جاباز کنیم .

— یکی از همین روزها شمارا شکست خواهم داد ، سروان سگورا .
 — فکر نمی کنم که بتوانید شکستم دهید ، آقای ورمولد .

ورمولد از پنجره دید که چگونه سروان سگورا از کنار مجسمه ی سنگ خارا مانند کلمب گذشت و رفت که به مرکز پلیس بازگردد . سپس یک مشروب مجانی دیگر نوشید . به نظر می آمد که بارها و انا و سروان سگورا جای بارواندر و دکتر ها سلیچر را گرفته اند ، این نوعی تنوع محسوب می شد و ورمولد هم حداکثر استفاده را می کرد . بهر حال بازگشت به گذشته امکان پذیر نبود و دکتر ها سلیچر در دیدگانش خفیف شده و از آن وقت به بعد دیگر او را ملاقات نکرده بود . او در کلوب ها و انا هم ، مانند بارواندر ، حس می کرد که کوبایی است . مرد جوان و شیک پوشی که مشروب برایش می آورد به هیچ وجه سعی نمی کرد بطری های رام را به او بفروشد . مردی باریش خاکستری طبق عادت هر روز هاش مشغول مطالعه روزنامه بود . همه ی این آدم ها هاوانایی بودند و ورمولد هم حس می کرد که یکی از آن ها است . چهار توریست با خوشحالی فراوان بار را ترک کردند ، پیدا بود که از رام مجانی شاد هستند . ورمولد با خودش گفت : " آن ها

خارجی اند والبته غیرقابل شکنجه".

او مشروبش را به سرعت سرکشید و در حالی که سینوس‌هایش به شدت درد می‌کردند بارها وانا را ترک گفت. توریست‌ها از لبه‌ی یک چاه قرن ۱۷ به داخل آن خم شده بودند و به اندازه‌ی دو برابر پولی که می‌باید برای رام می‌پرداختند پول به داخل چاهی که مقدس شناخته می‌شد ریخته بودند. آن‌ها یک سفرخوش و سلامت را تضمین می‌کردند.

زنی صدایش کرد و او بئاتریس را دید که بین ردیف‌ستون‌ها، میان اسباب بازی‌ها و جفجف‌های مغازه‌ی سوقات و عتیقه‌فروشی ایستاده است.

— شما این جا چه می‌کنید؟

بئاتریس گفت:

— من همیشه وقتی که شما سگورا را ملاقات می‌کنید نگران هستم. این بار می‌خواستم

مطمئن ...

— مطمئن از چه چیزی؟

ورمولد فکر کرد: "نکند بئاتریس متوجه شده باشد که من مأموری ندارم. شاید از لندن ویا از کینگز تاون دستور تعقیب مرا گرفته است." آن‌ها پیاده به طرف منزل به راه افتادند.

— آیا مطمئن هستید که تله‌نیست؟ اطمینان دارید که پلیس منتظر شما نیست؟

می‌دانید که، کارکردن بایک جاسوس دو جانبه کار بسیار خطرناکی است.

— شما بیش از حد نگرانید.

— و شما تجربه‌ی کافی ندارید. ببینید به سرائول و سیفوئنتس چه آمده

است.

ورمولد گفت: .

— پلیس از سیفوئنتس بازجویی کرده است ...

و با آسودگی خاطر افزود:

— او، "لو" رفته‌است بنابراین دیگر برای ما فایده‌ای ندارد.

— شاهم "لو" رفته‌اید؟

— او چیزی نگفته‌است. سگورا طراح سئوالات بوده و می‌دانید که او ازماست. فکر می‌کنم که حالا زمان آن رسیده‌است که بنوا و جایز ای بدهیم. او مشغول جمع‌آوری فهرست اسامی مأموران خارجی درهاوانا برای ما است، از مأموران روسی گرفته تا آمریکایی. سگورا آن‌ها را اردک وحشی خطاب می‌کند.

— فهرست اسامی ضربیه فوق‌العاده ای است. درمورد تاسیسات چمی گفت؟

— باید مدتی آن جریان را رها کنیم، وانگهی من نمی‌توانم او را وادار کنم که علیه کشور خودش فعالیت کند.

جلوی کلیسا، ورمولد مانند همیشه خم شد و سکه‌ای به گدای کوری که روی پله‌ها نشسته بود داد.

بناتریس گفت: . .

— فکر می‌کنم زیر تابش این آفتاب کور بودن چندان هم بد نباشد.

غریزه‌ی خلاق ورمولد جان گرفت و گفت:

— او واقعا "کور نیست. به‌خوبی من و شما می‌بیند.

— پس باید هنرپیشه‌ی خوبی باشد، چون در تمام مدتی که شما با سگورا بودید، من مراقبش بودم.

— و او هم مراقب شما بوده‌است. او در حقیقت یکی از بهترین منابع اطلاعاتی من است. همیشه وقتی در کلوب هاوانا با سگورا هستم او را به عنوان مراقب می‌گذارم اینجا. این کار در حکم نوعی احتیاط و پیش‌بینی مقدماتی است. آن قدرها هم که شما فکر می‌کنید بی احتیاط نیستم.

— شاهرگز این مورد را با مرکز درمیان نگذاشته‌اید.

— دلیلی نبود که بنوا و هاگویم. آن‌ها که نمی‌توانستند ردیک گدای کور را

بگیرند، وانگهی من هم که از او برای جمع‌آوری اطلاعات استفاده نمی‌کنم. اگر من

بازداشت می‌شدم، او شمارا حداکثر تا ۱۰ دقیقه بعد از جریان مطلع می‌کرد. شما در آن صورت چه می‌کردید؟

— تمام مدارک را می‌سوزاندم و میلی را به سفارت خانه می‌رساندم.

— و رودی؟

— به او می‌گفتم که به لندن اطلاع بدهد که ما رابطه‌مان را قطع می‌کنیم و خودش هم پنهان شود.

— چطور یک نفر پنهان می‌شود؟

ورمولد منتظر جواب نشد و به آرامی گفت:

— اسم آن گدا میگوئل است. او تمام این کارها را از روی علاقه به من انجام می‌دهد. آخر می‌دانید، من جان او را نجات داده‌ام.

— چطور؟

— کار مهمی نکردم. در رودخانه اتفاق افتاد، تصادفاً "من شنا کردن می‌دانستم و او نه.

— به شما مدال هم دادند.

ورمولد به سرعت به او نگاه کرد، اما چهره‌ی بی‌تاریس مملو از معصومیت بود.

— پیروزی‌ای در کار نبود. در واقع آن‌ها مرا جریمه‌هم کردند، چون میگوئل را در منطقه نظامی به ساحل کشیده بودم.

— چه داستان متاثر کننده‌ای، وقاعدتا "حالا او حاضر است حتی جانم را هم برای شما بدهد.

— البته من چنین توقعی ندارم.

— به من بگویید که آیا دفتری با جلد چرمی سیاه دارید که حساب خریدهای

قدیمی را در آن یادداشت کرده باشید؟

— فکر نمی‌کنم. چرا؟

— با اولین خریدهایتان: نوک قلم و ابریشم هندی.

— حالا چرا نوک قلم؟

— فقط می خواستم بدانم ، همین .
 — امروزه شما اصلا " نمی توانید از آن دفترها پیدا کنید و در مورد نوک قلم :
 دیگر کسی از نوک قلم استفاده نمی کند .
 — فراموش کنید . هنری در این مورد چیزی به من گفت . ظاهرا " اشتباه کرده
 است .

— هنری کیست ؟

— ۵۹۲۰۰ .

و رمولد احساس حسادت می کرد چون بئاتریس فقط یک بار او را " جیم " خطاب
 کرده بود . آن ها وارد منزل شدند ، میلی خانه نبود و و رمولد متوجه شد که دیگر
 دلش برای دخترش تنگ نمی شود . او دچار احساس عجیبی شده بود ، حس می کرد
 که عشقش به میلی تنها عشقی است که هرگز آزارش نخواهد داد .
 بئاتریس گفت . .

— رودی بیرون است . فکر می کنم رفته است آب نبات بخرد . خیلی پرخوراست .
 حتما " انرژی زیادی مصرف می کند چون اصلا " چاق نمی شود ، اما من نمی فهمم که
 این انرژی را چگونه مصرف می کند .

بیهتر است کارمان را شروع کنیم . تلگرافی هست که باید هرچه زودتر فرستاده
 شود . سگورا اطلاعات باارزشی در مورد نفوذ کمونیست ها به نیروی پلیس در اختیار
 من گذاشته است . اصلا " نمی توانید باور کنید

— همه چیز را باور می کنم . به این نگاه کنید . در کتاب رمز به چیز جالبی
 برخورد هام . شما می دانستید که در این کتاب یک دسته حروف " خنثی " وجود دارند ؟ فکر
 می کنید آن ها را از تلگراف ها حذف می کنند ؟

— شاید مربوط به مراکز دیگری باشند — مثل مرکز استانبول .

— دلم می خواهد که از این حروف استفاده کنیم . امکانش هست ؟

— شما دوباره ازدواج می کنید ؟

بئاتریس گفت :

— معاشرت آزاد با شما بهتر است . فکرمی کنید که رودی هم زندگی خصوصی ای داشته باشد ؟ اونمی تواند تمام آن انرژی را در اداره مصرف کند .

— آئین نامه درمورد زندگی و روابط خصوصی چه می گوید ؟ آیا قبل از شروع باید از لندن اجازه گرفت ؟

— بله ، البته . شما باید قبل از درگیری ، ردگیری شوید . لندن ترجیح می دهد که روابط خصوصی را داخل سازمان نگه دارد !

قسمت دوم

۱

ورمولد گفت :

— باید آدم مهمی شده باشم ، از من دعوت شده است که سخنرانی کنم .

میلی پرسید :

— کجا ؟

و از بالای "کتاب سالانه‌ی زن" نگاه مودبانمای به پدرش انداخت . یکی از آن بعدازظهرهایی بود که نور خورشید بارنگ‌زیبایی طلایی‌اش به موازات سقف منازل می‌تابید و موهای عسلی میلی وگیلاس ویسکی ورمولد را روشن می‌کرد .
ورمولد باسربلندی گفت :

— درضیافت ناهاری که انجمن تجار اروپایی برگزار می‌کند ، دکتر براون ، رئیس

انجمن ، از من خواسته‌است تا به عنوان قدیمی‌ترین عضو در آن جا سخنرانی کنم .
سرکنسول امریکاهم میهمان افتخاری انجمن است .

به نظر ورمولد ورودش همراه فامیل به فلوریدا^۱ و ملاقات دختری که بعداً "مادر میلی شد در یک بار ، درگذشته‌ی چندان دوری اتفاق نیافتاده بود ؛ و حالا او قدیمی‌ترین تاجر آن جا بود . خیلی‌ها باز نشسته‌شد موند و بعضی‌ها هم برای شرکت در جنگ جهانی دوم به کشورشان بازگشته بودند - انگلیسی‌ها ، آلمانی‌ها ، و فرانسوی‌ها ، اما تقاضای شرکت او در جنگ به دلیل نقص پایش رد شده بود ، او در کوبا مانده بود و آن‌هایی که رفته بودند ، هرگز به کوبا بازنگشتند .

— درچه موردی سخنرانی خواهید کرد ، پدر ؟

1- Floridita

ورمولد با افسردگی گفت :

— نمی دانم در چه موردی باید حرف بزنم .

— شرط می بندم که شما از همه بهتر سخنرانی می کنید .

— نه ، میلی ، شاید من قدیمی ترین عضو انجمن باشم ، اما کوچک ترین آن نیز

هستم . صادر کنندگان رام و سیگار برگ — آن ها مهم ترین اعضا انجمن هستند .

— شما هم مهم هستید .

— دلم می خواست که پدر با هوش تری داشتهی .

— سروان سگورا می گوید که شما خیلی خوب چکرز بازی می کنید .

— اما نه به خوبی او .

— پدر خواهش می کنم ، اگر شما دعوت انجمن را بپذیرید باعث افتخار من

خواهید شد .

— و باعث مسخره شدن خودم . . .

— نه ، پدر ، خواهش می کنم قبول کنید . به خاطر من .

— به خاطر تو حاضرم هر کاری بکنم . بسیار خوب قبول خواهم کرد .

رودی در زد . این آخرین بار در روز بود که آن ها به رادیو گوش می دادند ، به

وقت لندن حدود نیمه شب بود .

رودی گفت :

— یک تلگراف فوری از کینگز تاون رسیده است . بئاتریس را خبر کنم ؟

— نه ، من خودم ترتیبش را می دهم ، بئاتریس امشب می رود سینما .

میلی گفت :

— کار زیاد شده است ؟

ورمولد گفت :

— بله .

— اما شما که جارویی نمی فروشید .

— این شروع کار است .

ورمولد به اطاق خوابش رفت و تلگراف را کشف رمز نمود. از طرف هاتورن بود، او باید با اولین پرواز ممکن به کینگز تاون می‌رفت و به هاتورن گزارش می‌داد. فکر کرد: "پس بالاخره فهمیدند".

۲

محل ملاقات هتل میرتل بانک بود. پس از سال‌ها این اولین سفر ورمولد به جامائیکا بود و از کثافت و گرمای آن جایکه خورد. چه چیزی باعث می‌شد که حضور بریتانیا این همه افتضاح به بار بیاورد؟ چرا مستعمرات بریتانیا این قدر بدبخت بودند؟ اسپانیایی‌ها، فرانسوی‌ها و پرتغالی‌ها به هر کجا که می‌رفتند شهر می‌ساختند، اما انگلیسی‌ها فقط اجازه می‌دادند که شهرها خودشان سبز بشوند و رشد کنند. فقیرترین خیابان هاوانا در مقایسه با زندگی حلبی آبادمانند کینگز تاون دارای شان و مقام بود. کلبه‌هایی که از بشکه‌های بنزین ساخته شده و سقف‌شان از آهن پاره‌های زائده‌ی بودند که از گورستان ماشین‌های قراضه دزدیده شده بودند، ادر اینجا مسکن نامیده می‌شدند.

هاتورن در ایوان جلوی هتل میرتل بانک نشسته بود و از داخل ظرفی که گرداگردش را حصیر پوشانده بود، پانچ‌گیاهی می‌نوشت. لباسی که به تن داشت به سادگی لباسی بود که ورمولد هنگام اولین ملاقات برتن او دیده بود. تنها علامت گرمای بیش از حد کینگز تاون شوره‌ی عرقی بود که زیر گوش چپش جمع شده بود. هاتورن گفت:

— یک جایی پیدا کن بنشین.

حتی لهجه‌ی عامیانه‌اش هم همراهش بود.

— سفر چطور بود؟

— خوب بود، متشکرم.

— فکر می‌کنم از اینکه در کشورت هستی خوشحالی.

— کشورم؟

— منظورم اینجا است—چندروزی از کوبا آمده‌ای تعطیلات، در قلمرو بریتانیا. ورمولد بهیاد حلبی آبادی که در طول بندر دیده بود افتاد؛ و بهیاد پیرمرد ناامیدی که درسایه‌ای خوابیده بود؛ و بچه‌ای که از یک تکه تخته پاره‌ی روی آب به عنوان عروسک پرستاری می‌کرد و گفت:

— هاوانا چندان جای بدی نیست.

— کمی پانچ گیاهی بردار، پانچ گیاهی اینجا فوق العاده است.

— متشکرم.

— ازت خواستم بیایی اینجا، چون مشکلی پیدا شده است.

— چه مشکلی؟

ورمولد باخودش فکر کرد که حقیقت روشن شده است. آیا امکان داشت حالا که در قلمرو بریتانیا بود، بازداشت شود؟ "تظاهربه همکاری و دریافت پول" یا اتهامی مبهم که در رسانه‌ها تحت عنوان "اطلاعات سری دولتی" مطرح می‌شوند. کدام یک را علیه‌اش مطرح می‌کردند؟

هاتورن گفت:

— مسئله مربوط به آن تاسیسات است.

ورمولد می‌خواست توضیح بدهد که بنائتریس هیچ خبری از این جریان‌ات ندارد؛ و او تنها عمل کرده و شریک جرمی نداشته است، البته به جز ساده لوحی و زودباوری دیگران. پرسید:

— مربوط به چیزی در مورد آن تاسیسات است؟

— امیدوار بودم که تو بتوانی از آن‌ها عکس بگیری.

— من سعی کردم. شما که می‌دانید چه اتفاقی افتاد.

— بله، اما آن طرح‌ها کمی نامفهومند.

— البته، چون بوسیله‌ی یک طراح تعلیم دید کشیده نشده‌اند.

— تو شاهکار کرده‌ای، اما قبلاً "کمی بهت مشکوک بودم."

— چرا؟

— خوب، چون بعضی از آن طرح‌ها من را به یاد — اجازه بده رک بگویم: آن‌ها مرا بیاد بعضی قطعات جاروبرقی می‌انداختند.

— بله، من هم تعجب کرده بودم.

— من به یاد چیزهایی که در مغازمات دیده بودم افتادم.

— ولابد شما فکر کردید که من سرویس مخفی بریتانیا را دست‌انداختم.

— البته الان به‌نظرم آن طرح‌ها عالی هستند؛ درواقع زمانی که فهمیدم دیگران قصد دارند تو را بکشند خیالم راحت شد.

— مرا بکشند؟

— این ثابت می‌کند که طرح‌ها واقعی‌اند.

— این "دیگران" چه کسانی هستند؟

— طرف دیگر. البته باید بگویم که خوشبختانه این شک مسخره‌راجایی

مطرح نکرده بودم.

— "آن‌ها" چطور می‌خواهند مرا بکشند؟

— اما درمورد کشتن تو — می‌خواهند مسمومت کنند و این جریان بهترین

دلیل برای تائید گزارش‌ها، طرح‌ها و فعالیت تو است. تا حالا تقریباً "قضیه را مسکوت گذاشته بودیم، اما حالا تمام آن گزارشات را به سازمان‌های ذیصلاح فرستاده‌ایم. باقی آن‌ها را به مرکز تحقیقات اتمی هم فرستادیم و آن‌ها نتوانستند کمکی بکنند، فقط گفتند که طرح‌ها ربطی به تسلیحات هسته‌ای ندارند. مشکل این است که ما بوسیله‌ی بچه‌های تحقیقات اتمی گیج شده‌ایم و انگار فراموش کرده‌ایم که انواع دیگری از تسلیحات هم می‌توانند به اندازه‌ی تسلیحات اتمی خطرناک باشند.

— چگونه می‌خواهند مسموم کنند؟

— هر چیزی به‌جای خودش. هیچ کس نباید نقش مسائل اقتصادی را در ساختن

انواع تسلیحات فراموش کند. کوبا قدرت مالی ساختن بمب‌هیدروژنی را ندارد،

اما ممکن است سلاحی همان قدر مؤثر اما با برد کمتر و البته ارزان تر ساخته باشد . مسئله‌ی مهم این است : ارزان .

— ممکن است خواهش کنم در مورد اینکه چگونه می‌خواهند من را مسموم کنند صحبت کنید ؟

— البته ، اما اول می‌خواستم زمینه را برای تشریح کنیم و بگویم که ما خوشحال هستیم — منظورم این است که از تائید گزارش‌های تو چقدر خوشحال هستیم . آن‌ها نقشه کشیده‌اند تو را درحین یک میهمانی کاری مسموم کنند .

— انجمن تجار اروپایی ؟

— فکر می‌کنم .

— از کجا خبردار شدید ؟

— ما در اینجا به تشکیلات آن‌ها رخنه کرده‌ایم . اگر بدانی که چقدر درمورد کوبا می‌دانیم ، تعجب خواهی کرد . برای مثال می‌توانم به تو بگویم که مرگ ممیز ۴ تصادفی بوده است . آن‌ها می‌خواستند همان طوری که ممیز ۳ را با تیراندازی ترساندند ، ممیز ۴ را هم فقط بترسانند . تو اولین کسی هستی که آن‌ها واقعا " می‌خواهند به قتل برسانند .

— حداقل این قسمتش مایه‌ی تسلی خاطر است .

— می‌توان گفت که نوعی تعریف^۱ است ، چون آن‌ها تازه تو را خطرناک تشخیص داده‌اند .

هاتورن باقی مانده‌ی مشروبش را با صدایی وحشتناک از میان قطعات یخ و لایه‌هایی از پرتقال ، آناناس و گیلاناس سر کشید .
ورمولد گفت :

— فکر می‌کنم که بهتر است به آن میهمانی نروم . . .
و با ناامیدی ادامه داد :

— ... بعد از ده سال ، این اولین دعوتی خواهد بود که رد می کنم . آن ها حتی از من خواسته اند که سخنرانی هم بکنم . حتما " شرکت از من انتظار دارد که قبول کنم . حق هم دارند ، چون درست مانند این است که پرچم شرکت را از بالای یک کوه به علامت پیروزی برایش تکان بدهم .

— اما تو باید در آن مجلس شرکت کنی .

— و مسموم بشوم ؟

— احتیاجی نیست که چیزی بخوری .

— آیا شما تا به حال به میهمانی ناهاری رفته اید که در آن هیچ چیزی نخورید ؟

فرض کنیم که غذا نخورم ، مشروب را چکار کنم ؟

— آن ها که نمی توانند یک بطری را مسموم کنند . تو می توانی و نمود کنی که

الکلی هستی — کسی که غذا نمی خورد و فقط مشروب می نوشد .

— متشکرم ، راهنمایی خوبی کردید ، حتما " برا شغلم هم مفید خواهد بود !

ها تورن گفت :

— مردم نسبت به الکلی ها احساس ترحم می کنند ، وانگهی اگر نیروی مشکوک

می شوند و با این کار منبع اطلاعاتی من هم به خطر می افتد . ما باید از منابع مان

حمایت کنیم .

— آئین نامه است ، مگر نه ؟

— دقیقا " . یک نکته ی دیگر هم هست : ما می دانیم که توطئه ای در کار است ،

اما نمی دانیم که توطئه کنندگان چه کسانی اند . اگر بفهمیم که " آن ها " که هستند ،

می توانیم به راحتی تشکیلاتشان را متلاشی کنیم .

— اصلا " وارد نیستند : شما حتی می توانید پس از کالبدشکافی من با مدارک کافی

و با کمک سگورا وارد ماجرا شوید و دخلشان را بیاورید .

— تو که نترسیده ای ؟ این شغل خطرناکی است ؛ در صورت آماده نبودن نباید

چنین شغلی را قبول می کردی و از طرفی ...

— درست مانند یک مادر اسپارتی^۱ رفتار می‌کنید ، هاتورن — پیروزمندانه بازگردد ، یا همان‌به که زیر میز بمانی .

— فکر بسیار خوبی است . می‌توانی درست به موقع بروی زیر میز ، در آن صورت توطئه‌گران فکر خواهند کرد که مسموم شده‌ای و بقیه میهمانان هم تصور می‌کنند که مستی .

— اما هاتورن این گرد هم‌آیی تجار اروپایی در کوبا است ، ملاقات سران چهار کشور بزرگ در مسکو که نیست . تجار اروپایی معمولاً " نمی‌روند زیر میز . — هیچوقت ؟

— هیچوقت . شما فکر می‌کنید که من بی‌جهت نگرانم ، مگر نه ؟
— من فکر می‌کنم که هنوز دلیلی برای نگرانی وجود ندارد . آن‌ها که غذا را به تو تعارف نمی‌کنند ، می‌توانی خودت هرچه خواستی بخوری .
— البته ، اما در هتل ناسیونال رسم بر این است که خرچنگ موروای^۲ را که از قبل آماده کرده‌اند به عنوان پیش غذا سرو کنند .

— از آن نخور ، خیلی از آدم‌ها خرچنگ نمی‌خورند . وقت سرو غذا تو سهم خودت را ببرداری ؛ درست مانند این است که یک‌تردست بخواد به زور یک‌ورق را به تو تحمیل کند . تنها کاری که باید بکنی این است که دستش را رد کنی .
— تردست‌ها معمولاً " طوری ترتیب کار را می‌دهند که دوباره به همان نفر برسند و همان ورق را به او تعارف کنند .

— خوب ، من می‌گویم که چکار باید بکنی — گفتی که ناهار در هتل ناسیونال

است ؟

— بله .

۱ — کنایه از شجاعت است . اسپارت‌ها ارتشیان دلیر و با انضباط شهر اسپارت ، همسایه‌ی آتن ، در یونان باستان بوده‌اند . — م .

— پس چرا از ممیز ۷ استفاده نمی‌کنی؟

— ممیز ۷ کیست؟

هاتورن گفت:

— مأمور خودت را به‌خاطر نمی‌آوری؟ مگر او سرگارسون هتل ناسیونال نبود؟

او حتماً "می‌تواند بفهمد که بشقاب تو مسموم است یا نه. حالا وقت آن است که او هم برای پولی که می‌گیرد، کاری انجام دهد. من به یاد ندارم که تا به‌حال گزارشی از او فرستاده باشی.

— می‌توانید بگویید کسی که می‌خواهد...

ورمولد نتوانست عبارت "مرا به قتل برساند" را به زبان بیاورد و جمله‌اش را این‌طور به‌پایان رساند:

— ... این کار را بکند، دارای چه مشخصاتی است؟

— در این باره هیچ چیزی نمی‌دانیم. تو فقط مواظب آن‌ها باش. یک پانچ گیاهی دیگر بردار.

۳

هواپیمایی که ورمولد با آن به‌کوبا بازمی‌گشت تعداد کمی مسافر داشت: یک زن با تعداد معتنا بهی‌چه که بعضی‌ها فریاد می‌زدند و بعضی به محض بلند شدن هواپیما از زمین دچار ناراحتی ناشی از پرواز شده بودند؛ یک زن سیاه‌پوست که یک خروس زنده را درون شالش پیچیده بود؛ یک صادرکننده‌ی سیگار برگ که با حرکت سرش با ورمولد سلام کرده بود؛ و یک انگلیسی که کت توئید پوشیده بود و تا وقتی که میهمان‌دار هواپیما اخطار نکرده بود پیپ می‌کشید و بعد از اخطار او نیز به‌نحوی متظاهران به پیش‌پک می‌زد و عرق می‌ریخت. او قیافه‌ی مردی را داشت که پیوسته "دستی راستی" بوده است، وقتی که سرو غذا تمام شد او چند صندلی به عقب آمد، پهلوی ورمولد نشست و گفت:

— اشکالی ندارد اینجا بنشینم؟ تحمل آن بچه‌های لوس و پر سرو صدا را ندارم .

او به روزنامه‌ی ورمولد که روی زانویش بود نگاهی انداخت و گفت :
— شما با شرکت فست کلینرز^۱ کار می‌کنید؟

— بله .

— من با شرکت نوکلینرز^۲ کار می‌کنم . اسمم کارتر است .
— جدا ؟

— بله ، این سفر دوم من به‌کوبا است . آن‌ها می‌گویند جای بسیار خوبی است .

پیش‌را گذاشت روی میز و شروع کرد به صرف غذا . ورمولد گفت :
— اگر شما به‌رولت یا فاحشه‌خانه‌ها ، علاقمند باشید — بله ، جای بسیار خوبی است .

کارتر طوری کیسه‌ی توتونش را نوازش می‌کرد که انگار سربیک سگ است و گفت :

— باید سگ وفادارم را همراهم می‌آوردم . منظورم دقیقاً " این نبود که . . .
گرچه من یک پیوریتن^۳ نیستم ، اما فکر می‌کنم که باید جالب باشد . . . همان کاری را بکن که رومی‌ها می‌کردند . . .

موضوع را عوض کرد :

— وضع کار چطور است ؟

— چندان بد هم نیست .

— ما مدل جدیدی داریم که بازار را " جارو " خواهد کرد .

1- Phastkleaners

2- Nucleaners

۳- Puritan- فرقه‌ای از کلیسای پروتستان انگلستان است . پاک‌دین‌هلم .

کارتر یک تکه کیک شیرین و یک تکه جوجه را به دهان گذاشت . ورمولد گفت :
— جدا ؟

— بله . باموتوری شبیه به موتور ماشین چمن زنی حرکت می کند . پس احتیاجی نیست که خانم های ضعیف الجثه انرژی زیادی برای به حرکت درآوردن آن صرف کنند ، درضمن مخزنی هم ندارد که همه جا به دنبالش برده شود .
— سر و صدا چطور ؟

— صدا خفه کن مخصوصی دارد که تمام صدایش رامی گیرد ، از مدل شما خیلی کم صدا تر است . ما اسمش را " زمزمه ی همسر " گذاشته ایم .
کارتر بعد از صرف مقدار زیادی سوپ لاک پشت به سالاد میوه رسید و درحالی که هسته های انگور را زیر دندان هایش خرد می کرد ، گفت :
— ما به زودی دفتری در کوبا باز خواهیم کرد . شما دکتر براون رامی شناسید ؟
— او را دیده ام . او رئیس انجمن تجار اروپایی است . وارد کننده ی محصولات دقیق از ژنو است .

— خود شاست . او توصیه های ارزنده ای به ما کرده است . من به عنوان میهمان او به مجلس ناهار دعوت شده ام . وضع غذایشان چطور است ؟
— شما که می دانید وضع غذای هتل ها چطور است .
کارتر درحالی که پوست انگور را تف می کرد ، گفت :
— بهر حال از این بهتر است .
او مارچوبه اش را که از قبل در مایونز خوابانده بود ، بیرون آورد و خورد .
بعد از جیبش چیزی درآورد و گفت :
— این کارت من است .

روی کارت نوشته شده بود : " مهندس ویلیام ب . کارتر (نات ویچ) ^۱ " و در کنار آن نوشته شده بود : " شرکت نوکلینرز با مسئولیت محدود " .

کارتر گفت :

- من یک هفته در هتل سویل بالتیمور خواهم ماند .
- اسم من ورمولد است ، متاسفم کارتم همراهم نیست .
- کسی به نام دیویس^۱ را می شناسی ؟
- فکر نمی کنم .
- در کالج باهم بودیم . بعداً " به شرکت گریپ فیکس رفت و از کوبا سردر—
آورد . مسخره است اما نات ویچی ها همه جا هستند . شما آن جا نبودهاید ؟
- نه .
- درس می خواندید ؟
- من دانشگاه نرفته ام .
- کارتر با مهربانی گفت :
- حدس می زدم . من در آکسفورد هم بودم ، اما آن ها از بابت تکنولوژی
بسیار عقب مانده اند . آکسفورد فقط به درد مدرسه ها می خورد .
- کارتر مانند بچه ها که خودشان را به چیزی راضی می کنند آن قدر به پیپ
خاموشش یک زد تا پیپ میان دندانهایش به سوت افتاد . بعد ناگهان و مانند اینکه
مقداری جرم تلخ مزه ی توتون از پیپ به دهانش رفته و به زبانش خورده باشد به
حرف افتاد :
- قدیمی و عتیقه اند ، اصلاً " در گذشته زندگی می کنند . اگر با من بود
تعطیلشان می کردم .
- کجا را تعطیل می کردید ؟
- آکسفورد و کمبریج را .
- کارتر تنها چیزی را که در سینی باقی مانده بود برداشت ، یک تکه نان ، و آن
را مانند تکه ای شن آن قدر میان انگشتانش فشار داد تا گرد شد .

ورمولد او را در گمرک جا گذاشت . نمونه‌ی جاروبرقی نوکلینرزی که همراه کارتر بود ، باعث مشکل‌تراشی مأموران گمرک شده بود و ورمولد دلیلی نمی‌دید که نماینده‌ی شرکت فست کلینرز به نمایندگی شرکت نوکلینرز برای ترخیص یک نمونه‌ی جاروبرقی از گمرک کمک کند . بیرون فرودگاه ، بئاتریس در هیلمن ورمولد منتظرش بود . ورمولد گفت :

— انگشترتان دستتان نیست .

بئاتریس گفت :

— فکرمی‌کردم کسی متوجه شود ، اما شما ومیلی هر دو متوجه شدید . فامیل

تیزبینی هستید .

— شما که آن را گم نکردماید ؟

— نه . دیروز وقتی که می‌خواستم حمام کنم آن را درآوردم و بعداً " فراموش

کردم دوباره آن را دستم کنم . نباید مسئله‌ی مهمی باشد ، اینطور نیست ؟

ورمولد موضوع ناهار را به بئاتریس گفت و بئاتریس باحالتی خاص گفت :

— شما نمی‌روید !

— هاتورن انتظار دارد که به خاطر حمایت از منبع اطلاعاتی‌اش بروم .

— لعنت بر هر چه منبع اطلاعاتی است .

— دلیل بهتری هم وجود دارد . دلیلی که دکتر هاسلبچر هم گفته بود .

آن‌ها به چیزهایی ضربه می‌زنند که مورد علاقه‌ی دیگران است . اگر من به آن‌جا

نروم ، آن‌ها فکر دیگری خواهند کرد و به نقطه‌ی حساس دیگری ضربه خواهند زد ،

یک ضربه‌ی خطرناک — و ما نمی‌دانیم به کجا . فکر نمی‌کنم دفعه‌ی بعد هم هدف

من باشم . فکرمی‌کنم آن قدری که آن‌ها مایل هستند عاشق خودم باشم پس ممکن

هدف میلی باشد یا شما .

ورمولد تا زمانی که بئاتریس را پیاده کرد متوجه نشد که چه گفته است .

قسمت سوم

۱

میلی گفت:

— پدر شما حتی یک‌تکه نان هم نخورده‌اید. یعنی صبحانه‌ی شما همان یک فنجان قهوه بود؟

— حوصله ندارم، میلی.

— آن وقت، ظهر زیاد هروی خواهید کرد. شامی دانید که خرچنگ موروزیاد با معده‌تان جور نیست.

— قول می‌دهم که خیلی خیلی مواظب باشم.

— بهتر بود صبحانه‌ی مفصلی می‌خوردید تا مشروب‌هایی را خواهید خورد جذب کند.

ظاهراً "آن روز یکی از روزهای پیرزن مراقب نامرئی میلی بود.

— متأسفم میلی، نمی‌توانم بخورم. فکرم خیلی مشغول است. خواهش می‌کنم اذیت نکن. حداقل امروز سربه‌سرم نگذار.

— سخنرانی‌تان را حاضر کرده‌اید؟

— تمام کوششم را کرده‌ام. اما من سخنران خوبی نیستم، میلی اصلاً

نمی‌دانم چرا از من خواسته‌اند که سخنرانی کنم.

اما شاید او می‌دانست چرا. شاید کسی دکتر براون را متقاعد کرده بود که

از او بخواهد که سخنرانی کند، همان کسی که به هر قیمتی که بود باید شناسایی می‌شد. ورمولد فکر کرد: "قیمت من هستم."

— پدر، شرط می‌بندم که شما آن‌جا را بهم خواهید ریخت.

— سعی می‌کنم که این کار را نکنم.

میلی رفت مدرسه و ورمولد کنار میز نشست . روی جعبه‌ی صبحانه‌ی آماده‌ای که میلی مشتری‌اش بود ، کارتون ویت‌بریکس^۱ — جدیدترین ماجرای لتیل دوارف دوودوو^۲ چاپ شده بود .

لتیل دوارف دوودوو در داستانی کوتاه باموشی روبرو می شد به اندازه‌ی یک سگ‌سنت برنارد^۳ و باتظاهربه گربه بودن و گفتن "می‌یاو" موش را فراری می داد . داستان بسیار ساده‌ای بود . به سختی می شد این داستان را — همان طوری که تهیه کنندگان کارخانه‌اش ادعا می کردند که " با خوردن محتویات قوطی برای زندگی آماده خواهید شد " — آماده سازی برای زندگی کردن نامید . کارخانه‌ی سازنده اعلام کرده بود که در ازا^۴ ۱۲ سرپوش جعبه یک تفنگ بادی جایزه خواهند داد . چون جعبه تقریباً " خالی بود ، ورمولد شروع کرد به بریدن سرپوش آن .

او چاقو را دقیقاً " از روی خطوط نقطه‌چین شده‌ی روی جعبه‌می گذارند و مشغول بریدن آخرین تکه بود که بئاتریس وارد شد .

— چکار می‌کنید ؟

— فکر کردم برای اداره یک تفنگ بادی لازم است . با این یکی فقط یازده سرپوش دیگر لازم داریم .

— دیشب نتوانستم بخوابم .

— زیاد قهوه نوشیده بودید ؟

— نه . حرف‌های شما درمورد میلی و گفته‌ی دکتر هاسلیچر ناراحتم کرده

بودند . خواهش می‌کنم امروز به آن میهمانی ناهار نروید .

— این کم‌ترین کاری است که می‌توانم انجام بدهم .

1- Weatbrix

2- Little Dwarf Doodoo

۳ - St. Bernard یک نوع از انواع مختلف نژاد سگ است که جثه‌ای بزرگ

دارد . — م .

— تا همین حالا هم به اندازه‌ی کافی کار کرده‌اید . در لندن ، آن‌ها از شما راضی هستند . من می‌توانم از تلگراف‌هایشان این مطلب را بهفهم . هنری هرچه می‌خواهد بگوید ، لندن هرگز نمی‌خواهد که شما دست به یک قماراحمقانه‌بزنید . — او کاملاً " حق داشت — اگر من نروم ، آن‌ها می‌روند به سراغ یک نفر دیگر .

— نگران میلی‌نباشید ، من مثل یک گربه‌ی وحشی از او مراقبت خواهم کرد .
— و چه‌کسی مراقب شما خواهد بود ؟

— کار من این است . ، خودم اینطور خواستام ؛ انتخاب خودم بوده‌است .
شما نباید نسبت به من احساس مسئولیت کنید .

— قبلاً " درچنین موقعیتی گیرافتاده بودید ؟

— نه ، قبلاً " رئیسی مثل شاهم‌نداشتم . به‌نظرم حسابی آن‌ها را ترسانده‌اید ، اما این کار همیشه شبیه کارهای اداری است و ماهرگز درگیر مسائل جنایی نمی‌شویم . من نمی‌خواهم شباهه قتل رسید . شما واقعی هستید ، بازی نیستید . برای خاطر خدا هم که شده یک لحظه آن جعبه مسخره را بگذارید زمین و به من گوش کنید .

— داشتم کارتون لیتل دوارف دوو دوو را دوباره می‌خواندم .

— پس امروز با لیتل دوارف دوو دوو در منزل بمانید . من می‌روم بیرون و هر چه بتوانم از این جعبه‌ها می‌خرم ، آن وقت شما هم می‌توانید ماجرا را دنبال کنید . — حرف‌های هاتورن عاقلانه‌بودند . من فقط باید مواظب باشم که چه‌می‌خورم . ما باید بفهمیم که " آن‌ها " کیستند . بعداً " می‌توانم ادعا کنم که در مقابل پولی که گرفته‌ام کاری انجام داده‌ام .

— تا همین حالا هم خیلی کارها کرده‌اید . هیچ‌دلیلی وجود ندارد که شما به

این میهمانی ناهار لعنتی بروید .

— یک دلیل وجود دارد ؛ غرور ،

— برای چه کسی تظاهر به غرور می‌کنید .

— برای شما .

۲

در سراسری هتل ناسیونال، ورمولد از میان ویتترین هایی که کفش های ایتالیایی، جاسیگاری های دانمارکی، گیلای های سوئدی و محصولات بنفش رنگ پشمی انگلیسی را عرضه می کردند گذشت. سالن ناهار خوری خصوصی هتل جایی بود که تاجار اروپایی همیشه در آن ملاقات می کردند و اکنون دکتر هاسلبچر صندلی اش را، طوری که خیلی به وضوح بتوان دید، جلوی در آن گذاشته و رویش نشسته بود. ورمولد به آرامی به او نزدیک شد، پس از آن شب که دکتر روی تختش نشسته بود و در یونیفورم پروس از گذشته صحبت می کرد، این اولین باری بود که ورمولد او را می دید. اعضاء انجمن قبل از ورود به سالن می ایستادند و با دکتر حرف می زدند، اما او توجهی به آنان نمی کرد. ورمولد به او نزدیک شد و دکتر هاسلبچر گفت:

— شما وارد سالن نشوید، آقای ورمولد.

دکتر هاسلبچر آن قدر بلند حرف می زد که صدایش در ویتترین های پیچید و توجه مردم را جلب می کرد.

— احوالتان چطور است، هاسلبچر؟

— گفتم نروید تو.

— همان دفعه اول که گفتید، شنیدم.

— آن ها می خواهند شما را بکشند، آقای ورمولد.

— شما از کجا می دانید، هاسلبچر؟

— نقشه کشیده اند که شما را مسموم کنند.

تعدادی از میهمانان که فقط جمله ی آخر را شنیده بودند، به دکتر نگاه کردند

و خندیدند. یک امریکایی از میان جمعیت پرسید:

— یعنی غذا این قدر بد است؟

و همه خندید.

ورمولد گفت:

— هاسلبچر، شما خیلی جلب نظر می کنید، بهتر است از اینجا بروید .
 — می خواهید بروید تو؟
 — البته . من یکی از سخنران ها هستم .
 — پس میلی چه می شود؟ اورا فراموش نکنید .
 — نگران او نباشید . من به شما قول میدهم که با پایهای خودم از این سالن
 خارج شوم ، هاسلبچر . حالا خواهش می کنم برگردید به آپارتمانتان .
 هاسلبچر گفت :
 — بسیار خوب ، من سعی خودم را کردم ، اما در منزل منتظر تلفن شما خواهم بود .
 — وقتی آمدم بیرون ، به شما تلفن می کنم . حالا بروید .
 — خدا حافظ جیم .
 — خدا حافظ دکتر .
 دکتر هاسلبچر او را "جیم" خطاب کرده بود . حواسش پرت شد و به یاد چیزی
 افتاد که همیشه به شوخی به آن فکر می کرد : "دکتر هاسلبچر فقط زمانی که بالای
 بستر مرگ من ایستاد ه باشد و دیگر هیچ امیدی نداشته باشد ، "جیم" خطابم خواهد کرد ."
 یک نفر گفت :
 — ورمولد .
 ورمولد برگشت و نماینده ی شرکت نوکلینرز ، کارتر را دید . در آن لحظه فاده
 فروش انگلیسی ، اصطلاحات عامیانه ی انگلیسی و پستی انگلیسی احساس خوشایند
 خویشاوندی ، بستگی و امنیتی را که لغت " انگلستان " به آن دلالت می کرد به او القاء
 می کردند .
 ورمولد فریاد زد :
 — کارتر !
 مانند آن بود که کارتر تنها کسی درهاوانا است که او می خواهد ببیند و در آن
 لحظه واقعا " هم این چنین بود . کارتر گفت :
 — خیلی از دیدنت خوشحالم . من یک نفر را هم در اینجا نمی شناسم ، حتی

میهماندارم را - دکتر براون .

جیش در اثر گذاشتن کیسه‌ی توتون و پپیش ورم کرده بود و او کماکان آن‌ها را نوازش می‌کرد ؛ به نظر می‌رسید این عمل را برای دادن اطمینان خاطر به خودش انجام می‌دهد و او هم مانند ورمولد خودش را خیلی از کشورش دور احساس می‌کند .

- کارتر ، ایشان دکتر ها سلیچر هستند - از دوستان قدیمی من .

کارتر گفت :

- روز بخیر دکتر .

و خطاب به ورمولد گفت :

- دیشب همه‌جا را دنبال گشتم . فکر نمی‌کنم بتوانم کسی را که گم کرد ما م به

موقع پیدا کنم .

آن‌ها باهم وارد سالن غذاخوری خصوصی هتل شدند . احساس اطمینان بیش از حد ورمولد نسبت به دوست هم‌وطنش ، کارتر ، کمی نامعقول بود ، اما فقط در کنار کارتر احساس امنیت می‌کرد .

۳

سالن غذاخوری به افتخار سرکنسول امریکا با دو پرچم بزرگ امریکا آراسته شده بود . مقابل هر صندلی پرچم یک کشور قرار داشت که نشان می‌داد هرکسی متناسب با ملیتش باید کجا بنشیند .

بالای میز هم یک پرچم سوئیس به چشم می‌خورد ؛ جایی که دکتر بروان ، رئیس جلسه ، باید می‌نشست . در آن میان حتی پرچم موناکو هم به چشم می‌خورد ؛ کنسول موناکو یکی از بزرگترین صادرکنندگان سیگار برگ هاوانا بود . برای احترام به نظام سلطنتی موناکو صندلی کنسول آن کشور در سمت راست صندلی سرکنسول امریکا قرار داشت . به محض ورود ورمولد و کارتر به سالن یکی از گارسون‌ها که مشغول تعارف کوکتیل به میهمانان بود به آن‌ها نزدیک شد . آیا ورمولد این طور تصور

می‌کرد یا گارسون عمداً "سینی را به گونه‌ای گرفته بود که آخرین گیلان باقی مانده در آن درست جلوی دست او قرار بگیرد؟

ورمولد گفت:

— نه، متشکرم.

کارتر دستش را دراز کرد، اما قبل از اینکه حرکتی بکند گارسون به طرف آشپز—

خانه حرکت کرده بود.

صدایی گفت:

— شاید درای مارتینی^۱ را ترجیح بدهید، قربان.

ورمولد برگشت، سر گارسون را دید و گفت:

— نه، متشکرم.

— اسکاچ؟ شری؟ هرچه که میل داشته باشید، قربان.

ورمولد گفت:

— متشکرم، مشروب میل ندارم.

سر گارسون او را به مقصد میهمانی دیگر ترک کرد. احتمالاً "اوهمان ممیز ۷ بود؛

خیلی مسخره بود اگر اوهمان سوء قصد کننده‌ی مورد نظر هم باشد. ورمولد به دنبال

کارتر به اطرافش نگاه کرد، اما او برای پیدا کردن میهمان دارش از آن جادو نشده بود.

صدایی با لهجه غلیظ اسکاتلندی گفت:

— بهتر است هرچه می‌توانی بنوشی. اسم من مک دوگال است. فکر می‌کنم که

باید صندلی‌های مایه‌لوی هم باشند.

— قبلاً "شما را ندیده بودم؟

— نه. من به جای مک اینتا ایر آمدم. او را که مطمئناً "می‌شناسی؟

— بله، البته.

دکتر براون که بازرنگی خودش را از شر آدم بی‌اهمیتی مثل کارتر نجات داده

بود و مشغول صحبت کردن بایک تاجر ساعت سوئیسی بود، اکنون سرکنسول آمریکا را اطراف سالن می‌گرداند و او را به میهمان‌های عالی‌رتبه معرفی می‌کرد. آلمانی‌ها کنار دیوار غربی سالن یک گروه تشکیل داده بودند. آن‌ها علامت مارک آلمان غربی را مانند جای زخم یک دوئل به عنوان اعلام پیروزی کنار پرچشان نصب کرده بودند. افتخار ملی آلمان که از دهکده‌ی بلزن^۱ جان سالم به دربرده بود اکنون درگرو نرخ بین‌المللی ارز بود. ورمولد فکر می‌کرد شاید یکی از این آلمانی‌ها راز مسموم کردنش را برای دکترها سلب‌چرفاش کرده‌است. شاید دکتر را وادار کرده بودند تا سم را برایشان تهیه کند. بهر حال بهتر بود حتی برای احترام به دوستی چندین ساله‌شان هم که شده، او یک سم قوی و بی‌درد را انتخاب کرده‌باشد، اگر اصولاً "سم بی‌درد هم وجود داشته‌باشد.

مک‌دوگال گفت:

— داشتم می‌گفتم که بهتر است هرچه مشروب تعارف می‌کنند برداری، چون این تنها چیزی است که اینجا گیر آدم می‌آید.

— شراب هم دارند، مگر نه؟

— ممکن است روی میز باشد.

ورمولد به سرمیز نگاه کرد. میز پراز شیشه‌های شیر بود. مک‌دوگال ادامه داد:

— کارت دعوت را دیده‌ای؟ ناهار به افتخار میهمان و متحد بزرگ ما، بشقاب

آبی امریکایی است.

— بشقاب آبی؟

— نمی‌دانی بشقاب آبی چیست؟ یک بشقاب پراز کباب بوقلمون، سس کرنبری،

سوسیس سرخ‌شده، هویج پخته و سیب‌زمینی سرخ کرده را به زور می‌گذارند جلوی

۱ — Belsen دهکده‌ای در نزدیکی هاننور است و در زمان نازی‌ها از مراکز اعدام

بوده‌است. م.

میهمان‌ها، حق انتخابی هم درکار نیست .

— بدون حق انتخاب ؟

— هرچه می دهند باید خورد . به این می گویند دموکراسی .

دکتر براون آن‌ها را به سرمیز دعوت کرد ، ورمولد امیدوار بود که درکنار دوستان هم وطنش بنشیند ، اما درست چپ او یک اسکاندیناویایی مرموز نشسته و با اخم به شیشه‌های شیر روی میز خیره شده بود . ورمولد با خودش گفت : " باید مواظب باشم ، حتی شیرهم ممکن است مسموم باشد . هیچ چیز قابل اطمینان نیست " .
گارسون‌ها در اطراف میز مشغول سرو و خرد کردن بودند ، ورمولد به روبرویش نگاه کرد و کارتر را دید که درست مقابلش نشسته است . در حالت عامیانه‌ی کارتر عاملی وجود داشت که به او اطمینان خاطر می داد و حسن می کرد که می تواند به کارتر مانند یک پلیس انگلیسی اعتماد کند — شاید چون طرز فکر او را می شناخت .
ورمولد به گارسونی که خرچنگ تعارفش می کرد ، گفت :

— نه متشکرم ، خرچنگ میل ندارم .

مک دوگال گفت :

— کار خوبی کردی . من هم از این جور چیزها نمی خورم ، با ویسکی جور در نمی آیند اگر می خواهی یک کمی از آب گیل است را سربکش و آن را بیاور زیرمیز . توی جیبم یک بطری بغلی دارم که به اندازه‌ی هردوی ما ویسکی دارد .
ورمولد بی اختیار دستش را دراز کرد و گیل استش را برداشت ، اما ناگهان شک کرد — مک دوگال که بود ؟ تا به حال حتی یک بار هم او را ندیده بود . می گوید که به جای مک — اینتایر آمده است . امکان نداشت که آب گیل است مسموم باشد ، یا حتی ویسکی توی فلاسک بغلی مک دوگال ؟ ورمولد گیل است به دست پرسید :

— مک اینتایر چرا از اینجا رفت ؟

آقای مک دوگال گفت :

— کار است دیگر . چرا گیل است را خالی نکردی ؟ تو که نمی خواهی ویسکی را با آب

مخلوط کنی ، می خواهی ؟ حیف است ، یکی از بهترین انواع اسکاچ است . های لند .

- هنوز برای اسکاچ زود است ، اما بهر حال متشکرم .
- مک دوگال خیلی دوپهلو گفت ؛
- اگر دوست نداری باگیلاس بخوری ، می توانم با در فلاسک تعارف کنم .
- نه ، متشکرم . من این ساعت روز مشروب نمی نوشم .
- این انگلیسی ها بود ندکه برای مشروب خوردن ساعت گذاشتند ، اسکا تلندی ها نبودند و لابد بعداً " هم برای مردن ساعت می گذارند .
- کارتر از آن طرف میز گفت :
- من که اهمیتی نمی دهم . اسمم کارتر است .
- ورمولد با دیدن اینکه مک دوگال برای کارتر مشروب می ریزد کمی آرام شد ، چون قطعاً " کسی نمی خواست کارتر را مسموم کند . یکی از موارد شک بر طرف شده بود .
- اما به نظر ورمولد یک جای کار مک دوگال می لنگید ، به نظر او چیزی در حالت اسکا تلندی مک دوگال ساختگی بود .
- اسکا ندینا ویایی ای که کنار ورمولد نشسته بود ، خود را با دل تنگی از پشت پرچم سوئد معرفی کرد :
- سونسون^۱ .
- دست کم ورمولد فکر می کرد . که او سوئدی است ، او هرگز نتوانسته بود تفاوت میان پرچم های کشورهای اسکا ندیناوی را تشخیص بدهد .
- ورمولد هم خودش را معرفی کرد :
- ورمولد .
- شما فکر می کنید که این شیرها را برای چه اینجا گذاشته اند ؟
- ورمولد گفت :
- به نظر من دکتر براون کمی زیاد از حد دقت به خرج داده است .
- کارتر گفت :

— یا ما رادست انداخته است .
 ورمولد گفت :
 — فکر نمی‌کنم که تا این حد شوخ باشد .
 سوئدی پرسید :
 — شغل شما چیست ، آقای ورمولد ؟ با اینکه چهره‌تان برایم آشنا است ، اما فکر نمی‌کنم قبلاً " شما را دیده باشم .
 ورمولد گفت :
 — جاروبرقی می‌فروشم . شغل شما چیست ؟
 — گیللاس . همان طوری که می‌دانید سوئد از لحاظ صنعت شیشه‌سازی در جهان بی‌مانند است . نان اینجا خیلی خوب است ، شمانان نمی‌خورید ؟
 احتمالاً " مکالمه انگلیسی را از کتاب یاد گرفته بود و از روی آن تمرین می‌کرد .
 — نان نمی‌خورم . نشاسته است ، چاق می‌کند .
 — به نظر من شما اصلاً " چاق نیستید . . .
 آقای سونسون لبخند دلتنگ کننده‌ای زد . شاید این هم یک نوع از انواع شوخ‌طبعی شمالی‌ها بود . سوئدی گفت :
 — مرا ببخشید . فقط شوخی کردم .
 سرو بشقاب آبی از آخر میز ، جایی که سرکنسول امریکانشسته بود ، شروع شد . ظاهراً آقای مک‌دوگال اشتباه کرده بود ، بوقلمون غذای اصلی نبود ، جوجه‌ی مری لند^۱ غذای اصلی بود . اما در مورد هویج و سوسیس و سیب زمینی سرخ کرده حق با مک‌دوگال بود . دکتر براون کمی از دیگران عقب مانده بود ، او هنوز مشغول خوردن خرچنگ مورو بود . شاید دلیل این امر این بود که سرکنسول امریکا با صحبت کردن در مورد ثبات عدسی‌های محدب او را از دیگران عقب انداخته بود .
 دوگارسون از دو طرف میز حرکت کرده بودند ، یکی از آن‌ها بشقاب باقی مانده‌های

خرچنگ را جمع و دیگری بشقاب های آبی را پخش می کرد؛ او یک بشقاب برای اسکاندینا و — یایی و یکی برای ورمولد گذاشت، ورمولد ناگهان فکر کرد؛ "شاید ها تورن شوخی کرده باشد؛ شاید اصلاً" زیادی شوخ طبع است و دکترها سلیچر . . . " او به خاطر آورد که یک بار میلی از او پرسیده بود که آیا دکتر هرگز او را دست انداخته است یا خیر، گاهی اوقات قمار مرگ یا زندگی از شوخی کردن ساده تر به نظر می رسد. ورمولد تصمیم گرفت تا مسئله را به طور خصوصی با کارتر در میان بگذارد و نظر او را هم بشنود که ناگهان متوجه نکته ای عجیبی درباره بشقابش شد؛ هویج نداشت، او به سرعت گفت؛

— شما بی هویج را ترجیح می دهید .
و بشقاب را به طرف مک دوگال سرداد .
مک دوگال گفت؛

— من از سیب زمین سرخ کرده متنفرم، نه از هویج .
و بشقاب را به کنسول لوگزامبورگ رد کرد . کنسول لوگزامبورگ که مشغول صحبت با آلمانی ای بود که روبرویش نشسته بود، بدون توجه و خیلی مؤدبانه، آن را به بغل دستی اش داد . تمام کسانی که هنوز سرو نشده بودند، مؤدبانه مشغول صحبت با همسایگان شان بودند . بشقاب ورمولد دست به دست رفت تا رسید به دکتر براون که تازه آخرین قطعه ی خرچنگ مورو را برداشته بود . سرگارسون که از دور مراقب جریانات بود و حرکت بشقاب را زیر نظر داشت به دنبال آن حرکت کرده بود، اما بشقاب یک قدم از او جلوتر می رفت . یکی از گارسون ها با تعداد زیادی بشقاب آبی وارد سالن شد، ورمولد او را زیر نظر گرفت تا نزدیک تر شد، آن وقت به سرعت بلند شد و از میان بشقاب ها یکی را برداشت . گارسون تعجب زده به راهش ادامه داد . ورمولد نشست، با اشتها مشغول صرف غذایش شد و گفت؛

— هویجش عالی است .

دکتر براون سرگارسون را صدا کرد . سرگارسون خودش را به سرعت به او رساند و گفت؛

— آقای دکتر، عذر می خواهم، برای شما هویج نگذاشته اند .

دکتر براون گفت :

— مهم نیست ، من هویج دوست ندارم .

ویک تکه از جوجه را برداشت ،

سرگارسون گفت :

— متاسفم . . .

بشقاب را از جلوی او برداشت و ادامه داد :

— . . . حتما " اشتباهی در آشپزخانه پیش آمده است ، ببخشید .

و بشقاب بدست مانند متصدی های نشان دادن محل نشستن ، مردم در کلیسا ،

به سرعت سالن را طی کرد و وارد آشپزخانه شد ، آقای مک دوگال مشغول مزه مزه کردن

ویسکی اش بود که ورمولد گفت :

— فکر می کنم حالا میل داشته باشم کمی از آن ویسکی بنوشم .

— با آب یا خالی ؟

— می توانم گیلای شمارا بردارم ، توی مال من یک مگس افتاده است ،

— البته ، بردار .

ورمولد دوسوم آب گیلای مک دوگال را نوشید و آن را طوری گرفت که مک دوگال

بتواند از فلاسکش ویسکی در آن بریزد ، آقای مک دوگال یکدوبل جانانه برایش

ریخت و گفت :

— نه ، گیلای را بیاور اینجا ، چون تو از هر دوی ما عقبی .

ورمولد دوباره گیلایش را به قلمرو اطمینان بازگرداند ، او اکنون نسبت به مک —

دوگال احساس محبت می کرد و گفت :

— ما باید باز هم همدیگر را ببینیم .

مک دوگال گفت :

— اگر چنین میهمانی هایی ما را دور هم جمع نکنند دیگر فایده ای ندارند .

ورمولد گفت :

— اگر این مجلس ناهار نبود من ، شما یا کارتر را ملاقات نمی کردم و با شما آشنا

نمی‌شدم. هر سه نفر یک‌بار دیگر گیل‌اس‌هایشان را پر کردند و ورمولد گفت:

— هر دو نفر شما باید دختر من را ببینید.

کم‌کم ویسکی گرمش می‌کرد.

— اوضاع کار چطور است؟

ورمولد گفت:

— بدن نیست. عجالتاً "مشغول وسعت دادن دفترم هستم.

دکتر براون برای دعوت میهمانان به سکوت، زدروی میز، کارتر با صدای بلند

ولهجه‌ی نات‌ویچ گفت:

— حداقل برای گفتن "به سلامتی" باید مشروب هم بدهند.

مک‌دوگال گفت:

— پسرک من! سخنرانی به جای خودش، اما از "به سلامتی" گفتن خبری نیست.

ما باید بدون کمک‌الکل به پرت‌وپلاگویی‌های این سخنران‌های حرام‌زاده گوش کنیم.

ورمولد گفت:

— من هم یکی از آن حرام‌زاده‌ها هستم.

— تو هم سخنرانی می‌کنی؟

— بله. به عنوان قدیمی‌ترین عضو انجمن تجار اروپایی در کوبا.

دکتر براون از سرکنسول آمریکا دعوت کرد تا باب سخنرانی را بگشاید. سرکنسول

امریکا از "پیوند معنوی" میان دموکراسی‌ها حرف زد. حتی کوبا را هم جزو دموکراسی —

ها به حساب آورد. او گفت که تجارت از این جهت ارزشی دارد که اگر نباشد "پیوند

معنوی" میان دموکراسی‌ها قطع می‌گردد. او از کمک‌های آمریکا به کشورهای فقیر حرف

زد و گفت که با این کمک‌ها کشورهای فقیر قادر خواهند بود تا اجناس بیشتری از خارج

وارد کنند و به این ترتیب "پیوند معنوی" . . . سگی از بیرون زوزه‌ای کشید و سرگارسون

با سرش علامت داد تا درآشپزخانه را ببندند. سرکنسول امریکا می‌گفت که برای

افتخار بزرگی بوده است که در گردهم‌آیی انجمن تجار اروپایی شرکت کند و نمایندگان

شرکت‌های تجاری اروپا را ملاقات کند و به این ترتیب "پیوند معنوی" میان امریکا و

متحدانش هرچه بیشتر . . .

ورمولد دوگیلاس دیگر هم نوشید . دکتر براون گفت :

— و حالا من قصد دارم تا از قدیمی ترین عضو انجمن درهاوانا دعوت کنم که برای سخنرانی به پشت این تریبون بیاید . البته منظورم از قدیمی ترین ، اشاره به سن این عضو نیست ، بلکه مدت فعالیت ایشان در این شهر زیبا — جایی که آقای وزیر . . . به مردی که پهلویش نشسته ، مومشکی و لوچ بود ، تعظیم کرد و ادامه داد :

— . . . ما افتخار داریم که در آن میهمان شما باشیم — در نظر است ، از کسی صحبت می کنم که همماورامی شناسید ، آقای ورمولد .

به یاد داشت هایش نگاه سریعی انداخت و گفت :

— آقای جیمز ورمولد ، نماینده ی محترم شرکت فست کلینرز درهاوانا .

مک دوگال گفت :

— بد شد ، درست وقتی که تو احتیاج داری ، ویسکی ام تمام شد . .

کارتر گفت :

— عیبی ندارد ، من هم مثل تو مسلح آمده ام ، اما بیشتر شرا درهاوا پیمانوشیده ام و فقط به اندازه ی یک گیللاس در بغلی ام مانده است .

مک دوگال گفت :

— به ورمولد می رسد ، او بیش از ما به آن احتیاج دارد .

دکتر براون گفت :

— ما می توانیم از آقای ورمولد به عنوان سمبل فروتنی ، پشتکار ، لیاقت و کفایت نام ببریم . در تصویری که دشمنان ما^۱ از فروشندگان و نمایندگان شرکت ها^۲ ترسیم می کنند ، آن ها را انسان هایی وانمود می کنند حراف و زبان باز که فقط سعی در فروش اجناس بی فایده ، غیر ضروری و حتی مضر دارند^۳ . و این تصویر است باطل . . . ورمولد گفت :

۱ — منظور کمونیست ها است . سم .

— لطف داری کارتر، حتماً " بایک مشروب دیگر بهتر سخنرانی خواهم کرد .
— عادت نداری سخنرانی کنی ؟

— مسئله فقط سخنرانی کردن نیست ، کارتر .
ورمولد به طرف چهره‌ی ساده‌ی اهل نات‌ویچ که آن طرف میز بود ، خم شد .
اومی توانست به‌ساده‌لوحی ، گستاخی و شوخ‌طبعی کارتر — که فقط ناشی از بی‌تجربگی
بود — اعتماد کند و گفت :

— می‌دانم که حتی یک کلمه از حرف‌هایم را باور نمی‌کنی اما . . .
اما ادامه نداد حس کرد که چیزی به‌پایش خورده‌است . خم شد وزیر میز را
نگاه کرد ، سگی را دید از نژاد پاکوتاه آلمانی که از میان حلقه‌ی زلفش به‌او نگاه می‌کرد
و غذا می‌خواست . اومی باید طوری از در آشپزخانه وارد سالن شده باشد که گارسون‌ها
متوجه نشده باشند ؛ و حالا در جستجوی غذا ، زیرومیزی پنهان شده بود .

کارتر فلاسک کوچک بغلی‌اش را به طرف ورمولد گرفت و گفت :

— متأسفانه فقط یک گیللاس دارد ، تماش را بریز برای خودت .
— متشکرم ، کارتر .

در فلاسک را چرخاند و آن را باز کرد و هرچه داخلش بود به گیللاش ریخت
کارتر گفت :

— جانی وارکر است ، چیز جالبی نیست .

دکتر براون گفت :

— اگر کسی باشد که بتواند درمورد سالیان دراز خدمت صبورانه به عموم
مردم صحبت کند مطمئناً " آن‌کس ، جز آقای ورمولد ، شخص دیگری نخواهد بود و
اکنون من از . . .

کارتر گیللاسی خیالی را بالا برد ، چشمکی به ورمولد زد و گفت :

— ها — حالا ، زود باش ، عجله کن .

ورمولد گیللاش را پایین آورد گفت :

— چه گفتی ، کارتر ؟

— گفتم: "زود باش مشروب راتمام کن."

— نه، منظور آن نبود، کارتر.

چراتا به حال متوجه لکنت کارتر روی حرف "ح" نشده بود؟ آیا کارتر تا حالا خودش را کنترل کرده بود که بر روی این حرف تکیه نکند؟ یا اینکه فقط در مواقعی که ه— هیجان زده می شد به لکنت می افتاد؟

کارتر پرسید:

— چه شده، ورمولد؟

ورمولد گیلان مشروبش را روی میز گذاشت و وانمود کرد که قصد دارد سرگ رانوازش کند، آن وقت عمداً "با بازویش گیلان را بمزمین انداخت و گفت:

— تو وانمود کردی که دکتر را نمی شناسی.

— کدام دکتر را؟

— ها— ها سلبچر.

دکتر براون گفت:

— آقای ورمولد، خواهش می کنم.

ورمولد با تردید بلند شد. سگ پاکوتاه آلمانی که به دنبال غذای بهتری آمده بود، مشغول لیسیدن ویسکی از روی زمین شد.

ورمولد به پشت تریبون رفت و گفت:

— آقای دکتر براون، می خواهم از اینکه از من خواستید اینجا سخنرانی کنم،

حال به هر دلیلی، تشکر کنم.

ورمولد از حرفی که زده بود، پوز خندی زد، او قصد نداشت سخنرانی اش را

باشوخی شروع کند و ادامه داد:

— این اولین و شاید که به نظر می رسد آخرین حضور من در جمع باشد...

به کارتر نگاه کرد، او به شدت اخم کرده بود. ورمولد مانند کسی که در حضور عده ای

مست می کند از چرت و پرت گفتن خودش خجالت کشید. شاید هم واقعا "مست بود،

ادامه داد:

— من نمی دانم که آیا دوستی در این مجلس دارم یا نه؛ اما می دانم که دشمنانی اینجا دارم که...

یک نفر از میان جمعیت گفت خجالت بکش.

و باقی حضار خندیدند. اگر این وضع ادامه پیدا می کرد او می توانست به عنوان یک سخنرانی بذله گو برای خودش اعتباری کسب کند، ادامه داد:

— این روزها همه ی ما در مورد "جنگ سرد" می شنویم، اما هر تاجری می تواند به واقع ادعا کند که جنگ میان دو کارخانه باتولیدات مشابه یک "جنگ داغ" است. برای مثال دوشرکت فست کلینرز و نوکلینرز را در نظر بگیرید. میان جاروبرقی های این دوشرکت هم مانند دو انسان — مثلاً "یک روسی یا یک آلمانی و یک انگلیسی" — تفاوت چندانی وجود ندارد. پس اگر به خاطر هوسهای چند نفری در این شرکت ها نبود، نمی بایست جنگی میانشان درگیر شود. تعداد کسانی که رقابت را تشویق می کنند، بسیار اندک است و این عده ی کم نه تنها رقابت را تشویق می کنند بلکه احتیاجات را دامن زده، من و آقای کارتر را به جان هم می اندازند.

حالا دیگر کسی نمی خندید. دکتر براون چیزی در گوش سرکنسول امریکا زمزمه کرد. ورمولد فلاسک کارتر را که همراهش به پشت تریبون برده بود، بلند کرد و گفت:

— من حدس می زنم که آقای کارتر حتی نام کسی را نمی داند که او فرستاده است تا مرا برای منافع شرکتش مسموم کند

حضار به شدت خندیدند و این نشان می داد که وضع بهتر شده است. آقای مک دوگال به کارتر گفت:

— اگر کمی بیشتر از آن سم داشتید خیلی بهتر بود.

ناگهان سگ پاکوتاه ناله کنان به طرف آشپزخانه رفت و سرگارسون با تعجب صدایش کرد:

— ماکس! ماکس...

سالن در سکوت فرو رفته بود تا اینکه عده‌ای خندیدند و سکوت شکست. سگ با حالی نزار راه می‌رفت و تنش را به سختی بر روی چهار دست و پایش حمل می‌کرد، زوزه می‌کشید و سعی می‌کرد سینه‌ی خودش را گاز بگیرد. سر گارسون نزدیک در آشپزخانه او را از زمین بلند کرد، ماکس همچنان زوزه می‌کشید و از دست او گریخت. مک دو گال که جریان را نظاره می‌کرد به کارتر گفت:

— مثل اینکه زیادی زده است.

ورمولد گفت:

— شما باید مرا ببخشید، آقای دکتر براون، اما نمایش تمام شده است.

تریبون را ترک کرد، به دنبال سرگارسون وارد آشپزخانه شد و گفت:

— خواهش می‌کنم بایستید.

سرگارسون پرسید:

— چه می‌خواهید، قربان؟

— می‌خواهم بدانم که بشقاب غذایم چه شد؟

— منظورتان چیست، قربان؟

— شما نگران بودید که دکتر براون محتویاتش را بخورد.

— متوجه نمی‌شوم؟

— می‌دانستید که غذایم مسموم است؟

— منظورتان این است که غذا این قدر بد بوده است، قربان؟

— منظورم این است که محتویات بشقاب آلوده به سم بوده‌اند و شما سعی

کردید جان دکتر براون را نجات بدهید و نه جان من را.

— متأسفم قربان، اصلاً "متوجه نمی‌شوم چه می‌گویید". عذر می‌خواهم، کاردارم

از همراهی صدای زوزه‌ی یک سگ شنیده شد و به دنبال آن صدایی حاکی از

درد شدید آمد. سرگارسون گفت:

— ماکس...

و به سرعت به همراه رودوید، درست مانند "یک انسان"، او در آشپزخانه را با

یک ضربه باز کرد و گفت :

— ماکس .

سگ پاکوتاه آلمانی از زیرمیزی که در پناه آن دولا شده بود ، نگاهی پراز درده به سرگارسون انداخت و خودش را با رنج به طرف او کشید . مردی که کلاه آشپز را به سر داشت ، گفت :

— او اینجا چیزی نخورده است . من آن بشقاب را دست نخورده انداختم

دور .

سگ پا کوتاه جلوی پای سرگارسون بیهوش شد و مانند یک لاشه دراز به دراز روی زمین افتاد . سرگارسون در کنار سگ زانو زد و گفت :

— Max mein kind . Mein kind ^۱ .

جسد سیاه سگ مانند ادامه‌ی لباس سرگارسون به نظرمی رسید . کارکنان آشپزخانه به دور آن ها جمع شدند . تشنجی آنی جسم سیاه رنگ را فرا گرفت و خیلی زود قطع شد . سپس زبان صورتی رنگ ماکس مانند خمیر دندان از دهانش خارج و کف آشپزخانه ولو شد . سرگارسون دستش را بر روی بدن بی حرکت سگ گذاشت و به ورمولد نگاه کرد . چشمان سرگارسون مملو از اشک شدند . طوری ورمولد را نگاه می کرد که انگار می خواهد بگوید : "توزنده هستی و ماکس مرده " . ورمولد می خواست عذر خواهی کند ، اما نتوانست ، برگشت و آن جا را ترک کرد . زمانی که به تهر ابرو رسید ، ایستاد ، برگشت و یک بار دیگر به پشت سرش نگاهی انداخت ، کسی با لباس سیاه زانو زده و در کنارش ، روی زمین ، سگی سیاه رنگ مردد بود ، آشپز و باقی کارکنان آشپزخانه سوگوار و ماتم زده ، دیگ ، جارو و بشقاب بدست ، مانند کسانی که حلقه‌ی تاج گل برای مرده می برند ، ایستاده بودند و آن دو را نگاه می کردند ، ورمولد فکر کرد که اگر او مرده بود عده‌ی کمتری برایش عزاداری می کردند تا آن سگ ، ماکس .

۱- به فارسی معادل "ماکس کوچولوی من" یا "بچه‌ی من" است . م .

۴

ورمولد بافریادی حاکی از خوشحالی به بئاتریس گفت :

— من برگشته‌ام ، من برگشته‌ام ، پیروزمندانه برگشته‌ام ، زیرا میز هم رفتم .

آن که مرد یک سگ بود .

قسمت چهارم

۱

سروان سگورا گفت :

— خوشحالم که شما را ملاقات می‌کنم . تنها هستید ؟

— کاملاً "تنها" .

— من دونفر را جلوی در گذاشته‌ام تا کسی مزاحمان نشود . ناراحت که نمی‌شوید ؟

— من بازداشت هستیم ؟

— البته که نه .

— میلی و بناتر پس رفته اند سینما ، اگر برگردند و ما موزان شما از ورود آن ها جلوگیری

کنند ، بیکه خواهند خورد .

— وقت شما را زیاد نمی‌گیرم . من آمدم مام در مورد دو قضیه‌ی مهم با شما حرف بزنم ؛

یکی خیلی مهم است و دیگری یک کار عادی اداری است . آیا می‌توانم آن مسئله‌ی

مهم را مطرح کنم ؟

— خواهش می‌کنم ، مطرح کنید .

— آقای ورمولد . . . آقای ورمولد آیا من می‌توانم دختر شما را ازتان خواستگاری

کنم ؟

— این مسئله احتیاجی به آن دونفر پلیس دم درداشت ؟

— بهتر است که کسی مزاحمان نشود .

— شما با میلی هم حرف زده‌اید ؟

— قبل از حرف زدن با شما ؟ هرگز ، امکان ندارد که این کار را بکنم .

— فکر می‌کنم حتی در این مورد هم از لحاظ قانونی رضایت دادن من لازم

باشد .

— مسئله‌ی قانون مطرح نیست، موضوع ادب و مهربانی است؛ می‌توانم سیگار آتش بزنم؟

— چرانه؟ ببینم سگورا، آن جعبه سیگار از پوست آدم ساخته شده است؟

سروان سگورا خندید و گفت:

— میلی، میلی، عجب دختر شوخی است. آیا شما این داستان را باور می‌کنید،

آقای ورمولد؟

شاید قصد سگورا از طرح این سؤال اعتراض به یک دروغ عمومی و واضح بود.

شاید هم او واقعا "یک کاتولیک درست کار بوده باشد."

— سروان سگورا میلی برای ازدواج خیلی جوان است.

— نه در این کشور.

— من اطمینان دارم که او قصد ازدواج ندارد.

— ولی شما می‌توانید او را قانع کنید، آقای ورمولد.

— مردم شما را لاشخور قرمز خطاب می‌کنند، اینطور نیست؟

— در کوبا این نوعی تعریف است.

— سروان سگورا، شما خیلی دشمن دارید. فکر نمی‌کنید که زندگی‌تان قابل اتکاء

نیست؟

— حتی در چنین صورتی هم، آقای ورمولد، من به اندازه‌ی کافی وبه اندازه‌ی

که بعداً "بیوه‌ام راحت زندگی کند، پول پس‌انداز کرده‌ام. وانگهی وضع مالی من

از شما خیلی بهتر است، چون فکر نمی‌کنم شما از این تشکیلات و فروختن جاروبرقی

پول زیادی به دست بیاورید و فراموش نکنید که هر لحظه هم ممکن است اینجا به

دلیلی تعطیل شود.

— تعطیل شود؟

— من می‌دانم که شما هیچوقت قصد ایجاد دردسر نداشته‌اید، اما تمام

دردسرها در اطراف شما ایجاد شده‌اند. اگر قرار باشد که شما اینجا را ترک کنید، آیا

ترجیح نمی‌دهید که وضع آینده‌ی میلی در اینجا تامین شده باشد؟

— منظورتان از درد سر چه بود، سروان سگورا؟

— یک ماشین تصادف کرد — دلیلش مطرح نیست، به مهندس سیفوننتس بیچاره تیراندازی کردند — او دوست وزیر کشور است، پروفیسور سانچز از شما شکایت کرد که بی اجازه به منزلش وارد شده و تهدیدش کرده اید، حتی به روایتی شما یک سگ رامسموم کرده اید.

— من آن سگ رامسموم کرده ام؟

— می دانم که مسخره است، اما سرگارسون هتل ناسیونال مدعی است که شما به سگش ویسکی مسموم داده اید. او نمی فهمد که اصلاً "چرا شما باید به یک سگ ویسکی بدهید، من هم نمی فهمم. او معتقد است که شما این کار را به این خاطر کرده اید که "ماکس" یگ سگ آلمانی بوده است. حرف نمی زنید، آقای ورمولد.

— دچار کمبود لغت شده ام.

— اگر حال آن سرگارسون بیچاره آن قدر خراب نبود، می دادم به خاطر چرت و پرت گویی بیاندازندش بیرون. او حتی مدعی شد که شما بعداً "به آشپزخانه رفته اید تا مطمئن شوید که سم اثر کرده است. من می دانم که این حرف ها اصلاً "باشما تجانس ندارد، آقای ورمولد؛ در نظر من شما همیشه یک انسان بوده اید، اما فقط خودتان هم به من بگویید که این داستان حقیقت ندارد.

— او درست گفته است. آن سگ بیچاره مسموم شده بود و سم را هم از گیلایس ویسکی من لیسهیده بود، البته گیلایس ویسکی روی زمین افتاده بود، اما اقرار بود من با آن ویسکی مسموم شوم، نه آن سگ بدبخت.

— به چه دلیلی؟

— نمی دانم.

— این دو داستان هر دو به نظر عجیب می آیند. خوب، این جریان را فراموش کنیم. احتمالاً "سمی درکار نبوده و آن سگ خودش مرده است. من تحقیق کرده ام: ماکس سگ مسنی بوده است. اما آقای ورمولد باید بپذیرد که وقایع ناخوشایندی در اطراف شما اتفاق می افتند. شاید شما هم مثل آن بچه های داستان های کشور خودتان

باشید که خودشان معصومند و مرتکب گناهی نمی‌شوند، اما ارواح را به کارهای نادرست می‌گمارند.

— شاید، اما آیا شما اسم آن ارواح را می‌دانید؟

— اسم اکثر آن‌ها را می‌دانم و فکر می‌کنم زمان آن رسیده‌است که از کوبا اخراج شوند؛ من مشغول تهیه‌ی گزارشی در این زمینه برای آقای رئیس جمهور هستم.

— من هم در گزارش شما هستم؟

— خیر، احتیاجی نیست که منم شما برده‌شود. آقای ورمولد، من پس‌انداز هنگفتی دارم و در صورتی که اتفاقی برایم بیافتد، بیوه‌ام می‌تواند تا آخر عمر به راحتی زندگی کند. حتی اگر اینجا انقلاب هم بشود، می‌توانیم با آن برویم و در بهترین نقطه‌ی میامی ساکن شویم.

— احتیاجی نیست که این چیزها را به من بگویید، من که در مورد وضعیت مالی شما سوالی نکرده‌ام.

— آقای ورمولد این سنت است، رسم است. حالا در مورد سلامتی‌ام؛ من کاملاً "سلامت هستم و می‌توانم تاییدیه‌ی پزشکی هم به شما نشان بدهم. در مورد بچه‌هم مشکلی ندارم، این امر قبلاً "مکرا" ثابت شده‌است.

— بله، که این‌طور.

— در این مورد هم دلیلی برای نگرانی شما یا دخترتان وجود ندارد؛ بچه هم خواهد داشت. در حال حاضر هم مانعی برای ازدواج کردن من وجود ندارد. من می‌دانم که پروتستان‌ها به این مسائل اهمیت می‌دهند.

— من پروتستان نیستم.

— و خوشبختانه دختر شما کاتولیک است. من به شما اطمینان می‌دهم که این ازدواج

یک پیوند مناسب خواهد بود، آقای ورمولد.

— میلی فقط هفده سال دارد.

— بهترین سن برای بچه‌دار شدن است. آقای ورمولد اجازه می‌دهید با خودش

هم صحبت کنم؟

- احتیاجی به اجازه‌ی من هست ؟
- اینطور صحیح تر است .
- واگر جوابم منفی باشد ، آن وقت . . .
- آن وقت سعی خواهم کرد که شمارا تشویق به همکاری کنم .
- اما شما یک بار گفتید که من از " طبقه‌ی قابل شکنجه " نیستم .
- سروان سگورا دستش را بامهربانی روی شانه‌ی ورمولد گذاشت و گفت :
- شما هم مثل میلی شوخ طبع هستید ، اما اجازه بدهید جدی صحبت کنیم .
- شما باید همیشه اجازه‌ی اقامتتان را به خاطر داشته باشید .
- به نظرم خیلی مصمم هستید . خیلی خوب ، اشکالی ندارد ، می‌توانید با خود میلی هم در این مورد صحبت کنید . فردا در راه مدرسه تا خانه فرصت مناسبی دارید تا نظر او را هم بپرسید . اما او دختری بسیار معقول است و فکر نمی‌کنم که شما شانس زیادی داشته باشید .
- در این صورت از شما خواهش خواهم کرد تا به عنوان یک پدر او را ترغیب کنید .
- سروان سگورا ، هیچ می‌دانستید که خیلی انگلیسی رفتار می‌کنید ؟ امروزه پدرها قدرتی ندارند . شما گفتید که چیز مهمی برای گفتن دارید .
- سروان سگورا بالحن ملامت آمیزی گفت :
- همین بود که گفتم و همانطوری که قبلا " هم متذکر شدم مسئله‌ی دوم فقط نوعی آداب و رسوم اداری است ، خواهش می‌کنم بامن به بارواندر بیایید .
- چرا ؟
- نگران نباشید ، مسئله به شماربپی ندارید . به پلیس مربوط است . من فقط خواهش می‌کنم که شما لطف کرده ، همراه من بیایید ، همین .
- آن‌ها با ماشین شکاری قرمز رنگ سروان سگورا به طرف بارواندر حرکت کردند ؛ یک پلیس موتور سوار هم دنبالشان می‌آمد . تمام واکسی‌های خیابان پاسئو در خیابان ویردودز جمع شده بودند . چند پلیس در دو طرف بارواندر ایستاده بودند . آفتاب به شدت می‌تابید . پلیس‌های موتور سوار سعی می‌کردند با حرکت موتورهایشان

واکسی‌ها را کیش بدهند. چند پلیس از بار خارج شدند و سروان سگورا را به داخل اسکورت کردند. ورمولد پشت سر سروان سگورا حرکت می‌کرد. در این روز و این ساعت هم مانند گذشته هوای گرم اقیانوس از میان پنجره‌های بار به داخل می‌آمد و بوی نم را در فضای سایه‌روشن بار پخش می‌کرد. مسئول بار در طرفی که مشتری‌ها می‌ایستند، ایستاده بود. قیافه‌اش وحشت‌زده و عصبی می‌نمود. پشت سرش تعداد زیادی بطری شکسته بودند و محتویاتشان هنوز قطره قطره به زمین می‌ریخند. واضح بود که مدتی طولانی از جریان گذشته است چون چیزی در بطری‌ها باقی نمانده بود. یک نفر روی زمین، پشت بار افتاده بود. پلیس‌هایی که خم شده بودند تا او را ببینند مانع می‌شدند که صورتش دیده شود. اما از کفش‌های چند بار تعمیر شده‌ی آن پیرمرد معلوم بود که آدم ثروتمندی نیست.

سروان سگورا گفت:

— این فقط یک تشخیص هویت تشریفاتی است و بس.

احتیاجی نبود که ورمولد صورت جسد را ببیند، اما بهر حال پلیس‌ها بلند شدند و راه دید ورمولد را باز کردند، او به پایین نگاه کرد، دکتر ها سلبچر بود. ورمولد گفت:

— دکتر... دکتر ها سلبچر است، شاهم که او را به خوبی من می‌شناسید.

— در این گونه موارد باید یک نفر دیگر هم به جز پلیس در تشخیص هویت شرکت کند.

— کار کیست؟

— نمی‌دانیم، بهتر است بنشینید و یک ویسکی بنوشید. گارسون!

— نه. یکی از همان مخلوط‌های همیشگی‌ام بدهید. همیشه وقتی با او به اینجا می‌آمدم از این مخلوط‌ها...

ورمولد حرفش را تمام نکرد. سروان سگورا گفت:

— یک نفر آمد داخل بار، دو گلوله به طرف او شلیک کرد و رفت. می‌توانیم بگوییم که کار شورش‌های اورینته بوده است. با این کار دست کم افکار عمومی را تحت تاثیر قرار خواهیم داد. احتمالاً "چریک‌ها این کار را کرده‌اند."

ها سلبچر به سقف خیره شده بود؛ درچهره‌اش حالت خاصی دیده نمی‌شد. نمی‌شد خونسردی و بی‌عاطفگی، نگاهش را حاصل آرامش یا دل‌تنگی شمرده؛ بی‌حالتی صورتش بیشتر از آن حکایت می‌کرد که هرگز اتفاقی برایش نیفتاده‌است؛ درست مانند آن بود که آن چهره هنوز متولد نشده‌است.

ورمولد گفت:

— درتشییع جنازه... کلاه خودش را بگذارید روی تابوت.

— کلاه خود؟

— درگنجی آپارتمان‌ش است. یک یونیفورم قدیمی هم آن جا هست. او مرد احساساتی‌ای بود.

خوبی عجیب بود، مردی که مثل هاسلبچر از دو جنگ جهانی جان سالم به‌در برده بود. اکنون، در دوران کذایی صلح، در اینجا، مرگ این گونه به سراغش آمده بود، همان مرگی که می‌توانست درسومه^۱ جان‌ش را بگیرد.

ورمولد گفت:

— شما خوب می‌دانید که این موضوع هیچ ربطی به شورش‌ها ندارد.

— بهتر است به آن‌ها مربوط باشد.

— کار همان ارواح است.

— شما بیش از حد خودتان را سرزنش می‌کنید.

— او به من اخطار کرد که به آن مجلس ناهار نروم، کارتر هم شنید که او به

من اخطار می‌کند، همه شنیدند، بنابراین او را کشتند.

سروان سگورا پرسید:

— چه کسانی او را کشت‌اند؟

— شما فهرست اسامی را دارید، نه من.

— اسم کارتر در فهرست من نیست.

— از آن سرگارسون بازجویی کنید؛ می‌توانید او را شکنجه کنید.

— او آلمانی است و در میان سیاست مداران دوستان مهمی دارد. اصولاً "چرا او باید بخواهد شمارا مسموم کند؟

— چون آن‌ها فکر می‌کنند که من خطرناک هستم. من آن‌ها خیلی احمق‌اند. لطفاً "یکی دیگر از آن مخلوط‌ها بدهید؛ همیشه قبل از اینکه به مغازه برگردم دو تا از این‌ها می‌نوشیدم. سگورا، شما حاضرید آن فهرست را به من نشان بدهید؟

— من به هرکسی اعتماد نمی‌کنم، اما می‌توانم آن فهرست را به پدرزنم نشان بدهم.

حکومت‌های توانند آمار بگیرند، آن‌ها می‌توانند مقدار جمعیت را براساس صدها هزار مشخص کنند، اما برای هر انسانی یک شهر بیش از چند خیابان، چند خانه و چند نفر آدم نیست. اگر این "چند"‌ها را حذف کنیم — از آن شهر چیزی باقی نمی‌ماند به جز دردی در یک خاطره؛ مانند دردی که پس از قطع یک پا باقی می‌ماند. ورمولد فکر کرد که دیگر وقت جمع کردن اسباب و اثاثیه، زندگی و خاطراتش و ترک خرابه‌های هاوانا است.

سروان سگورا گفت؛

— می‌دانید آقای ورمولد، این حادثه فقط عقیده‌ی من را تایید کرد؛ آینده‌ی میلی باید توسط شخص ثالثی تامین شود.

ورمولد گفت؛

— من باید در این باره فکر کنم.

۲

وقتی ورمولد به مغازه بازگشت، پلیس‌ها رفته بودند. ولویز هم بیرون بود. او روی تخت خوابش نشست. سه مرگ؛ یک ناشناس به نام رائول؛ یک سگپا کوتاه آلمانی به نام ماکس؛ و یک دکتر مین به نام هاسلیچر؛ او مسئول بود — و کارتر.

کارتر نقشه قتل رائل و آن سگ رانکشیده بود، اما به هاسلبچر رحم نکرده بود. این کاریکانتقام بود. مرگ در مقابل زندگی^۱، عکس قانون موسی. ورمولد صدای میلی و بئاتریس را از اطاق بغلی شنید. گرچه در نیمه باز بود، اما ورمولد فقط نیمی از حرف‌های آن‌ها را می‌شنید. او در مرز خشونت بشری ایستاده بود. خشونت: کشوری که او هرگز به آن سفر نکرده بود و حالا در مرزش ایستاده و پاسپورت به دست منتظر اجازه‌ی ورود بود. حرفه: جاسوس؛ ویژگی: تنهایی؛ هدف از مسافرت: قتل. تقاضای ویزا نشده و مدارک کامل است. در این طرف مرز صداهایی را می‌شنید که به زبان او صحبت می‌کردند. بئاتریس گفت:

— نه، من توالت غلیظ را توصیه نمی‌کنم، برای سن تو مناسب نیست.
میلی گفت:

— باید در طول ترم آخر تحصیلی طریقه آرایش کردن را هم تدریس کنند.
می‌توانم مجسم کنم که خواهر اگنس می‌گوید: "لطفاً" کمی "Nuit d'Amour"^۲
به پشت گوشه‌ایتان بزنید."
بئاتریس گفت:

— این پودر ملایم را امتحان کن. نه، به گوشه‌ی لب‌هایت زن. بگذار من نشانت بدهم.

ورمولد فکر کرد: "من آرسنیک یا سیانور ندارم، وانگهی موقعیتی وجود نخواهد داشت که با او مشروب بنوشم و مسمومش کنم. پس باید سم را به زور بریزیم توی حلقش، گرچه گفتنش ساده‌است."
بئاتریس گفت:

— اینطور، می‌بینی؟
میلی گفت:

۱- اشاره است به چشم در مقابل چشم و... زندگی در مقابل زندگی. م.

۲- نام یک عطر است. م.

— پس ماتیگ چه می شود ؟

— احتیاج به ماتیگ نداری .

— بتاتریس ، تو چه عطری می زنی ؟

— Sous Le Vent .

ورمولد فکر کرد : " او ها سلیچر را با اسلحه کشت ، اما من اسلحه ندارم . یک مرکز جاسوسی باید در کنار گاوصندوق ، کاغذ سلولویید ، میکروسکوپ و کتری برقی ، اسلحه هم داشته باشد . " اوتا به حال درزندگی اش اسلحه حمل نکرده بود ، اما این مسئله مهم نبود ، یاد می گرفت ، صدای صحبت از پشت دربه گوش می رسید ، ورمولد می باید به اندازه فاصله اش از دربه کارتر نزدیک می شد . بتاتریس گفت :

— ما با هم می رویم خرید . فکر می کنم که از " ایندیسکریت " ^۱ خوشت بیاید ، ساخت " لیلانگ " ^۲ است .

— اسمش چندان هوس آلود به نظر نمی آید .

— توجوان هستی ، میلی . احتیاجی نداری که به پشت گوشه های عطر هوس

بزنی .

میلی گفت :

— برای خوشایند مردها است ، مگر نه ؟

— به او نگاه کن .

— مثل این .

ورمولد صدای خنده ی بتاتریس را از پشت در شنید و با حیرت به در نگاه کرد . آن قدر در افکارش غرق شده بود که به خاطر نداشت این طرف مرز خوشونت قرار دارد . بتاتریس گفت :

— احتیاجی نیست که این قدر به خودت بررسی .

1- Indiscret

2- LELONG

— پژمرده شده‌ام ؟

— نه . من اگر به‌جای تو بودم می‌گفتم : "سوختام" .

— دلتان برای زندگی زناشویی تنگ شده است ؟

— اگر منظور پیتر است ، نه . دلم برایش تنگ نشده است .

— اگر او بمیرد ، دوباره ازدواج می‌کنید ؟

— فکر نمی‌کنم منتظر مرگ او بمانم . او فقط چهل سال دارد .

— آه بله ، شما می‌توانید ازدواج کنید ، البته به شرط آن که آن‌کار را یک‌ازدواج

به تمام معنی بدانید .

— البته که می‌دانم ، میلی .

— اما این وحشتناک است ، انسان باید فقط یک بار ازدواج کند .

— بیشتر ما موقع ازدواج همین قصد را داریم .

— پس بهتر است زن‌ها معشوقه‌ی مرده‌ها بشوند .

— فکر نمی‌کنم پدرت از این حرف‌ها خوشش بیاید .

— نمی‌فهمم ، چه عیبی دارد . اگر مرده‌های توانمند دوبار ازدواج کنند ، پس

زن دومشان درواقع معشوقه‌ی آن‌ها است . پدرم همیشه می‌خواست که با مادرم بماند ،

من این‌رامی‌دانم . زندگی آن‌ها یک‌ازدواج واقعی و ابدی بود . حتی یک غیرمسیحی

خوب هم نمی‌توانست مثل پدرم باشد .

— من هم درمورد پیتر همین نظر را دارم ، اما میلی اجازه نده آن‌ها ازتویک

متعصب بسازند .

— آن‌ها ؟

— راهب‌ها .

— آن‌ها از این مسایل با من حرفی نمی‌زنند ، هیچوقت در این موارد با کسی

صحبت نمی‌کنند .

البته امکان استفاده از چاقو همیشه موجود بود ، اما استفاده از آن متضمن نزدیکی

بیش از حد به‌کارتر بود .

میلی گفت :

— بناتریس، شما پدرم را دوست دارید؟

ورمولد فکر کرد: "یک روز من هم می‌توانم این سوالات را مطرح کنم، اما حالا مشکلات دیگری دارم که باید حل کنم، باید یاد بگیرم که چگونه می‌توان یک انسان راکشت، حتماً کسی کتابی در این مورد نوشته است، باید در مورد نبرد تن به تن هم چیزی چاپ شده باشد،" ورمولد به دستانش نگاهی انداخت، دستان قوی و قابل اعتمادی نبودند.

بناتریس گفت :

— چرا این سؤال را کردی، میلی؟

— چون وقتی که شما به پدرم نگاه کردید، حالت نگاه و چشمانتان تغییر کرد.

— منظور ت چه وقتی است؟

— وقتی که از مجلس ناهار به منزل برگشته بود، شاید شما هم از اینکه او آن جا سخنرانی کرده بود خوشحال بودید.

— بله.

— عشق شما بی سرانجام است.

ورمولد به خودش گفت: "دست کم اگر کارتر را بکشم، دلیل خوبی برای این کار دارم. او را می‌کشم چون هیچکس نمی‌تواند دیگری را بکشد و خودش زنده بماند. کسی را برای مصالح کشور نمی‌کشم. برای مصالح سرمایه‌داری، کمونیسم، دموکراسی، عدالت اجتماعی یا رفاه عمومی هم کسی را نخواهم کشت. کارتر را می‌کشم برای اینکه اوها سلبچر را کشته است. در جنگ‌های قبایل ما قبل تاریخ دلایل بهتری برای کشتن دیگری وجود داشت. در این جنگ‌ها مسئله‌ی مهم ترجیح یک سیستم اقتصادی بر نوع دیگر نبود، میهن پرستی هم نبود. اگر من کسی را دوست دارم یا از کسی متنفر هستم، بهتر است این عشق یا تنفر شخص و فردی باشد. من در جنگ جهانی هیچکس

۵/۵۹۲۰۰ نخواهم بود."

بناتریس پرسید :

— چرا؟

— او ازدواج کرده است، همسر دارد.

— میلی، عزیزم، از این قواعد دوری کن. اگر خدایی وجود داشته باشد،

خدای قواعد نیست.

— پدرم را دوست دارید؟

— من هرگز چنین حرفی نزده ام.

"تنه‌اراه چاره یک اسلحه است، اما از کجایم توانم یک اسلحه بدست بیاورم؟"

یک نفر به در نزدیک شد؛ ورمولد حتی سرش را هم بلند نکرد. صدای یکی از

لامپ‌های دستگاه رودی از اطاق مجاور به گوش می‌رسید. میلی گفت:

— ما متوجه ورود شما نشدیم.

ورمولد گفت:

— میلی، ازت می‌خواهم کاری برایم انجام بدهی.

— شما داشتید به حرف‌های ما گوش می‌کردید؟

بئاتریس از اطاق دیگر گفت:

— چه اتفاقی افتاده است؟

— فقط تصادف بوده، یک نوع تصادف.

— چه کسی دچار تصادف شده است، پدر؟

— دکتر هاسلبچر.

— مسئله جدی است؟

— بله.

— خبر بدی است؟

— بله.

— بیچاره دکتر هاسلبچر.

— بله.

— به پدر روحانی می‌گویم که به‌ازاء هر سالی که او را می‌شناختیم یک بار دعا

بخواند .

خبرمرگ برای میلی چندان هم ناراحت کننده نبود ، برای او همه مرگ‌ها خوب بودند ، حق بودند ، همه به آسمان می‌رفتند ، پیش مسیح ، پیش خدا . اگر کسی به روز جزا اعتقاد داشته باشد ، انتقام گرفتن برایش امری غیرضروری است ، اما ورمولد چنین اعتقاداتی نداشت . بخشش و ترحم از ویژگی‌های مسیحیان باتقوا ، پرهیزکار و خوب است .

ورمولد گفت :

— سروان سگورا امروز اینجا بود ، او مایل است باتوازدواج کند .

— دیگر سوار ماشینش نمی‌شوم .

— یک باردیگر ، فردا سوار ماشینش بشو و به او بگو که می‌خواهم ببینمش .

— چرا ؟

— برای بازی درافتز . به او بگو که ساعت ۱۰ شب منتظرش خواهم بود . تو و

بناتریس هم باید بروید بیرون .

— مرا اذیت نخواهد کرد ، پدر ؟

— نه . توفقط به او بگو که بیاید اینجا و فهرست اسامی را هم همراهش بیاورد ،

او خودش می‌فهمد که منظورت چیست .

— بعداً " چکار خواهیم کرد ، پدر ؟

— برمی‌گردیم به انگلستان .

وقتی که ورمولد و بناتریس تنها ماندند ، او گفت :

— همه چیز تمام شد ، بناتریس .

— منظورتان چیست ؟

— احتمالاً " با یک گزارش خوب باز می‌گردم به لندن ، با فهرست اسامی

ما موران خارجی که در کوبا فعالیت می‌کنند .

— این فهرست شامل ماهم می‌شود ؟

— نه . ما هرگز فعالیتی نکرده‌ایم .

— متوجه نمی شوم .

— من هرگز مأوری نداشته‌ام ، بئاتریس . حتی یک مأور هم نداشته‌ام .
 هاسلبچربی دلیل به قتل رسید . تاسیسات نظامی ای درکوه‌های اورینته وجود ندارند .
 اخلاق بئاتریس طوری بود که درچنین مواقعی ازخودش شکاکیت و دیرباوری
 نشان نمی داد . این هم مانند انواع دیگر اطلاعات بود ؛ می توان این نوع اطلاعات را
 هم فهرست بندی کرد و در پرونده و بایگانی سازمان از آن نگهداری نمود . ورمولد فکر
 می کرد که ارزیابی و قضاوت در مورد این قضایا در حد صلاحیت لندن است و گفت :
 — البته وظیفه‌ی شماست که این اعترافات را هرچه زودتر به لندن گزارش دهید ،
 اما متشکرمی شوم اگر تا فردا شب صبر کنید . شاید فردا قادر باشیم اطلاعات واقعی
 و درجه یکی به آن‌ها اضافه کنیم .

— منظورتان این است که اگر تا فردا زنده بمانید . . .

— زنده می مانم .

— نقشه خاصی دارید ؟

— فهرست اسامی در اختیار سگورا است .

— مثل اینکه نقشه‌ای دارید اما اگر کشته شدید . . .

— من از شما توقع دارم که در صورت هراتفاقی فقط به پرونده‌ها و گزارش‌های
 جعلی ام نگاه کنید و ببینید که چه آدم کلاهبردار و شیادی بوده‌ام .

— اما رائل . . . باید رائل‌ولی وجود داشته باشد تا در یک تصادف کشته شود .

— مرد بیچاره ، حتما " خودش از اتفاقاتی که برایش افتادند خیلی متعجب

شده بوده است . او مانند همیشه رفته بود به یک سواری تفریحی . شاید هم مست بود ؛

اما دوارم که حداقل مست بوده باشد .

— اما وجود که داشت .

— بهر حال باید اسمی از جایی درمی آوردم . اسم او را همین جوری فرستادم .

— آن طرح‌ها از کجا آمده بودند ، آن‌ها را چه کسی کشیده بود ؟

— خودم آن‌ها را کشیده بودم ، از روی قطعات جاروبرقی اتمی ، اما حالا دیگر

شوخی تمام شده است. مایل هستید یک اعتراف نامه بنویسید که من امضایش کنم؟
خوشحالم که آن‌ها به ترزا صدمه‌ای نزده‌اند.

بئاتریس شروع به خندیدن کرد، سرش را میان دو دستش گرفت و تاجایی که
می‌توانست خندید، او گفت:

— چقدر دوست دارم.

— این مسایل باید به نظر شما احمقانه جلوه کنند.

— لندن به نظر من احمقانه جلوه می‌کند، وهنری هاتورن، فکر می‌کنی اگر یک
بار، حتی یک بار هم که شده بود، پیتر، یونسکو را دست می‌انداخت، هرگز او را ترک
می‌کردم؟ اما برای او یونسکو مقدس بود، کنفرانس‌های فرهنگی یونسکو برایش مقدس
بودند، او هیچوقت نمی‌خندید... لطفاً "یک دستمال به من بده."
— گریه می‌کنید؟

— می‌خندم، یاد آن طرح‌ها افتاده‌ام و اینکه چطور...

— یکی از دهانه‌ی جاروبرقی بود، دیگری از قسمت مکنده‌اش. هرگز فکر
نمی‌کردم که سرویس اطلاعاتی بریتانیا نظرات متخصصین را رد و طرح‌های مراقبول
کند.

— متخصصین آن‌ها را ندیدند، مثل اینکه فراموش کرده‌اید که سرویس مخفی
برای حفظ جان منابع اطلاعاتی‌اش، اطلاعات به دست آمده را به متخصصین خارج
از سازمان نشان نمی‌دهد. ما نمی‌توانیم اجازه بدهیم که اطلاعاتی مانند آنچه شما
فرستاده بودید به دست هرکسی بیافتد، عزیزم...

— شما گفتید عزیزم؟

— این هم نوعی حرف زدن است. تروپیکانا و خواننده‌اش را به خاطر می‌آورید؟
من نمی‌دانستم که تورئیس من هستی و من منشی تو، فقط دیدم که مردی جذاب با
دختر دوست داشتنی‌اش سرمیز بغلی نشسته‌است و قصد دارد بایک بطری شامپاین
دست به کار احمقانه‌ای بزند، در ضمن حوصله‌ام هم بکلی سرفته بود...

— امان آدمی نیستم که دست به کار احمقانه‌ای بزند.

بناتریس شروع کرد به آواز خواندن :

— "آن‌هامی گویند زمین‌گرد است .

می‌دانید که مجنونم و قبول نمی‌کنم . . .

ورمولد گفت :

— اگر من ذاتا "آدمی بودم که می‌توانست بایک بطری شامپاین به یک افسر

پلیس حمله کند ، فروشنده‌ی جاروبرقی نمی‌شدم .

بناتریس هنوز آواز می‌خواند :

— "من می‌گویم که شب ، روز است .

و دلیلی هم برای ردش ندارم . . .

— شما آدم وفاداری هستید ؟

— توهم وفاداری .

— به چه کسی ؟

— به میلی . من به آدم‌هایی که به منبع درآمدشان ، به اشخاصی که فقط

دریافت‌کننده هستند و به سازمان‌ها وفادارند ، هیچ اهمیتی نمی‌دهم . . . من حتی

فکر نمی‌کنم که کشورم این قدر ارزش داشته باشد . کره‌ی زمین پراز کشور است ، اما

برای من فقط "یک نفر" می‌تواند وجود و ارزش داشته باشد ، آیا اگر ما به جای وفاداری

به کشورها ، به مردم وفادار باشیم ، وضع دنیا بهتر از این که هست نخواهد شد ؟

ورمولد گفت :

— فکر می‌کنم آن‌هامی‌توانند پاسپورتم را ضبط کنند .

— بگذار که این کار را هم بکنند .

— بهر حال این پایان شغل هر دو نفر ما است .

قسمت پنجم

۱

— بفرمائید تو، سروان سگورا .

سروان سگورا برق می زد، دکمه ها و لباسش برق می زدند، موهایش در اثر روغنی که به آن هازده بود برق می زدند، واضح بود که کاملاً "آماده آمده است، او گفت:

— وقتی که میلی پیام شمارا به من داد خیلی خوشحال شدم .

— گفتنی زیاد است، اما چطور است اول یک دست درافتن بازی کنیم؟ امشب

قصد دارم شمارا شکست بدهم .

— شک دارم بتوانید شکستم دهید، درضمن هنوز مجبور نیستم که به شما

احترام پدران بگذارم و بدبازی کنم .

ورمولد صفحه‌ی درافتن را باز کرد و به جای مهره‌های عادی بیست و چهار بطری

کوچک ویسکی چید، ۱۲ بطری اسکاچ و ۱۲ بطری بوربون .

— منظورتان از این کار چیست، آقای ورمولد؟

— ایده‌ی دکترها سلب‌چراست، فکر کردم که بدنیست یک دست به یاد او و

با ایده‌ی او بازی کنیم، هر وقت شما یکی از مهره‌ها — بطری‌های مرازدید، باید آن را

بنوشید، متوجه شدید؟

— این ایده‌ی زیرکانه‌ای است، آقای ورمولد، چون از آن جایی که من بهتر بازی

می‌کنم در نتیجه مهره‌های بیشتری را خواهم زد و باید مشروب بیشتری بنوشم .

— من هم به شما خواهم رسید، نگران نباشید، من هم به اندازه شما خواهم

نوشید .

— فکر می‌کنم بهتر است با همان مهره‌های معمولی بازی کنیم .

— از شکست می‌ترسید، سگورا؟ یا شاید تحمل مشروب زیاد را ندارید؟

- تحملم به اندازه‌ی شما هست؛ اما گاهی اوقات پس از مصرف مشروب از جا درمی‌روم؛ نمی‌خواهم با پدرزن آینده‌ام بدخلقی کنم .
- میلی باشما ازدواج نمی‌کند .
- در مورد این موضوع بعداً " صحبت خواهیم کرد .
- شما با بوربون‌ها بازی کنید، آن‌ها از اسکاچ‌ها قوی‌ترند . من این امتیاز را به شما می‌دهم .
- احتیاجی به ارفاق ندارم، با اسکاچ‌ها بازی می‌کنم .
- سگورا صفحه را چرخاند و نشست . ورمولد گفت :
- اگر اسلحه‌تان را باز کنید، راحت‌تر می‌شوید .
- سگورا کمر بند و جلد چرمی اسلحه‌اش را باز کرد و آن‌ها را روی زمین گذاشت .
- غیر مسلح باشما می‌جنگم .
- اسلحه‌تان پراست، سگورا؟
- بله البته . دشمنانم فرصت پرکردن اسلحه‌ها به من نمی‌دهند .
- هنوز قاتل‌ها سلبچر را پیدا نکرده‌اید؟
- نه . ظاهراً " اوجزو جنایت کاران شناخته شده نیست .
- فکر نمی‌کنید کارتر باشد؟
- بعد از چیزهایی که آن روز گفتید، تحقیق کردم، او در زمان حمله به‌ها سلبچر با دکتر براون بوده است و ماطبیعتاً " نمی‌توانیم به رئیس انجمن تجار اروپایی مشکوک باشیم، اینطور نیست؟
- سگورا، اسم دکتر براون در آن فهرست هست؟
- البته که هست . حالا بیا بید بازی را شروع کنیم .
- هر بازیکنی می‌داند که در بازی درافتز دو خط فرضی وجود دارند که از دو گوشه‌ی صفحه می‌گذرند و قطرهای بازی هستند؛ هرکس این دو قطر را کنترل کند در واقع بازی را کنترل می‌کند. اگر در یک بازی هر طرفی یک قطر را در دست داشته باشد، حمله و درگیری غیر قابل اجتناب می‌شود . سگورا با آرامشی گستاخانه بازی را با گشایشی تهاجمی

آغاز کرد. سپس یکی از بطری‌های مهره‌هایش را به میانه‌ی صفحه رساند، او هنگام بازی فکر نمی‌کرد و کمتر به صفحه نگاه می‌کرد، اما ورمولد مستقیماً "به صفحه خیره شده بود و قبل از هر حرکتی مدتی فکرمی‌کرد. سگورا پرسید:

— میلی کجا است؟

— رفته است بیرون.

— آن خانم جذاب، منشی‌تان کجا است؟

— او هم همراه میلی رفته است بیرون.

— شما گیر افتاده‌اید.

سگورا به قلب دفاع ورمولد حمله کرد، یک بطری اولد تیلرش^۱ را زد و گفت:

— گیلای اول، به سلامتی.

آن را سرکشید. ورمولد در جواب، بی باکانه دست به یک حمله‌ی گازانبری زد و دردم یک بطری دیگر را هم از دست داد. این بار یک اولد فارستر^۲ بود، پس از سر کشیدن بطری دوم چند قطره عرق از پیشانی سگورا سرازیر شد و گفت:

— خیلی بی باکانه بازی می‌کنید، آقای ورمولد...

سگورا به یک بطری اشاره کرد و گفت:

— ... باید این بطری را می‌زدید.

— می‌توانید به من اخطار کنید و خودتان یکی از بطری‌های مرا بزنید.

سگورا برای اولین بار مکث کرد و گفت:

— نه. ترجیح می‌دهم که شما بطری مرا بزنید.

ورمولد بطری سگورا را زد و آن را سرکشید. ویسکی گمنامی بود به نام کورن گروم. آن‌ها برای مدتی و بادقت فراوان بدون زدن مهره‌ی همدیگر بازی کردند. ورمولد پرسید:

1- Old Taylor

2- Old Forester

— کارتر هنوز هم در هتل سویل بالتیموساکن است؟
— بله.

— او را تحت نظر دارید؟

— نه. چه فایده‌ای دارد؟

ورمولد با باقی مانده‌ی حمله‌ی گازانبری‌اش ته‌صفحه‌گیر افتاده بود. او حرکتی اشتباه انجام داد که در نتیجه سگورا توانست یکی از مهره‌هایش را در خانه‌ی ۲۲ بنشاند و به این ترتیب مهره‌ی خانه‌ی ۲۵ ورمولد از دست رفته محسوب می‌شد. ورمولد می‌دانست که نمی‌تواند جلوی مهره‌ی سگورا را بگیرد و مهره‌اش به زودی شاه می‌شود. سگورا گفت:

— اشتباه کردید.

— من هنوز هم می‌توانم دست به یک تعویض بزنم.

— اما این مهره‌ی من شاه شده است.

سگورا یک فور روزز^۱ رازد و آن را سرکشید و ورمولد هم یک هیگ رازد و آن را سرکشید و گفت:

— چه شب گرمی است.

و بطری‌اش را که شاه کرده بود بایک تکه کاغذ تاج‌گذاری کرد. ورمولد گفت:

— اگر من شاه شما را بزنم باید دو بطری بنوشم و به این دلیل چند بطری اضافه در گنج‌گذاشته‌ام.

سگورا با دلخوری گفت:

— مثل اینکه فکر همه چیز را هم کرده‌اید.

ورمولد دیگر نمی‌توانست سگورا را وسوسه به زدن مهره‌هایش کند و بادقت بیشتری بازی می‌کرد. او می‌دانست که اگر بخواهد بدون زدن مهره‌های سگورا از او ببرد، بازی بسیار مشکلی در پیش خواهد داشت و احتمالاً "شکست خواهد خورد. یکی

از بطری‌های سگورا رازد و به تله افتاد؛ او دیگر قادر نبود هیچ حرکتی بکند. سگورا عرق را از پیشانی اش پاک کرد و گفت؛

— دیدید که نمی‌توانید از من ببرید؟

— پس بازی برگشت انتقامی چه می‌شود؟

— این بوربون‌ها خیلی قوی‌اند، ۸۵ درصد الکل دارند.

— صفحه رامی چرخانیم و این بار شما با بوربون‌ها بازی کنید و من با اسکاچ‌ها.

ورمولد سه اسکاچ و سه بوربونی را که در بازی قبل زده بودند جایگزین کرد و بازی را با گشایشی آغاز کرد که عموماً "زمان زیادی می‌برد، اما به تساوی می‌انجامد." ورمولد حالا می‌دانست که تنه‌راه چاره این است که حواس سگورا را پرت کند و او را درش نماید تا مهره‌های بیشتری را بزند؛ او یک بار دیگر سعی کرد سگورا را وادار به یک حرکت غلط کند، اما سگورا آن را نپذیرفت. به نظر می‌آمد سگورا دریافته است که حریف واقعی‌اش ورمولد نیست بلکه تحمل خودش در مقابل الکل است، او حتی یک بطری‌اش را بدون آن که از لحاظ تاکتیکی فایده‌ای برای‌اش داشته باشد در اختیار ورمولد گذاشت و او هم آن را، که یک هیرام واکر بود، زد و سرکشید، ورمولد حس می‌کرد که قادر نیست حتی یک بطری دیگر بنوشد؛ مخلوط اسکاچ و بوربون هرکسی را از پا درمی‌آورد. ورمولد گفت؛

— لطفاً "یک سیگار به من بدهید،

سگورا سیگاری به او داد و از روی میز خم شد تا آن را آتش بزند، ورمولد می‌دید که سگورا چقدر سعی می‌کند تا فندک را ثابت نگه دارد؛ سگورا هم که نمی‌توانست فندک را ثابت نگه دارد بدون دلیل شروع کرد به ناسزا گفتن. ورمولد به خودش گفت که اگر بتواند سگورا را وادار کند که دو بطری دیگرش را هم بزند، کار تمام خواهد شد، اما وادار کردن یک حریف بی‌میل به زدن یک بطری هم به اندازه‌ی زدن یک مهره‌ی حریف مشکل است. اکنون بازی داشت به نفع ورمولد پیش می‌رفت، او یکی از مهره‌های سگورا را — که یک هارپر بود — زد و آن را سرکشید و سپس یکی از بطری — هایش را شاه کرد و گفت؛

— مثل اینکه من دارم برنده می شوم، سگورا، می خواهید تسلیم بشوید؟

سگورا با اخم به صفحه نگاه کرد، واضح بود که حق با ورمولد است، او میان پیروزی یا سرپایستادن گیر کرده بود. سگورا همان قدر که از ویسکی گیج بود از عصبانیت هم به خودش می پیچید، او بالاخره گفت:

این جور چکرزبازی کردن مخصوص خوک ها است.

حالا که ورمولد هم یکی از بطری هایش را شاه کرده بود، سگورا نمی توانست بدون زدن مهرهای حریف بازی را ببرد، چون بهر حال شاه آزادی حرکت داشت و ورمولد با هر حرکتی از او جلومی افتاد.

این بار ورمولد یکی از بطری هایش، یک کنتاکی تورن^۱ را قربانی کرد و سگورا گفت:

— لعنت بر این بطری ها، همه شبیه یکدیگرند. اصلاً "چه کسی شنیده است که با بطری ویسکی می توان چکرزبازی کرد؟

ورمولد حس می کرد که در اثر نوشیدن بیش از اندازه ی بوربون دارد از پا در می آید، اما لحظه ی حساس پیروزی یا شکست نزدیک شده بود.

سگورا گفت:

— شما مهره ی مرا حرکت دادید.

— نه. یک ردلی بل^۲ بود و مهره ی خودم است.

— آخر من چطور بتوانم تفاوت اسکاچ و بوربون را تشخیص بدهم؟ بطری های لعنتی همه یک شکل هستند.

از اینکه باخت نزدیک است عصبانی هستید، سگورا؟

— من هرگز از شما شکست نخواهم خورد.

سپس ورمولد تله را کار گذاشت و شاهش را در اختیار سگورا قرار داد، برای یک لحظه حس کرد که سگورا متوجه نشده است، بعد فکر کرد که اگر شاهش را نجات

1-Kentuky Tavern

2-Red Label

بدهد، سگورا را از دست خواهد داد و او از چنگش فرار خواهد کرد. هوس زدن شاه ورمولد، سگورا را در تنگنا قرار داده بود، او می دانست که اگر آن را بزند بازی را قطعاً "برده است و از طرفی بازدن شاه ورمولد می توانست یکی از مهرهای خودش را شاه کرده و بعد بوسیلهی آن مهرهای ورمولد را قتل عام کند. سگورا هنوز شک داشت، مکث کرد، گرمای ویسکی هاو شب باعث شده بودند که صورتش مانند یک عروسک مومی آب بشود، پیشانی اش از عرق خیس شده بود، چشم هایش نمی توانستند مهرها را درست ببینند و قدرت تطبیقشان را از دست داده بودند، بالاخره به ورمولد گفت:

— چرا این کار را کردید؟

— کدام کار را؟

— شاهتان را از دست دادید و بازی را باختید.

— لعنت بر من، اصلاً "متوجه نشدم، باید مست شده باشم.

— مست شده باشید؟

— بله، کمی.

— من هم مست هستم. شما می دانید که من مست شده ام و سعی می کنید که مرا

بیشتر مست کنید، چرا؟

— ورمولد گفت:

— اشتباه می کنید، سگورا، من چرا باید بخواهم که شما را مست کنم. بهتر است

بازی را تعطیل کنیم. با مساوی موافقید؟

— لعنت بر هر چه بازی مساوی است، من می دانم که شما چرا می خواهید مستم

کنید، می خواهید آن فهرست را نشانم بدهید — منظورم این بود که می خواهید من آن فهرست را به شما نشان بدهم.

— چه فهرستی؟

— همه ی شما توی تور افتاده اید. میلی کجا است؟

— من که قبلاً "هم گفتم، رفته است بیرون.

— امشب می روم پهلوی رئیس پلیس، همه ی شما به تله افتاده اید.

— کارتر هم به تله افتاده است ؟

— کارتر کیست ؟

سگورا انگشتش را به طرف ورمولد گرفت ، آن را تکان داد و گفت :

— شما هم توی تور افتاده اید ، اما من می دانم که شما مأور مخفی نیستید ، شما فقط یک کلاهبردارید .

— سگورا ، چرا کمی استراحت نمی کنید ؟ بازی مساوی شد .

— نخیر ، مساوی نشده است . من شاه شما را می زنم .

سگورا بطری کوچک ردلی بل رازد ، آن را باز کرد و سرکشید . ورمولد گفت :

— برای یک شاه باید دو بطری بنوشید .

و یک بطری دیگر به او داد . سگورا روی صندلی ولو شده بود و چانه اش می لرزید .

او گفت :

— قبول کنید که شکست خورده اید . من هرگز برای زدن مهرها بازی نمی کنم .

— من هیچ چیزی را قبول نمی کنم و بیش از شما تحمل دارم ، درضمن به شما

اخطار هم می کنم و مهره تان را هم می زنم .

ورمولد یکی از بطری های سگورا را برداشت و آن را سرکشید . او فکر کرد : " این

باید آخرین بطری باشد . اگر سگورا بیهوش نشود ، کار من تمام است و دیگر به اندازه ی

کافی هشیار نخواهم بود تا بتوانم ما شمارا بکشم . سگورا گفت که اسلحه اش پراست ؟ "

سگورا به آرامی گفت :

— دیگر هیچ فرقی نمی کند ، چون شما بهر حال باختها اید .

و دستش را طوری روی صفحه ی بازی گرفت که انگار تخم مرغی را بایک قاشق ننگه

داشته است . اول ، یکی ، بعد ، دوتا ، و بعد ، سه تا از بطری های ورمولد رازد .

ورمولد گفت :

— نوش جان ، سگورا .

بازی با جلوه های سلطنتی به پایان خود نزدیک می شد . سگورا یک جرج پنجم^۱ ،

یک کوبین آن^۱ ویک‌های‌لند کوبین^۲ رازد، در آن‌ها رابازکرد و هر سه را سرکشید.
ورمولد گفت:

— آفرین، ادامه بدهید.

سگورا یک‌وات ۶۹^۳ رازد و ورمولد گفت:

— ادامه بدهید، بزنید.

سگورا یک گرنتز ستند فست^۴ و یک اولد آرجیل^۵ را هم زد و آن‌ها را سرکشید
و بالاخره ورمولد گفت:

— نوش‌جان سگورا. حالا دیگر من تسلیم می‌شوم.

اما درواقع این سگورا بود که تسلیم شد. ورمولد دکنه‌های یقه‌ی سگورا را باز
کرد تا او راحت‌تر تنفس کند و سرش را روی پشتی صندلی گذاشت. سپس درحالی‌که
اسلحه‌ی سگورا را در جیبش گذاشته بود به طرف دررفت، او حس می‌کرد که به سختی
بر روی پاهایش ایستاده است.

۲

ورمولد از تلفن داخل هتل سویل بالتیمور به کارتر تلفن کرد، ظاهراً "اعصاب
کارتر حتی از اعصاب او هم خراب‌تر بود. مأموریت کارتر در کوبا با موفقیت انجام
نشده بود، اما او هنوز در کوبا بود، حال یابه عنوان شکارچی و یابه عنوان طعمه‌ای برای
جذب اردک‌های واقعی. ورمولد گفت:

— شب بخیر کارتر.

— اوه، شب بخیر ورمولد.

1- Queen Ann

2- Highland Queen

3- Vat 69

4- Grant's Standfast

5- Old Argyll

لحن کارتربه سردی لحن کسی بود که غرورش به شدت لطمه خورده باشد .
 — کارتر ، من می خواهم در مورد ویسکی آن روز از تو عذر خواهی کنم ، مست بودم .
 الان هم کمی مست هستم و اگر نه من عادت ندارم از کسی عذر خواهی کنم .
 — مهم نیست ورمولد ، برو بخواب .

— به لکنت خندیدم ، خودم می دانم که کار زشتی کرده ام . نباید مسخره ها می کردم .

ورمولد ناگهان متوجه شد که لحنش چقدر شبیه به هاتورن شده است . تزویر نوعی بیماری شغلی است . کارتر گفت :
 — من نفهمیدم که منظورت چه بود .

— من خیلی زود متوجه اشتباهم شدم ، فهمیدم که تو گناهی نداشتی و آن سر گارسون لعنتی خودش سگش را مسموم کرده بود . البته سگش خیلی پیر بود ، اما مسموم کردن یک سگ پیر کثافت کاری است ، راه خلاص شدن از دست یک سگ پیر این نیست .
 — پس جریان این بود ؟ بهر حال متشکرم که به من خبر دادی ، اما حالا خیلی دیر است . باز هم متشکرم ، شب بخیر ورمولد .

— بهترین دوست انسان است .
 — چه گفتی ؟ صدايت را نشنیدم .

— سزار ، دوست پادشاه ، واوکسی بود که به " جاتلند " رفت . آخرین بار در کنار اربابش برفراز پلی دیده شد .
 — تومستی ، ورمولد .

ورمولد دریافت که بهتر است وانمود کند مست است . اما آیا واقعا " مست نبود ؟ او متوجه شده بود که همه به یک آدم مست اطمینان می کنند و البته خیلی راحت تر هم می توان از شریک آدم مست راحت شد . کارتر احمق بود اگر از این موقعیت دست می کشید .

ورمولد گفت :

— حوصله داری با هم برویم یک جاهایی ؟

— چه جاهایی ؟

— همان جاهایی که می‌خواستی درهاوانا ببینی .
 — الان دیگر دیر شده است .
 — الان دیر است؟ درست وقت همان جور جاها است .
 کارتر مکث کرد و ورمولد گفت :
 — یک اسلحه هم همراهت بیاور .
 او حس می‌کرد که به هیچ وجه میل ندارد یک قاتل غیر مسلح را به قتل برساند .
 البته اگر کارتر هرگز غیر مسلح می‌بود . کارتر پرسید :
 — اسلحه ؟ چرا ؟
 — چون این جور جاها خطرناکند .
 — چرا خودت نیاوردی ؟
 — ندارم ، واگر نه می‌آوردم .
 — من هم ندارم .
 اما ورمولد صدای پرطنین فلزی چرخش فشنگ خورا اسلحه‌ی کارتر را از پای تلفن می‌شنید ، ظاهراً " فشنگ خورش برش برلیان داشت . ورمولد فکر کرد : " چند ضلعی ، برلیان " و لبخند زد . لبخند زدن و خندیدن به خطر هم مانند لبخند زدن و خندیدن به عشق خطرناک است . او می‌باید دائماً " گذشته را به خودش یادآوری می‌کرد : نگاه هاسلبجر را و اینکه پیرمرد چگونه پشت بار افتاده و به سقف خیره شده بود . آن‌ها کوچک‌ترین فرصتی به پیرمرد نداده بودند ، اما او به کارتر فرصت می‌داد . کارتر گفت :
 — خیلی خوب ، دربار هتل می‌بینمت .
 — زیاد معطل نکن .
 — باید لباس بپوشم .
 ورمولد از محیط تاریک بار راضی بود . او فکر می‌کرد که کارتر با دوستانش تماس گرفته ، آن‌ها را هم به محل ملاقات دعوت کرده است ، اما در این تاریکی امکان نداشت که آن‌ها بتوانند بدون دیده شدن به او نزدیک شوند . بار دو در ورودی داشت : یکی از خیابان و یکی از سالن هتل . در قسمت عقبی بار بالکنی وجود داشت که

ورمولد می توانست در صورت احتیاج به آن پناه ببرد. هرکسی که وارد بار می شد تا مدتی که چشمش به تاریکی عادت می کرد، عملاً "کور بود، دقیقاً" همان طوری که خود ورمولد هم موقع ورود به بار هیچ کس و چیز را ندیده بود. او حتی نتوانسته بود تشخیص دهد روی کانایه‌ی کنار بارچند نفر نشسته بودند و مدتی بعد از ورود دید که یک زن و یک مرد در کنار در ورودی خیابان روی کانایه‌ای نشسته‌اند. ورمولد یک اسکاچ سفارش داد، اما حتی دست هم به آن نزد. او جایی در بالکن پیدا کرده و هردو ورودی بار را به وقت زیر نظر گرفت. یک نفر وارد شد، صورتش دیده نمی شد، اما از حرکت دستش که روی جیبش کشیده می شد، معلوم بود که کارتر است و مشغول نوازش کردن پیمیش از روی کت می باشد.

— کارتر.

کارتر به طرف ورمولد رفت. ورمولد گفت:

— بهتر است زودتر برویم.

— مشروبات را تمام کن، من هم یکی سفارش می دهم که باتو هم همراهی کرده باشم.

— من قبلاً "زیادی نوشیده‌ام، کارتر. احتیاج به هوای تازه دارم. باهم می رویم به یک "خانه" و آن جا سفارش مشروب می دهیم.

کارتر نشست و گفت:

— بگو ببینم، کجا می خواهی مرا ببری؟

— می برمت به یکی از فاحشه‌خانه‌های هاوانا، همه‌شان یک جور هستند، کلی هم دختر دارند، هر کدام را پسندیدی، می توانی انتخاب کنی. رسم برای این است که دخترها می آیند و خودشان را نمایش می دهند و آن وقت هر کدام را خواستی انتخاب می کنی. زود باش، بیا برویم. "خانه" ها بعد از نیمه شب خیلی شلوغ می شوند.

کارتر با نگرانی گفت:

— اجازه بده اول یک مشروب بنوشم، من نمی توان هشیار به آن جور جاها بیایم.

— منتظر کسی هستی، کارتر؟

— نه . چطور؟

— فکر کردم که . . . چون خیلی به در ورودی نگاه می کنی .

— من قبلاً "هم گفته ام — کسی را در این شهر نمی شناسم .

— البته به جز دکتر براون .

— بله ، به جز دکتر براون ، اما او از آن آدم هایی نیست که ه — همراه آدم به

یکی از آن خانه ها بیاید .

— برویم ، کارتر .

کارتر بابی میلی بلند شد و راه افتاد ، خیلی واضح بود که به دنبال بهانه ای

برای ماندن می گردد . او گفت :

— اجازه بده من پیغامی در اطلاعات هتل بگذارم ، چون منتظر یک تلفن هستم .

— از طرف دکتر براون ؟

— بله .

کارتر مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :

— خیلی بی ادبانه است که قبل از تلفن او از اینجا بروم . ممکن است پنج دقیقه

دیگر صبر کنی ، ورمولد ؟

— بگو که تا ساعت یک بعد از نیمه شب باز می گردی — مگر اینکه قصد داشته باشی

که امشب حسابی خوش بگذاری .

— بهتر است کمی صبر کنیم .

ورمولد گفت :

— خیلی خوب ، پس من رفتم ، لعنت بر تو کارتر ؛ من فکر می کردم می خواهی

دیدنی های هاوانا را ببینی .

ورمولد به سرعت به طرف دربه راه افتاد ؛ ماشینش آن طرف خیابان پارک

شده بود ، به پشت سرش نگاه نمی کرد ، اما صدای پای کارتر را می شنید . همان قدری

که ورمولد نمی خواست کارتر را از دست بدهد ، کارتر هم نمی خواست ورمولد را از

دست بدهد . کارتر خودش را به ورمولد رساند و گفت :

- چقدر بداخلاقی، ورمولد .
- متاسفم، اثر مشروب زیادی است .
- امیدوارم برای رانندگی به قدر کافی هوشیار باشی .
- بهتر است تورانندگی کنی، کارتر .
- ورمولد فکر می‌کرد دست کم در این حالت دست‌های کارتر از جیبش بیرون می‌آیند . سوار شدند و حرکت کردند ، ورمولد گفت :
- اولین خیابان برو سمت راست و بعد بلافاصله بپیچ به طرف چپ .
- به جاده‌ای در امتداد اقیانوس اطلس رسیدند . یک کشتی کوچک به آرامی بندر را ترک می‌کرد — از آن کشتی‌های مسافربری خصوصی توریست‌ها بود که احتمالاً "به کینگزتاون یا پورت‌اپرنیس" می‌رفتند . ورمولد و کارتر می‌توانستند سایه‌ی جفت‌هایی که به کناره‌ی کشتی تکیه داده بودند را ببینند و ارکستر کشتی هم مشغول نواختن آهنگ معروف "می‌توانم تمام مدت شب برقصم" بود . کارتر گفت :
- احساس غربت می‌کنم، دلتنگم .
- برای نات‌ویچ؟
- بله .
- اما نات‌ویچ که دریا ندارد .
- وقتی که بچه بودم قایق‌های کوچک داخل رودخانه‌ی نات‌ویچ برایم به بزرگی این کشتی بودند .
- یک قاتل حق ندارد که احساس غربت کند ، یک قاتل باید ماشین باشد .
- ورمولد فکر می‌کرد که او هم باید مثل ماشین باشد و احساساتش را کنترل کند و در همین حین دستش را در جیبش به دستمالی مالید که باید بعد از اتمام کار از آن برای پاک کردن اثر انگشتش از روی اسلحه‌ی سگورا استفاده کند اما چه وقت باید

کار را تمام می‌کرد؟ در کدام خیابان و در کنار کدام در باید کار را تمام می‌کرد؟ و اگر کارتر زودتر شلیک می‌کرد...؟

— دوستان روسی هستند، کارتر؟ یا آلمانی؟ یا امریکایی؟

— کدام دوستان؟

وبه سادگی اضافه کرد:

— من دوستی ندارم، ورمولد.

— دوستی نداری؟

— نه.

— حالا بیچ به‌چ وبعده به‌راست، کارتر.

آن‌ها با سرعت قدم زدن یک‌انسان در خیابان بسیارباریکی حرکت می‌کردند واز کنار کلوب‌های شبانه می‌گذشتند. صدای موسیقی از زیرزمین‌ها مانند صدای پدر هاملت ویا مانند صدای موسیقی‌ای که هرکول، فرزند زئوس، هنگام ترک آنتون در اسکندریه شنیده‌بود، به‌گوش می‌رسید. دو دربان بالباس‌های فرم دو کلوب شبانه مجاورهم در آن طرف خیابان با هم رقابت می‌کردند. آن‌ها با صدای بلند کارتر و ورمولد را تشویق به ورود کردند. ورمولد گفت:

— بهتر است اینجا توقف کنیم و قبل از رفتن به یک "خانه" یک مشروب بنوشیم.

— اینجا فاحشه‌خانه‌است؟

صدای موسیقی به گوش می‌رسید.

— نه. من این تصنیف را می‌شناسم، قبلاً "آن رادرتروپیکانا شنیده‌بودم.

دیوار خارجی کلوب شبانه‌پرازتصاویربرهنه‌بودوبالای کلوب شبانه‌ی اسپرانتو چراغ نئونی روشن وخاموش می‌شد که لغت استریپ‌تیز^۱ را نشان می‌داد. داخل کوچه‌زمین بر اثر ردپاهای گل‌آلود طراحی شده و سطح آن مانند پیژامه‌های ارزان قیمت شده‌بود، به‌رحال جای خوبی برای اعدام یک قاتل به نظر می‌رسید، اما

ورمولد البته احتیاج به یک مشروب داشت . به کارتر گفت :

— زود باش ، کارتر برو تو .

کارتر دهانش را باز کرد :

— حا — حا — حا —

ورمولد تا به حال نشنیده بود که او این قدر برای ادای یک کلمه تقلا کند .

— حالا ؟ حالا چه ، کارتر ؟

— چیزی نمی خواستم بگم .

آن ها نشستند ، نمایش را نگاه کردند و دوبرندی و سودا نوشیدند . دختری میز به میز حرکت می کرد و با هر حرکتی یک تکه از لباسش را درمی آورد . اول دستکش هایش را در آورد و آن ها را به طرف مردی پرتاب کرد ، آن مرد دستکش ها را قاپید و طوری آن ها را در دست گرفت که انگار محتویاتشان را در دست گرفته است ، سپس پشتش را به کارتر کرد و از او خواست که بندهای سینه بندش را باز کند . کارتر قرمز شده بود و دستش را در تاریکی به سینه بند دخترک می زد بدون آنکه بتواند بندها را حتی پیدا کند ؛ دخترک هم از تماس دست کارتر مثل کرم به خودش می لولید و می خندید . بالاخره کارتر گفت :

— متاسفم ، من نمی توانم

مردانی که سرمیزهای کوچکی نشسته بودند ، افسرده و دل تنگ به ماجرا نگاه می کردند ، هیچکس نمی خندید .

— مثل اینکه به اندازه ی کافی درنا و بیچ تمرین نکرده ای ، کارتر . بگذار من باز شان کنم .

— چرا دست از سرم بر نمی داری ، ورمولد ؟

بالاخره بعد از مدتی سینه بند باز شد و دخترک با حرکتی سریع موهای کارتر را به هم ریخت و رفت .

کارتر یک شانه ی جیبی از جیب کتش در آورد ، سرش را شانه کرد و گفت :

— از این جاهیج خوشم نمی آید .

— کارتر، تو خیلی خجالتی هستی .

اما چطور کسی می‌توانست به طرف موجودی تا این حد مسخره تیراندازی کند ؟
کارتر گفت :

— من از "شوخی خرکی" خوشم نمی‌آید .

آن‌ها از پله‌های کلوب اسپرانتو بالا رفتند ؛ در حین حرکت جیب کارتر با سنگینی خاصی به رانش می‌خورد ؛ شاید پیش بود . او دوباره پشت‌ل نشست و شروع کرد به غر زدن :

— همه‌جامی توان از این نمایش هادید . لخت شدن آرام آرام یک فاحشه‌اصلا "
دیدنی نیست .

— تو که کمکی هم به او نکردی .

— دنبال زیب می‌گشتم .

— کارتر، اگر اصرار کردم که به آن‌جا برویم به این خاطر بود که بدجوری احتیاج به یک مشروب داشتم .

— برندی‌شان هم خیلی مزخرف بود . هیچ تعجب نمی‌کردم اگر می‌فهمیدم که توی آن برندی دارو ریخته‌اند .

— ویسکی تو خیلی بدتر بود ، کارتر .

ورمولد سعی می‌کرد عصبانیتش را حفظ کند و به یاد قربانی بی‌دست و پای بی‌که حتی نمی‌توانست بندهای یک‌سینه‌بند را باز کند و از شدت خجالت سرخ‌هم شده بود ، نیافتد .

کارتر پرسید :

— منظور ت چه بود ؟

— همین‌جا توقف کن .

— چرا ؟

— تو می‌خواستی به یک "خانه" بروی و این‌جا هم یک "خانه" است .

همین‌جا توقف کن .

— اما من که چیزی نمی بینم .

— در این ساعت درها و پنجره ها را می بندند . پیاده شو و زنگ بزن .

— منظورت از آن حرفی که درباره ی ویسکی زدی چه بود ؟

— منظوری نداشتم . پیاده شو و زنگ بزن .

جای بسیار مناسبی بود ، درست مانند یک سرداب بادیوارهای آجری . مانند این بود که برای اعدام قاتل ها ساخته شده است . از آن کوچه هایی بود که هیچکس به جز برای انجام بعضی کارها وارد شان نمی شود . کارتر به آرامی پایش را از زیرل ماشین بیرون کشید ، ورمولد به سرعت به دست های کارتر چشم دوخت و مراقب بود . مراقب همان دست هایی که حتی نمی توانستند بندهای یک سینه بند را باز کنند . ورمولد به خودش گفت : " مبارزه ی عادلانه ای است . او بیش از من به آدم کشی عادت دارد ، شانس مان هم برابر است . من حتی کاملاً " اطمینان ندارم که اسلحه ی سگورا پر باشد و خیلی بیشتر از آنچه آن ها به ما سلیچر فرصت و شانس دادند به ما و شانس می دهم . " کارتر در حالی که هنوز دستش روی در ماشین بود ، مکث کرد و گفت :

— شاید بهتر باشد که برویم و یک شب دیگر بازگردیم ، حاحاحاحاحالا . . .

— توترسیدی ، کارتر .

— چون تا به حاحاحال وارد چنین جایی نشده ام ، اگر حقیقتش را بخواهی

ورمولد ، من احتیاجی به زنها ندارم .

ورمولد گفت :

— حدس می زنم که زندگی تنهایی داشته ای .

— بدون زن هم می توانم بگذارم . . .

وبالحن بی اعتنائی ادامه داد :

— . . . برای یک مرد مسایل مهم تری به جز افتادن به دنبال زن ها . . .

کارتر به سختی خودش را به لبه ی پرتگاه اعتراف کشید و ناگهان سقوط کرد :

— نمی توانم ، ورمولد ، من نمی توانم آن کار را انجام دهم .

— پیاده شو .

ورمولد فکر کرد: "باید قبل از اینکه باز هم برایم اعتراف بکند، کار را تمام کنم." هر لحظه که می‌گذشت کارتر بیشتر شبیه به یک انسان، مانند خود ورمولد، می‌شد. انسانی که ورمولد می‌توانست بر او رحم بیاورد یا دلداری‌اش بدهد. "نباید بکشی، نکش." چه کسی می‌داند که در اعماق هر عمل خشونت‌آمیز چه عذرها و دلایلی دفن شده‌اند؟ ورمولد اسلحه‌ی سگورا را از جیبش بیرون کشید.

— ورمولد!

— پیاده شو.

کارتر بانهگاهی که بیشتر حاکی از اعتراض بود تا ترس پیاده‌شد و به در فاحشه‌خانه تکیه داد. او از زن‌های ترسید، نه از خشونت. گفت:

— داری مرتکب اشتباه بزرگی می‌شوی، ورمولد، دکتر براون آن ویسکی را به من داد. من آدم مهمی نیستم.

— آن ویسکی مهم نیست، اما تو هاسلیچر را کشتی، مگر نه؟

کارتر باز هم با گفتن حقیقت ورمولد را شگفت زده کرد:

— من فقط دستورات را اجرا می‌کنم، ورمولد، فقط هـ— هـ— همین.

کارتر طوری خودش را جابجا کرد که بالاخره آرنجش به زنگ "خانه" رسید، کمی به عقب فشار آورد و جایی در اعماق "خانه" زنگی به صدا درآمد و کارکنان شرابه‌کار احضار کرد.

— ورمولد، هیچ نوع دشمنی خصوصی‌ای وجود نداشت؛ تو خیلی خطرناک شده

بودی. ما فقط دوسر بازیم، دوسر باز خصوصی، ورمولد، تو و من...

— من خطرناک شده بودم؟ واقعا "که من اصلا" مأموری نداشتم، کارتر.

— چرا، داشتی. نقشه‌هایی را که فرستاده بودی، دیده‌ایم. نقشه‌ی آن تاسیسات

واقع در کوه‌های اورینته را می‌گویم. ما آن‌ها را داریم.

— آن تاسیسات فقط طرح‌هایی از قسمت‌های مختلف یک جاروبرقی بوده‌اند و

بس.

ورمولد با خودش گفت: "چه کسی نقشه‌ها را به آن‌ها داده‌است؟ لویز؟ یا پیک

ها تورن؟ یا یک جاسوس در کنسولگری؟ دست کارتر به درون جیبش رفت و ورمولد شلیک کرد. کارتر جیب تیزی کشید و گفت:

— نزدیک بود مرا بکشی.

و دستش را که به دوریک پیپ داغان شده قفل شده بود از جیبش درآورد و با خشم گفت:

— پیپم. دانهيلم. تو پیپ دانهيل^۱ مرا شکستی.

ورمولد گفت:

— برای یک مبتدی شلیک خوبی بود.

ورمولد قبلاً "خودش را برای کشتن کارتر آماده کرده بود، اما حالا دیگر امکان نداشت که بتواند مجدداً به طرف او تیراندازی کند. دری که کارتر به آن تکیه داده بود کم‌کم باز شد و صدای موسیقی ملایمی از داخل به گوش رسید. ورمولد گفت:

— حالا شاید به یک زن احتیاج داشته باشی، کارتر. آن‌ها برای تو آمده‌اند...

— دلک. دلک. دلک، تو دلکی.

کارتر درست می‌گفت. ورمولد به داخل ماشین خزید و اسلحه‌ی سگوارا را روی صندلی گذاشت. احساس می‌کرد که خوشحال است، خوشحال است که کارتر را نکشته است. چند دقیقه پیش ممکن بود او یک نفر را به قتل برساند. ورمولد به نحوی قاطع به خودش ثابت کرده بود که حق ندارد در مورد زندگی و به ویژه مرگ دیگران قضاوت کند. اومی دانست که کارش خشونت و جنایت نیست. آنگاه کارتر شلیک کرد.

قسمت ششم

۱

اوبه بئاتریس گفت ؛

— تازه‌مخ شده بودم که ماشین را روشن کنم ، فکر می‌کنم که همین کار هم نجاتم داد . البته او حق داشت که در جواب شلیک کند ، اما شلیک سوم از آن من بود . می‌شود گفت که یک دوئل واقعی برگزار شد .

— بعدا " چه شد ؟

— سعی کردم قبل از اینکه محالم بهم بخورد ، آن جا را ترک کنم .

— حالت بهم بخورد ؟ چرا ؟

— فکر می‌کنم که اگر من هم به جنگ رفته بودم آن وقت کشتن یک انسان این قدر برایم مشکل نبود . بیچاره کارتر .

— چرا برای او احساس ترحم می‌کنی ؟

— او هم یک انسان بود . کم‌کم داشتم او را می‌شناختم ؛ از زن‌های ترسید و حتی نمی‌توانست بند یک سینه‌بند را باز کند ؛ به پیش خیلی علاقه داشت و زمانی که بچه بود قایق‌های روی رود خانه‌ها را به چشم کشتی می‌نگریست ؛ احتمالا " احساساتی بود . یک انسان احساساتی معمولا " وحشت زده هم هست ؛ چنین کسی می‌ترسد که واقعیت‌ها با توقعاتش هماهنگ نشوند . انسان‌های احساساتی بیش از حد از دنیا توقع دارند .

— بعدا " چه شد ؟

— اشرانگستانم را از روی اسلحه پاک کردم و آن را پس آوردم ، البته سگورا خواهد فهمید که از اسلحه‌اش دو گلوله شلیک شده است ، اما فکر نمی‌کنم که به دنبال گلوله‌ها بیاید ؛ اگر هم بیاید توضیحش بسیار مشکل خواهد بود . وقتی که به منزل رسیدم سگورا

هنوز خواب بود. از فکر کردن به اینکه حالا سرش چقدر درد می‌کند جدا " ناراحت می‌شوم، چون خودم دچار سردرد و حشمتناکی هستم. من سعی کردم که مطابق تعلیمات تو عکس برداری کنم.

— چه عکسی؟

— فهرست اسامی ما موران خارجی همراه سگورا بود، اومی خواست آن فهرست را ببرد پهلوی رئیس پلیس. من از آن فهرست عکس گرفتم و دوباره آن را توی جیبش گذاشتم. خیلی خوشحالم که قبل از استعفایم حداقل یک گزارش واقعی برای لندن فرستادم.

— باید صبر می‌کردی که من هم بیایم.

— چطور می‌توانستم صبر کنم؟ هر لحظه امکان داشت که سگورا بیدار شود. این عکاسی میکرو هم کار خیلی جالبی است.

— اصلاً " چرا عکس میکرو گرفتی؟

— چون ما دیگر نمی‌توانیم به پیک‌های هاتورن و کینگزتون اعتماد کنیم، دوستان کارتر، هرکسی که باشند، دستشان به کپی‌هایی از طرح‌های اورینته رسیده است، و این به آن معنی است که یک نفر جاسوس دو جانبه است. شاید همان قاچاقچی‌ای باشد که لوازم رودی را از گمرک رد کرده بود. بنابراین من از فهرست اسامی عکس میکرو گرفتم و آن را به پشت یک تمبر چسباندم و به همراه یک دسته تمبر دیگر که حدود پانصد عدد از تمبرهای مستعمراتی انگلستان بودند به لندن فرستادم. این همان طرح اضطراری‌ای بود که قبلاً " در نظر گرفته بودیم.

— خوب، حالا ما باید باتلگراف مشخصات آن تمبر را به لندن گزارش دهیم.

— منظور از " آن تمبر " چیست؟

— تو که انتظار نداری آن‌ها پانصد تمبر را برای یافتن یک نقطه‌ی سیاه زیرورو

کنند، داری؟

— اصلاً " فکرش را هم نکرده بودم، ظاهراً " خیلی ناشیانه رفتار کرده‌ام.

— باید بدانیم که آن میکروفیلم پشت کدام تمبر است تا آن‌ها...

— ابدأ " به فکر نگاه کردن به روی تمبر نیافتادم . فکر می کنم که تمبر جرج پنجم بود و رنگش هم احتمالاً " قرمز بود — یا سبز .
 — همین اطلاعات هم کمک می کنند تا آن تمبر بخصوص زودتر پیدا شود . آیا هیچیک از اسامی آن فهرست را به یاد داری ؟
 — نه ، وقت نداشتم فهرست را بخوانم . بئاتریس ، من خودم می دانم که مامور بد و احمقی هستم ، اما
 — نه . آن ها احمق اند .
 — من فقط منتظر هستم تا خبری بشود ، اما نمی دانم از چه کسی ؟ دکتر براون یا سگورا ؟
 اما کسی که به ورمولد مراجعه کرد ، هیچکدام از آن دونفر نبود .

۲

ساعت ۵ عصر بود که منشی مغرور سفارت به مغازه آمد . او مانند توریستی ناراضی در یک موزه ی اشیاء احلیل مانند ، میان جاروبرقی ها ایستاده بود و به ورمولد گفت که آقای سفیر مایل هستند او را ببینند . از آن جایی که ورمولد مشغول تهیه ی آخرین گزارشش در مورد مرگ کارتر و استعفایش بود ، پرسید :
 — فردا صبح مساعد است ؟
 — خیر . آقای سفیر عجله داشتند و شخصاً " از منزلشان تلفن کردند . شما باید همین حالا و مستقیماً " از همین جا بروید خدمتشان .
 ورمولد گفت :
 — اما من که در استخدام ایشان و یا کارمند دولت نیستم .
 — جدا " ، نیستید ؟
 ورمولد به ویدادو رسید — میان خانه های سفید پوشیده از گل های رنگارنگ ، به محله ی ثروت مندان . به نظرش می رسید که از ملاقات با پروفیسور سانچز مدت ها

گذشته است. از خانه‌ی پروفیسور سانچز گذشت؛ چه اختلافاتی که پشت دیوارهای زیبای آن خانه‌ی عروسی در جریان نبودند.

ورمولد در خانه‌ی سفیر حس می‌کرد که در هر گوشه‌ای یک نفر مراقب اوست. در طبقه‌ی اول خانمی پشتش را به او کرد، به طاقی رفت و در را بست؛ احتمالاً "همسر سفیر بود. دو بچه از میان نرده‌های پلکان طبقه‌ی دوم به پایین نگاه می‌کردند و به محض اینکه در حوزه‌ی دید ورمولد قرار گرفتند، خودشان را عقب کشیدند و ورمولد صدای کفش‌های آن‌ها را در حال دویدن شنید. پیشخدمت ورمولد را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد؛ کسی در سالن پذیرایی نبود و پیشخدمت در را پشت سر ورمولد به آرامی و تقریباً "دزدکی بست. از ورای پنجره‌های بزرگ و بلند سالن چمن‌زاری وسیع همراه با درختان مناطق استوایی دیده می‌شدند؛ حتی در باغ خانه‌ی سفیر هم کسی در حال فرار بود. سالن مانند اطاق‌های پذیرایی سفارت خانه‌ها بود — با تعدادی اشیاء قدیمی به جامانده از سفرای قبلی و اموال شخصی سفیر وقت که یادگارهایی از مراکز قبلی خدمتش بودند. ورمولد فکر می‌کرد که می‌تواند با دنبال کردن رد اشیاء اطاق به گذشته‌ی سفیر پی ببرد: یک چپق و یک کاشی از تهران؛ یک تمثال مریم مقدس از آتن؛ و یک نقاب قدیمی افریقایی که شاید متعلق به مونرویا^۱ بود.

سفیر وارد سالن شد. او مردی بود قد بلند و خیلی خشک که کراواتی بسیار گران قیمت زده بود و احتمالاً "دارای خصوصیتی بود که هاتورن به دنبال آن می‌گشت: اصالت.

سفیر گفت:

— بنشین ورمولد. سیگار؟

— نه متشکرم، قربان.

— فکر می‌کنم اگر بنشینی راحت‌تر باشی. بهتر است مستقیماً "به اصل مطلب

بپردازم، دیگر در پرده صحبت کردن بی فایده است، ورمولد، شما دچار درد سربزرگی شده اید.

— چه درد سری، قربان؟

— البته من چیزی نمی دانم — مطلقاً "چیزی درباره ی کار شما درهاوانا نمی دانم".

— من فروشنده ی جاروبرقی هستم، قربان.

سفیر بایی میلی نگاهی به ورمولد انداخت و باتمسخر گفت:

— جاروبرقی؟ اما من درمورد جاروبرقی صحبت نمی کردم.

سفیر نگاهش را از ورمولد برداشت و به چپق ایرانی و تمثال یونانی و نقاب

لیبرایی چشم دوخت؛ آن اشیاء مانند شرح حال و زندگی نامه ی شخصی ای بودند که

او برای اطمینان از گذشته ی خوبی که داشت گردآورده بود. سفیر گفت:

— سروان سگورا دیروز صبح به دیدن من آمده بود؛ او ادعا کرد که شما اطلاعاتی

درباره ی شخصیت هایی جعلی به انگلستان فرستاده اید — البته من مطلقاً "نمی دانم

که او این اطلاعات را از کجا آورده است و اصولاً "هم این جریان تا ابد" به من مربوط

نیستند. سروان سگورا می گفت که شما یک سری اطلاعات جعلی و بی اساس از منابعی

تخیلی که وجود خارجی ندارند به آن ها داده اید و در مقابل پول دریافت کرده اید.

من فکر کردم که وظیفه دارم کلیه ی این مطالب را به وزارت امور خارجه

اطلاع بدهم. استنباط من این است که شما به زودی دستوری مبنی بر ترک هاوانا و

دادن گزارش به دوستانتان دریافت خواهید کرد. البته باز هم تکرار می کنم که این

مسایل ربطی به من ندارند — من نمی دانم که دوستان شما چه کسانی هستند و مایل

هم نیستم که بدانم.

ورمولد از میان برگ های دو درخت بلند باغ سر دویچه را دید؛ او به آن ها

نگاه کرد و آن ها به او نگاه کردند. ورمولد گفت:

— بله، لطفاً ادامه بدهید، قربان.

— من تصور می کنم که سروان سگورا معتقد است شما در اینجا ایجاد مشکل می کنید.

حال اگر شما از بازگشت به انگلستان امتناع ورزید، طبیعتاً "با مسئولان کوبایی

درگیری‌هایی جدی پیدا خواهید کرد و در چنین صورتی کاری از دست من برنخواهد آمد، هیچ کاری. سروان سگورا حتی معتقد است که شما از روی بعضی مدارک که در مالکیت ایشان بوده‌اند نمونه برداشته‌اید. تمام این جریانات برای من ناراحت کننده هستند، ورمولد، مطلقاً "نمی‌توانم به شما بگویم که چقدر ناراحت کننده‌اند. منبع صحیح اطلاعاتی برون مرزی هر کشوری سفارت خانه‌اش است. ما برای این منظور دارای وابسته‌های تجارتي، سیاسی و نظامی هستیم. وجود این گونه اطلاعات سری کذایی برای هر سفیری ناراحت کننده است.

— بله، قربان.

— من نمی‌دانم که آیا شما شنیده‌اید یا خیر— چون این قضیه از روزنامه‌ها پنهان نگه داشته شده است — اما دو شب قبل یک انگلیسی در هاوانا به ضرب یک گلوله از پا درآمده و به قتل رسیده است. سروان سگورا متذکر شد که این قضیه هم احتمالاً "به شما مربوط می‌شود.

— من آن انگلیسی را فقط یک بار در مجلس ناهار ملاقات کرده بودم، قربان. — من معتقدم که بهتر است شما با اولین پرواز به انگلستان بروید. هر چه زودتر بروید برای من هم بهتر است. قطعاً "آن جامی توانید با دوستانتان اشتراک مساعی کنید.

— بله، قربان.

۳

زمان پرواز هواپیمای کی. ال. ام ساعت ۳/۳۰ با ممداد، و مقصد، آمستردام از طریق مونترآل بود. ورمولد مطلقاً "نمی‌خواست از طریق کینگزتاون سفر کند، چون امکان داشت هاتورن آنجا با دستوراتی منتظر او باشد. دفتر بافرستان آخرین تلگراف تعطیل شده بود و رودی هم با آن چمدان بزرگ به جامائیکا می‌رفت. کتاب — های رمز با کمک کاغذهای سلولوئید سوزانده شده بودند. بئاتریس هم قرار بود با

رودی بازگردد. لوپز به عنوان مسئول مغازه‌ی جاروبرقی فروشی باقی می‌ماند. ورمولد تمام مایملک خود را بسته‌بندی کرده، آن‌ها را از طریق دریا به انگلستان فرستاده بود. اسب میلی را هم به سروان سگورا فروخته بودند.

بناتریس کمک کرد که ورمولد اسباب‌هایش را جمع کند، آخرین چیزی که ورمولد در چمدان گذاشت مجسمه‌ی قدیمی سرافینا بود. بناتریس گفت:

— میلی باید خیلی ناراحت شده باشد.

— او خودش را به خوبی از کوبا جدا کرده است و مانند سرهامفری گیلبرت^۱ می‌گوید،

خدا در انگلستان هم مانند کوبا به او نزدیک خواهد بود.

— اما گیلبرت دقیقاً "این را نگفته بوده است.

آن‌ها مقدار زیادی اشیاء و کاغذهای غیرمحرمانه را هم سوزاندند. بناتریس

پرسید:

— کلی از عکس‌های همسرت را دور ریختی؟

— قبلاً "فکرمی کردم که پاره کردن یک عکس مانند به قتل رساندن سوژه‌ی آن

است. اما حالا دیگر آن طور فکر نمی‌کنم.

— این جعبه‌ی قرمز چیست؟

— مادر میلی بعد از ازدواج مان یک جفت دکمه سردست به من هدیه داد؛ چند

وقت بعد دکمه سردست‌ها را دزدیدند، اما جعبه‌اش ماند — همین است. نمی‌دانم.

که چرا این رانگه داشته‌ام، اما حالا خوشحالم که همه‌ی این‌ها را دور می‌ریزم.

— پایان یک زندگی.

— پایان دو زندگی.

— این چیست؟

— برنامه‌ی یک نمایش قدیمی.

— خیلی هم قدیمی نیست، برنامه‌ی آن شب تروپیکانا است. می‌توانم این را

نگه دارم ؟

— تو هنوز برای نگهداری گذشته خیلی جوان هستی . اگر از حالا این کار را شروع کنی ، به زودی متوجه خواهی شد که مشغول زندگی کردن در میان یادگارها و باقی مانده های زندگی ات هستی .

— نگه می دارمش ، آن شب فوق العاده بود .

میلی و ورمولد در فرودگاه شاهدرفتن بئاتریس بودند ، رودی به دنبال مردی که آن چمدان بزرگ را حمل می کرد ، ناپدید شد . شب گرمی بود و همه مشروب بدست — منتظر اعلام پروازهایشان در فرودگاه ایستاده بودند . پس از اینکه سروان سگورا از میلی درخواست ازدواج کرده بود پیرزن مراقب نامرئی رفته بود و ورمولد امیدوار بود باز هم همان بچه ای که توماس ارل پارکمن جونیور را آتش زده بود ، دوباره ببیند . اما آن بچه بزرگ شده بود و به نظر می رسید که این میلی دیگر آن دختر بچه ای قبل از آمدن بئاتریس به هاوانا نباشد . او گفت :

— من می روم برای بئاتریس چند مجله بخرم .

و بانزاکتی که فقط در انسان های عاقل و بالغ وجود دارد ، بئاتریس و ورمولد را برای خدا حافظی تنها گذاشت . ورمولد گفت :

— متاسفم . وقتی که برگشتم به آن ها می گویم که تو اصلاً " از این قضایا اطلاع نداشته ای . فکر می کنی که بعداً " به کجا فرستاده شوی ؟

— شاید به بصره ، خلیج فارس .

— چرا خلیج فارس ؟

— برای تطهیر : تهذیب اخلاق به همراه اشک و عرق . شرکت فست کلینرز در بصره نمایندگی ندارد ؟

— فکر می کنم که آن ها اخراج کنند .

— پس بعداً " چه کار می کنی ؟

— با تشکر از ائول بیچاره ، برای مدت تحصیل میلی در سوئیس پول جمع کرده ام . بعد از آن نمی دانم چکار خواهم کرد .

— می‌توانی یکی از آن مغازه‌های فروش لوازم تفریحی و وسائل شعبده‌بازی بازکنی، می‌دانی که منظورم چیست؟

— می‌توانم دوباره تورا ببینم؟

— سعی می‌کنم که به بصره بروم و در جمع ماشین‌نویس‌های سازمان به‌همراه آنجلیکا و اتل و خانم جنکینسون بمانم. اگر شانس بیاورم می‌توانم بعدازکار، هرروز عصر ساعت ۶ به کرنرهاوس^۱ بیایم تا با هم چیزی بخوریم و بعد به سینما برویم. این یکی از همان انواع زندگی‌های پژمرده است، مانند یونسکو، کنفرانس‌های فرهنگی و نویسندگان روشن‌فکرش، اینطور نیست؟ اینجا بودن با تو خیلی بهتر بود، به‌من خیلی خوش گذشت.

— به من هم همینطور.

و رمولد برگشت، به غرفه‌ی مجله‌فروشی رفت و به میلی گفت:

— بیا برویم.

— پس بئاتریس... من مجله‌هایش را...

— متشکرم میلی، اما او مجله نمی‌خواهد.

— حتی با او خدا حافظی هم نکرده‌ام، پدر.

— حالا دیگر خیلی دیر شده است. او از اداره‌ی مهاجرت فرودگاه هم رد شده

است. شاید او را مجدداً "درلندن ببینیم. شاید.

۴

آن‌ها تمام وقت باقی‌مانده‌شان را در فرودگاه گذارند. ساعت ۳ صبح بود و آسمان از بازتاب چراغ‌های مختلف فرود و پرواز هواپیماها صورتی رنگ شده بود. سروان سگورا برای بدرقه‌ی آن‌ها به فرودگاه آمده بود، اوسعی می‌کرد که این موقعیت

اداری را تا حد ممکن خصوصی جلوه دهد، اما هنوز هم وضع شبیه به اخراج دو خارجی از هاوانا بود. سگورا با حالتی ملامت آمیز گفت:

— خودتان مرا وادار به این کار کردید.

— بهر حال روش‌های شما از روش‌های کارتر و دکتر براون ملایم‌تر هستند. با

دکتر براون چه می‌کنید؟

— اولاً لازم دید که برای مشورت در مورد صادرات ابزار آلات دقیق به سوئیس

مراجعت کند.

— با یک جای رزرو شده در هواپیمایی به مقصد مسکو؟

— لزوماً نه. شاید به مقصد بن یا واشنگتن و یا حتی بخارست. من نمی‌دانم،

اما آن‌ها هر کسی که باشند از طرح‌های شما خوششان آمده است.

— کدام طرح‌ها؟

— طرح‌های تاسیسات سری اورینته. دکتر براون هم برای خلاص شدن از شریک

ما مور خطرناک اعتباری کسب خواهد کرد.

— راجع به من صحبت می‌کنید؟

— بله. کوبا بدون وجود شما و دکتر براون کمی آرام‌تر خواهد شد؛ اما دل

من برای میلی تنگ می‌شود.

— میلی هرگز با شما ازدواج نمی‌کرد، سگورا. او از جعبه سیگارهایی که از پوست

آدم درست شده باشند اصلاً خوشش نمی‌آید.

— می‌دانید از پوست چه کسی ساخته شده است.

— نه.

— پوست یک افسر پلیس؛ همان افسر پلیس که پدرم را زیر شکنجه کشت.

پدر من مرد فقیری بود، یکی از همان آدم‌های طبقه‌ی قابل شکنجه.

میلی بایک دسته مجله شامل: تایم، لایف، پاری‌ماچ و کوئیک به آن دو پیوست.

ساعت نزدیک ۳/۱۵ با مداد بود و با شروع صبح کاذب نواری خاکستری در آسمان

بالای فرودگاه پدیدار شد. خلبان‌ها و میهماندار به طرف هواپیمایشان رفتند؛

ورمولد هر سه نفر آن هارامی شناخت؛ همان کسانی بودند که مدت‌های پیش سر میز
بناتریس نشسته بودند. بلندگویی پرواز ۳۹۶ به مقصد مونترال و آمستردام رابه‌دو
زبان اسپانیایی و انگلیسی اعلام کرد. سروان سگورا گفت:

— برای هر کدام از شما یک هدیه تهیه کرده‌ام.

و دوبسته‌ی کوچک، یکی به میلی و یکی به ورمولد داد. میلی و ورمولد هدایا
را بعد از بسته شدن چرخ‌های هواپیما برفراز هاوانا باز کردند. زنجیری از انوار چراغ
های کشتی‌ها، حاشیه‌ی سواحل هاوانا را روشن کرده بودند و دریامانند پرده‌ای بر
روی گذشته کشیده می‌شد.

دربسته‌ی ورمولد یک بطری کوچک گزنتزستند فست بود و گلوله‌ای که از اسلحه‌ی
یک پلیس شلیک گشته بود؛ دربسته میلی هم یک نعل اسب کوچک بود که حروف
اول اسم وفامیل میلی روی آن حک شده بودند. میلی پرسید:

— این گلوله چیست، پدر؟

— یک شوخی است، یک شوخی آمیخته به شک. سگورا روی هم رفته جوان بدی
هم نبود.

میلی — بزرگ — شده گفت:

— اما برای ازدواج به هیچ وجه مناسب نبود.

بخش آخر در لندن

همان طوری که اسمش رامی گفت، آن‌ها با کنجکاو و خیره‌خیره نگاهش می‌کردند. آن‌ها او را سوار یک آسانسور کرده و برخلاف انتظارش به زیرزمین ساختمان بردند و حالا او در یک راهروی بزرگ روبروی یک درنشته بود و در انتظار سبز شدن یک چراغ قرمز به اطراف نگاه می‌کرد. آن‌ها به او گفته بودند که فقط زمانی که آن چراغ سبز شد می‌تواند وارد اطاق بشود و نه قبل از آن. چند نفری بدون توجه به رنگ چراغ بین راهرو و داخل اطاق در رفت و آمد بودند؛ بعضی از آن‌ها کاغذ و بعضی دیگر کیف به دست داشتند و یکی از آن‌ها یونیفورم به تن داشت، او یک سرهنگ بود. هیچکس به ورمولد نگاه نمی‌کرد؛ او حس می‌کرد که وجودش آن‌ها را ناراحت می‌کند. آن‌ها با او مانند یک انسان ناقص و زشت رفتار می‌کردند، اما احتمالاً "مسئله‌ی لنگیدنش" مطرح نبود.

هاتورن از آسانسور بیرون آمد، به نظر "چروک" می‌رسید، مانند این بود که شب قبل بالباس‌هایش خوابیده بوده است؛ احتمالاً "یک سرهاز کینگزتاون به اینجا آمده بود. او هم اگر ورمولد حرف نمی‌زد بی‌توجه رد می‌شد.

— سلام، هاتورن.

— سلام.

— بئاتریس سالم رسید؟

— بله، البته.

— الان کجا است، هاتورن؟

— نمی‌دانم.

— این جابه‌خبر است، بیشتر شبیه یک دادگاه است.

— خوب، دادگاه هم هست.

هاتورن جمله آخرش را با سردی گفت و وارد آن اطاق شد. ساعت ۱۱/۲۵ بود

و آن‌ها و او را برای ساعت ۱۱ احضار کرده بودند. ورمولد فکرمی کرد که آیا آن‌ها قادرند به جز اخراج کردن کار دیگری نیز با او انجام دهند یا خیر. این، بی‌تردید همان مسئله‌ای بود که آن‌ها پشت درهای بسته‌ی آن اطاق مشغول حل کردنش بودند. ورمولد قبول داشت که مختصر اطلاعاتی جعل کرده است، اما آن‌ها را به هیچکس دیگر نداده بود، به بیان دیگر اطلاعات سری رافاش نکرده بود. آن‌ها می‌توانستند از یافتن کاری در خارج از انگلستان جلوگیری کنند و او هم دیگر در سنی نبود که به راحتی بتواند در داخل کاری پیدا کند. بهر حال ورمولد ابتدا "قصد نداشت که آن پول‌ها را به آن‌ها بازگرداند. پول‌ها متعلق به میلی بودند، او حس می‌کرد که در قبال امکان مسمومیتش توسط کارتر و در قبال هدف گلوله‌ی او قرار گرفتن ارزش آن پول‌ها را داشته باشد.

ساعت ۱۱/۳۵ سرهنگ با عصبانیت از اطاق خارج شد و با گام‌های بلندی به طرف آسانسور رفت. ورمولد فکرمی کرد که او یکی از قضاتی بوده که می‌باید در مورد اعدامش تصمیم می‌گرفته است. پس از او مردی درکت توئید، با چشمانی آبی و گود افتاده از اطاق خارج شد؛ لازم نبود که یونیفورم به تن داشته باشد تا معلوم شود که از اعضای نیروی دریایی است. نگاهش خیلی اتفاقی به ورمولد افتاد، اما به سرعت به نقطه‌ی دیگری چشم دوخت و گفت:

— جناب سرهنگ، صبر کنید من هم بیایم.

و مانند کسی که در هوای بد دریا از پله‌های یک کشتی طوفان زده بالامی رود به طرف آخر راهرو به راه افتاد. سپس هاتورن در حالی که با مردی جوان حرف می‌زد از اطاق خارج شد. پس از مدتی جراغ سبز شد و ورمولد با کمال تعجب بئاتریس را دید که از اطاق خارج می‌شود. بئاتریس گفت:

— حالا تو باید بروی تو.

— رای‌شان چه بود؟

— حالا نمی‌توانم با تو حرف بزنم. کجا ساکن شده‌ای؟

ورمولد آدرس محل سکونتش را داد.

— اگر توانستم ساعت ۶ عصر می‌آیم به آنجا.

- قرار است صبح زود اعدام کنند؟
- نگران نباش، برو تو، او دوست ندارد منتظر بماند.
- درمورد خودت چه گفتند؟
- جا کارتا.
- آنجا دیگر کجاست؟
- آخر دنیا، حتی از بصره هم دورتر است، خواهش می‌کنم برو تو، زود باش.
- مردی که یک چشمش را با عینکی یک‌چشمی پوشانده بود، گفت:
- بنشین، ورمولد.
- ترجیح می‌دهم بایستم.
- این یک نقل قول است، مگر نه؟
- نقل قول؟
- من مطمئنم که این عبارت را بارها در نمایش‌های آماتور شنیده‌ام، البته سال‌ها پیش.
- ورمولد نشست و گفت:
- شما حق ندارید او را به جا کارتا بفرستید.
- چه کسی را؟
- بئاتریس.
- بئاتریس دیگر کیست؟ آهان، منشی سابق‌تان. من چقدر از این اسامی مسیحی، متنفر هستم. شما باید در آن مورد با خانم جنکینسون صحبت کنید. خدا را شکر که "او" مسئول دایره‌ی منشی‌ها است، نه من.
- بئاتریس در این جریان‌ات هیچ دخالتی نداشته است.
- گوش کن، ورمولد. ما تصمیم گرفته‌ایم دفتر تو را درهاوانا تعطیل کنیم؛ با این تصمیم این سؤال پیش می‌آید که تکلیف خودت چه می‌شود؟
- ورمولد باب‌به‌یاد آوردن قیافه‌ی عصبی سرهنگ به این نتیجه رسید که هر رایی آن‌ها داده باشند، خوش‌آیند است. رئیس عینک سیاه‌ش را برداشت و ورمولد از

دیدن چشم مصنوعی عروسکی رئیس سازمان مخفی اطلاعاتی بریتانیا به شدت متعجب شد. رئیس گفت:

— ما فکر کردیم که تحت این شرایط بهترین چیز برای توماندن در انگلستان است و کارکردن در سازمان، در بخش تعلیمات، می‌توانی در مورد روش‌های گرداندن یک دفتر جاسوسی در خارج مرز سخنرانی کنی...

سپس رئیس بادلخوری آب دهانش را فرو داد و گفت:

— البته همان طوری که با تمام ما مورانمان که در خارج فعالیت می‌کرده‌اند، پس از بازنشستگی رفتار کرده‌ایم، با تو نیز رفتار کرده و به این جهت پیشنهاد یک مدال برایت خواهیم نمود. من فکر می‌کنم برای تو که مدت زیادی برایمان کار نکرده‌ای بیش از یک مدال او.بی.ای.^۱ نمی‌توانیم بخواهیم.

۲

آن‌ها در سالن هتل‌ی ارزان قیمت نزدیک خیابان گاور^۲ به نام پندنیس^۳ با هم ملاقات کردند. ورمولد گفت:

— متأسفم که نمی‌توانم مشروبی تعارف کنم، اینجا صرف مشروبات الکلی ممنوع است.

بنائتریس گفت:

— پس چرا اینجا ساکن شده‌ای؟

— در دوران بچه‌گی‌ام چند بار با پدر و مادرم آمده بودم اینجا، اما آن وقت نمی‌فهمیدم که منع صرف مشروبات الکلی چیست و طبعاً "اهمیتی هم نمی‌دادم."

1- O.B.E

2- Gower

3- Pendennis

بنائت‌ریس، در آن اطاق چه اتفاقی افتاد؟ مگر آن‌ها دیوانه‌اند؟
 — آن‌ها از دونفر مابه شدت عصبانی بودند و فکر می‌کردند که من باید جریان را خیلی زودتر کشف می‌کردم. رئیس تقاضای برگزاری یک جلسه کرد؛ تمام رابط‌هایش همراه با نماینده‌های وزارت دفاع و نیروهای هوایی و دریایی حاضر شدند. آن‌ها تمام گزارش‌های تورا یک‌به‌یک بررسی کردند. کسی یادداشت بر نمی‌داشت. بعداً "تصمیم گرفتند که مسئله نفوذ کمونیست‌ها در دولت کوبا را باطل شده اعلام کنند و وزارت امور خارجه را از این امر مطلع گردانند؛ گزارش‌های اقتصادی را نیز منکر خواهند شد، البته در این مورد فقط هیئت بازرگانی ممکن بود عکس‌العمل نشان دهد. تا زمانی که مسئله‌ی اطلاعات سری سیاسی مطرح نشده بوده هیچکس حساسیت نشان نمی‌داد؛ تا آن وقت فقط یک بار نماینده‌ی نیروی دریایی حساسیت نشان داد و آن هم در مورد پایگاه بنزین‌گیری مجدد زیر دریایی‌ها بود که فرمانده‌ی نیروی دریایی گفت: "در این مورد باید حقایقی هم وجود داشته باشند. "و من گفتم: "بهتر است به منابع نگاه کنید، آن‌ها اصلاً وجود خارجی نداشته‌اند. "و او گفت "ما باید خیلی احمق جلوه کرده باشیم، آن‌ها هم درست مانند ضداطلاعات نیروی دریایی به ما خواهند خندید. "اما تمام این‌ها تا وقتی که مسئله تاسیسات اورینته مطرح شد مهم نبودند.

و رمولد پرسید:

— آن‌ها واقعاً "آن طرح‌ها را باور کرده بودند؟

— بله و بعد از پرداختن به مسئله‌ی تاسیسات اورینته به جان هنری بیچاره

افتادند.

— نمی‌توانی او را هنری صدانکنی؟

— در وهله‌ی نخست از او پرسیدند که چرا قبلاً "نگفته که تو یک سلطان تجارت

نیستی و یک فروشنده‌ی ساده‌ی جاروبرقی هستی، البته رئیس در این بازجویی دخالت نمی‌کرد و به نظر می‌رسید که از چیزی ناراحت است. بهر حال هنری — یعنی هاتورن پرونده‌ی تورا به آن‌ها ارائه داد. این پرونده هیچگاه از بخش خانم جنکینسون

خارج نشده بود و آن‌ها هم این‌را می‌دانستند. بعداً "آن‌ها گفتند که هاتورن می‌باید به محض دیدن آن طرح‌ها متوجه می‌شد که آن‌ها اجزاء یک جاروبرقی هستند، نه یک اسلحه‌ی مخوف. او گفت که حدس زده بود، اما دلیلی نمی‌دید که چرا نباید اصول کار یک جاروبرقی بتواند در ساختن یک اسلحه موثر باشد. بعد از آن همه‌ی آن‌ها، البته به جز رئیس، به خون تو تشنه شده بودند. گاهی اوقات فکرمی‌کردم که رئیس به جنبه‌ی طنز قضایا می‌نگرد، او به آن‌ها گفت: "کاری که ما باید انجام بدهیم خیلی ساده است، ما باید به نیروهای دریایی، هوایی و وزارت دفاع اطلاع بدهیم که اطلاعات دریافتی گذشته قابل اعتماد نیستند، همین وبس." ورمولد گفت:

— اما بنائتریس، آن‌ها به من پیشنهاد کار کرده‌اند.

— قابل توجه است. قبل از همه فرماندهی نیروی دریایی عقب‌نشینی کرد. شاید کسانی که با دریاسروکار دارند، دید بهتری داشته باشند. فرماندهی نیروی دریایی گفت که تا آن جایی که به نیروی دریایی مربوط خواهد شد، دیگر کسی در آن واحد به سرویس مخفی اطمینان نخواهد کرد و همه، بعد از این، اطلاعات مورد نیازشان را از ضد اطلاعات نیروی دریایی خواهند گرفت. آن وقت سرهنگ گفت: "اگر من هم به وزارت دفاع چنین چیزی بگویم، آن‌ها هم دیگر به شما اطمینان نخواهند کرد." واضح بود که همگی در بن بست مانده‌اند تا اینکه رئیس پیشنهاد کرد که شاید بهترین راه حل جعل یک گزارش دیگر از ۵/۵۹۲۰۰- یعنی تو— باشد که در آن ادعا شود که طرح تاسیسات اورینته باشکست مواجه شده و برنامه بکلی منحل شده است. سپس تنها مسئله‌ی باقی مانده سرنوشت تو بود. رئیس معتقد بود که تو دارای تجربیات فوق‌العاده ارزنده‌ای هستی و بهتر است که این تجربیات در اختیار سازمان بماند تا در اختیار رسانه‌های گروهی قرار بگیرد: خیلی از کسانی که از سازمان‌های اطلاعاتی اخراج شده‌اند، در خاطراتی که منتشر کرده‌اند، اطلاعات مهمی را فاش نموده‌اند. یک نفر حتی حرفی از مجازات سری دولتی زد، اما رئیس گفت که شامل حال تو نمی‌شود. باید آن‌ها را در آن حال می‌دید. بعداً آمدند سراغ من، اما قرار نبود که من هم مورد

استنطاق و بازجویی قرار بگیرم و بنا براین شروع کردم به حرف زدن .

— چه گفتی ؟

— به آن ها گفتم که حتی اگر می دانستم که تو مشغول چه کاری هستی ، به کسی اطلاع نمی دادم . گفتم که تو برای چیزی با ارزش تر از نظریات یک نفر در مورد جنگ جهانی — ای که هرگز در نخواهد گرفت کار می کردی . احمقی که لباس سرهنگی پوشیده بود چیزی درباره ی "کشورش" گفت . من گفتم : "منظورتان از کشورش چیست ؟ پرچمی که یک نفر دو بیست سال پیش درست کرده است ؟ یا کرسی اسقف هایی که در مورد طلاق بحث می کردند و اعضاء مجلس عوامی که بر سر هم فریاد "اوهوی" می زدند ؟ یا اینکه منظورتان انجمن اتحادیه های کارگری انگلستان و شرکت راه آهن انگلستان و شرکت لیلاند موتور است ؟ شما ممکن است تصور کنید که این کشور هم بخشی از هنگ شماست ، اما من واو به هیچ هنگی وابسته نیستیم . "آن ها سعی کردند نگذارند حرفم را ادامه بدهم . اما من گفتم : "فراموش کردم : چیزهای مهم تری از کشور هم وجود دارند . خودتان این ها را به ما آموخته اید که سازمان ملل و ناتو و سیتو^۱ و باقی پیمان های احمقانه ی نظامی از کشور مهم ترند ، اما این ها هم مثل حروف دیگر و مانند U.S.A. و U.S.S.R. بی ارزش اند ، ما دیگر قبول نخواهیم کرد که شما خواهان صلح ، عدالت و آزادی هستید — اصلاً " منظور شما از آزادی چیست ؟ شما فقط خواستار حفظ منابع و مشاغلتان هستید ، نه آزادی . " من گفتم که با افسران فرانسوی ای که در سال ۱۹۴۰ دنبال خانواده شان می گشتند ، همدردی می کنم چون آن ها به شغلشان ارجحیت نداده بودند ؛ و بالاخره به آن ها گفتم که یک کشور بیشتر یک خانواده است تا یک سیستم پارلمانی .

— خدای من ، توهمی این حرف ها را به آن ها زدی ؟

— بله ، حسابی برایشان سخنرانی کردم .

۱ — SEATO سازمان پیمان آسیای جنوب شرقی است که در سال ۱۹۵۴ پایه ریزی

شده و شامل : استرالیا ، فرانسه ، زلاندنو ، پاکستان ، فیلیپین ، تایلند ، بریتانیا و ایالات متحد امریکا است . — م .

— به این حرف‌ها اعتقاد هم داری؟

— نه به‌همه‌ی این حرف‌ها. آن‌ها چیز قابل اعتقادی برای ما باقی نگذاشته‌اند.

آن‌ها حتی اعتقاد به‌بی اعتقادی را هم از بین برده‌اند. من نمی‌توانم به‌چیزی بزرگ‌تر از یک‌خانه و یا مبهم‌تر از یک انسان اعتقاد داشته باشم.

— هر انسانی؟

بئاتریس به سرعت از ورمولد فاصله گرفت و ورمولد متوجه شد که چشم‌هایش مملو از اشک شده‌اند. اگر دو سال پیش بود ورمولد قطعاً "دنبالش می‌رفت، اما میانسالی سن غم‌انگیز احتیاط و هوشیاری است. او دور شدن بئاتریس را می‌دید و پیش خودش گفت: "عزیزم گفتن هم نوعی از صحبت کردن است، ما چهارده سال اختلاف سن داریم و میلی — هیچکس حق ندارد که فرزندش را ناراحت کند و یا به ایمانی که او دارد و خودش ندارد تو همین کند." بئاتریس تقریباً "به آستانه‌ی دررسیده بود که ورمولد گفت:

— من در تمام کتاب‌های راهنما دنبال جا کارتا گشتم و بالاخره پیداایش کردم؛

تو نباید به آن‌جا بروی؛ باید جای وحشتناکی باشد.

— من حق انتخاب نداشتم. سعی کردم درلندن بمانم، اما نشد.

— به لندن علاقه داری؟

— در آن صورت دست کم می‌توانستم هر چند وقت یک‌بار تو را ببینم و با هم

به سینما برویم.

— اما تو که گفتی این جور زندگی، "پژمرده" است؟

— حداقل تو هم جزئی از آن می‌بودی.

— بئاتریس، من از تو چهارده سال بزرگ‌تر هستم.

— چه فرقی می‌کند؟ من می‌دانم که برای تو سن و سال مطرح نیست، میلی مطرح

است.

— او باید از پدرش محبت ببیند.

— یک بار به من گفت که عشق مایی حاصل است.

ورمولد گفت :

— اینطور نیست .

— فکر نمی‌کنم که گفتنش به‌او چندان آسان باشد .

— بئاتریس، چند سال دیگر من پیرخواهم شد و ماندن در کنارم ساده نخواهد

بود .

— نگران نباش، عزیزم، من ترا ترک نخواهم کرد .

همان طوری که آن‌ها همدیگر را می‌بوسیدند، میلی درحالی که سبدها و زندگی یک خانم مسن را به دست داشت وارد سالن هتل شد؛ ظاهراً "آن روزنیز از روزهای انجام کارهای نیک بود و میلی هم خیلی پرهیزکار به نظر می‌رسید. خانم مسن قبل از میلی آن‌ها را دید، بازوی میلی را گرفت، او را کنار کشید و گفت :

— بیا کنار عزیزم، عجب آدم‌هایی هستند. چرا جایی که همه می‌بینند همدیگر

را می‌بوسند؟

میلی گفت :

— اشکالی ندارد، پدر من است .

صدای میلی آن دو را از هم جدا کرد. خانم مسن پرسید :

— او هم مادرت است؟

— نه، منشی پدرم است .

خانم مسن با خشم به میلی گفت :

— سبدها را بدهید .

بئاتریس گفت :

— خوب، مثل اینکه همه چیز . . .

ورمولد گفت :

— متأسفم، میلی .

میلی گفت :

— وقتش بود که آن خانم هم چیزی درباره‌ی زندگی یاد بگیرد .

ورمولد گفت :

— منظورم آن خانم نبود . من می دانم که ازدواج من و بئاتریس از نظر تو غیر قانونی است ، اما اگر . . .

— خوشحالم که "حداقل" ازدواج می کنید . درها و انا فکر می کردم که همین طور بدون ازدواج با هم باقی خواهید ماند . البته از آن جایی که هر دو نفر شما قبلاً "ازدواج کرده اید و همسرانتان هم هنوز زنده اند فرقی نمی کند ، اما بهر حال اگر ازدواج کنید بهتر است . پدر ، تا تر سال^۱ کجا است ؟

— باید حدود نایتزبریج^۲ باشد ، اما حالا بسته است .

— من فقط می خواستم جایش را یاد بگیرم .

— میلی ، تو از ازدواج ما ناراحت نمی شوی ؟

— کافرها آزادند و شما هر دو کافرید ، خوش به حالتان . من برای شام برمی گردم . بئاتریس گفت :

— بالاخر همه چیز درست شد .

— بله . فکر نمی کنی که من او را خوب بزرگ کرده ام ؟ حداقل این یک کار را خوب انجام داده ام . بئاتریس ، آیا آن ها از گزارش اسامی ما^۳ موران دشمن در کوبا راضی بودند ؟

— نه کاملاً " . آزمایشگاه سازمان مجبور شده بود تمبرها را یک ساعت نیم در ظروف آب بگذارد تا میکرو فیلم را پیدا کند — میکرو فیلم روی چهار صد و هشتاد و دومین تمبر بود . وقتی که سعی کردند آن را بزرگ کنند — خوب ، در واقع هیچ چیزی روی آن ثبت نشده بود . مسئله این است که یا فیلم نور دیده مصرف کرده بودی و یا میکروسکوپ را برعکس به دوربین متصل کرده بودی .

— و هنوز هم آن ها می خواهند مدال او . بی . ی . به من بدهند ؟

۱- Tattersall

۲- Nightsbridge

— بله .

— وشغل هم بهمن پیشنهاد می کنند؟

— من که شک دارم تو بتوانی مدتی طولانی آن کار را حفظ کنی .

— من اصلاً "چنین قصدی ندارم . بئاتریس، توجه وقت به این فکر افتادی

که . . .

بئاتریس دستانش را بر روی شانه های ورمولد گذاشت و به زور او را وادار به

رقصیدن در میان صندلی ها کرد .

ورمولد پرسید :

— از کجایم توان یک کار پیدا کرد؟

— من و تو با هم یک کاری پیدا خواهیم کرد .

— ما سه نفر هستیم .

بئاتریس به مشکل آینده ی زندگی شان پی برد؛ او دریافت که ورمولد هرگز

بکلی شیفته ی کسی یا چیزی نخواهد شد .



مؤسسه انتشارات سکندر

بها ۵۰۰ ریال